

ماه مه آلود جلد سوم

niceroman.ir

نویسنده: پرستو.س

دنیا اون چیزی نیست که ما میبینیم.
ما چیزی رو میبینیم که باور داریم.
دختر آرومی که کنارت نشسته ، میتونه هر چیزی باشه غیر از آروم...
پسری که بهت کمک میکنه اگه بفهمی تو وجودش چه موجودیه شاید کابوس شبانه ات بشه...
و عشق ... عشق همیشه پر از گل و پروانه نیست گاهی به داغی آتیش و به قدرت یه... یه چی؟! هر چیزی
ممکنه وقتی کنار گرگینه ها و خوناشام ها باشی.
عاشقانه، رازآلود، ماورا طبیعی

ایمیل نویسنده parastoo.sa007@gmail.com

ماه مه آلود

۳ فصل اول
۶۸ فصل دوم
۱۶۸ فصل سوم
۲۳۲ فصل چهارم
۲۷۶ فصل پنجم
۳۲۸ فصل ششم

فصل اول

البرز :::::::::::

هر لحظه بوی زمین و گرگ مها شدید تر میشد. یه لحظه حس کردم الان تبدیل میشه چشماشو باز کرد ...
چشمای خودش نبود ...
چشمای گرگش بود ...
اما تبدیل نشد. نتونست. پلک زدو چشماش به حالت خودش برگشت. نا امید سری تکون داد که گفتم "
چشمای گرگتو دیدم"

مها :::::::::::

یه آن حس کردم تونستم . چشمامو که باز کردم همه چی شارپ تر و شفاف تر بود. اما وقتی پلک زدم به
حالت قبل برگشت. البرز مشتاق نگام کرد که سری تکون دادم. بازم نتونستم ...
زیر لب گفت " چشمای گرگتو دیدم "
با تعجب گفتم " چی؟ ... "
" چشمای گرگت ... "
لبخند به لبام نشست ... پس پیشرفت کردم ... زیر لب گفتم " چه رنگی بود؟ "
" سیاه مثل شب "
اینو گفتو بغلم کرد.
موهامو بوسیدو گفت " تو میتونی مها ... مطمئن باش ... هنوز بوی زمین میدی "

البرز :::::::::::

شاید مها نتونست کامل تبدیل شه اما برای شروع خوب بود. چشمای گرگش از ذهنم پاک نمیشد و گرگ
درومنمو بی تاب کرده بود. سوار اسب شدیمو با سرعت برگشتیم. نمیخواستم وقتی امیر میاد خونه نباشیم. وقتی
برگشتیم همه قبل ما رسیده بودن . پیاده شدمو مها رو گذاشتم پایین که صدای ماشین امیر شنیدیم. هر دو
ایستادم تا پارک کنن و پیاده شن.

مها :::::::::::

تمام مسیر برگشت قلبم تند میزد. از خوشحالی بود. گرگم داره کم کم آزاد میشه . من میتونم. میدونم.
رسیدیم خونه و پیاده شدیم. همون لحظه امیر هم رسید. منتظر اونا ایستادیم که پارک کردنو پیاده شدن.
امیر با لبخند پیاده شد و منتظر بود تا رعنا پیاده شه. یه دختر قد بلند با چشمای شیطان ...
پیاده شد و با امیر اومدن سمت ما . شیطنت از چهره رعنا میربارید و با لبخند سلام کرد .
سلام کردیمو دست دادیم. البرز گفت " با لایح خوش اومدین ... تو راه اذیت نشدین که "
یهو لپ های رعنا گل انداخت و با خجالت به امیر نگاه کرد. امیر هم لبشو خوردو خندیدو سر تکون داد.
رعنا با خجالت البرزو نگاه کردو گفت " مرسی . خوب بود "

البرز گفت "خوبه بفرمائید تو اینجا خونه خودتونه. مام الان میایم"

با رفتن امیر و رعنا البرز از البرز آروم پرسیدم "یهو چی شد؟"

البرز تو گلو خندید و گفت "چون با امیر حسابی تو راه شیطونی کرده بودن..."

تازه فهمیدم چی شد... خندیدمو گفتم "با این رعنایی که من میبینم امیر چاره دیگه ای هم نداشت"

با این حرفم البرز دستشو دور کمرم حلقه کردو منو کشید سمت خودش .

مشکوک نگام کرد و گفت "خودتو تو آینه دیدی"

دست بردم تو موهاشو سرشو کشیدم سمت خود.

نرم لبشو بوسیدمو گفتم "تو چی؟"

با بوسه البرز به دماغم از هم جدا شدیم. باهاش قدم زنان تا اصطبل رفتیم. هوای شب خیلی لطیف بود.

به آسمون نگاه کردم گفتم "ماه دوباره مه آلود شده"

اونم نگاه کردو گفت "اوهوم... اینجوری اثرش کم میشه"

وارد اصطبل شدیم که گفتم "چقدر کم؟"

با تعجب نگام کردو گفت "چطور؟"

بعد اسبشو برد تو کابینش. به حرکات بدن البرز و چابکی که داشت نگاه میکردم. درست یه ماه پیش اینجا همدیگرو بوسیدیم... یه بوسه کوچیک که یهو بزرگ شد. دوتا غریبه که حالا آشنا هستن. البرز نگام کرد و با لبخند جوابشو دادم

پرسید "به چی فکر میکنی؟"

"به ما"

"ما؟"

"آره... یه ماه پیش اینجا و... الان اینجا..."

از کابین اومد بیرونو اومد سمتم .

منو چرخوند به جهتی که یه دفعه قبل هم بوسیدیمو گفت "اولین بار که بوسیدمت باورم نمیشد انقدر ناب و بکر باشی... مثل گمشده ای که بعد سالها پیدات کردم."

بازومو نوازش کردو ادامه داد "از لبت که جدا شدم هنوز باورم نمیشد که واقعی بودی... دوباره بوسیدمتو اونوقت بود که فهمیدم دیگه هیچوقت آدم قبل نمیشم"

بی اختیار لبخند رو لبم نشست .

نمیدونستم چی بگم .

لبخند زدو گفت "خوشحالم که بهم فرصت دادی داشته باشم"

دیگه داشت اشکمو در میاورد.

بغش کردم صورتمو به سینه اش چسبوندم.

اونم دستاش دورم حلقه شدو نوازشم کرد.

زیر لب گفتم "دوستت دارم البرز"

یهو حرکات دستش ثابت شد و بعد محکم تر بغلم کرد و موهامو بوسید .

زیر لب گفت " من بیشتر مها ... من بیشتر... "
 دلم نمیخواست این لحظه تموم شه
 دلم نمیخواست از بغل البرز بیام بیرون.
 چشمامو بستمو غرق عطر تنش شدم.

البرز:.....

هنوز خیلی حرف مونده که به مها بگم
 هنوز خیلی مونده تا حس منو به خودش بفهمه
 اما با شنیدن دوستت دارم از لبش حسابی حال خوشی داشتم.
 گرگم که سر مست زوزه میکشید حالش از من بهتر بود.
 امروز چشمای جفتشو دیده بودو امیدوار تر شده بود
 دوست نداشتم مهارو از خودم جدا کنم اما باید میرفتیم داخل.
 آروم از هم جدا شدیمو رفتم داخل خونه.
 کسی تو نشیمن نبود.
 مها گفت " دیر کردیم همه خوابیدن "
 خندیدمو گفتم " فکر کنم حسابی خسته بودن "
 درو قفل کردم و مها لامپ هارو خاموش کرد و رفتیم طبقه بالا.
 امیر و آوا شدیدا بوی س. ک. س میدادن و حدس میزنم الانم در حال همون باشن.
 از چند روز دیگه این خونه شبای شلوغی رو تجربه میکنه.
 مها گفت " سحر و سارا بیان اتاق دو قلوها چی میشه؟ "
 " تخت اتاق اونا تک نفره است باید اتاق تو یا مکس رو بگیرن "
 سری تکون داد و دوباره پرسید " چطوری پدر دخترا راضی شد انقدر سریع عقد کنن و بیان اینجا "
 با خنده گفتم " دیگه مارو دید گفت این فرصتو از دست نده "
 محکم زد به بازومو زیر لب گفت " بچه پر رو "
 رفت تو اتاقمون.
 پشت سرش رفتمو گفتم " من ۴۲ سالمه میگی بچه؟ "
 چشمی برام چرخوندو گفت " بعضی وقتا انگار هم سن منی ... "
 چشماشو ریز کردو گفت " من که مطمئنم تو یه کاری کردی بابا دخترا راضی شه "
 ابرو هامو دادم بالا و گفتم " من اگه چنین قدرتی داشتم به جا پدر دخترا رو تو استفاده میکردم "
 حالا حسابی مشکوک نگام میکرد و پرسید " رو من؟ "
 شروع کردم به در آوردن لباسامو گفتم " اوهوم "
 " که چکار کنم؟ "
 پیراهنمو انداختم تو سبد لباس کثیفا و مشغول شلوارم شدم.

دقیق داشت نگام میکرد که گفتم " که الان به جای نگاه کردن به من لباساتو در بیاریو وان حمامو از آب داغ پر کنی "

خندید و گفت " امر دیگه؟! "

" دیگه اینکه تو وان تو بغلم بشینی و من هم ... "

نذاشت ادامه بدم و گفت " اوکی ... اوکی ... خوبه تو چنین نیرویی نداری چون من خیلی خسته ام " اینو گفتو نشست رو تخت که رفتم سمتشو گفتم " آره من نیرویی ندارم که راضیت کنم اما خوب میتونم این کارو کنم "

شوکه نگام میکرد که خم شدمو پهلوشو رو شونه ام انداختمو بلندش کردم.

اول از شوک ساکت بود اما یهو شروع به جیغ و داد کرد اما بدون توجه بهش بردمش سمت حمامو گفتم " ساکت ما صداتو میشنون تازه مهمونم داریم " صداس آروم شد اما مشتایی که به پشتم میزد کم نشد...

مها:.....

البرز به چیزی که بخواد میرسه چه با قدرت آلفا چه با قدرت بدنی. اما مگه میشه ناراضی بود وقتی یکی تو وان داغ بدنتو ماساژ میده و میشوره؟ نه!

نمیشه !

چشمامو بستمو خودمو سپردم به دست البرز.

منو تو بغلش چرخوند تا برگشتم سمتشو رو شکمش تشستم .

لبمو بوسیدو همراهیش کردم.

حالا دستای منم بیکار نبودو همه جا میرفت .

امشب تازه شروع شده . میدونستم به این زودی ها تموم نمیشه .

البرز:.....

مها رو رو خودم جا به جا کردم آروم حرکاتمو شروع کردم.

با وجود ماه کامل این آرامش از من بعید بود .

اما همه لحظاتمون مثل فیلم و صحنه آهسته تو نور کم سو ماه تو ذهنم ثبت میشد.

حرکات آروم مها.

چشمای خمارش

لمس بدنم با دستای ظریفشو گاز گرفتن لبش .

انگار داشتم این لحظاتو ثبت میکردم برای روزی که ندارمشون.

درد و غمی تو دلم بود از اتفاقی که نمیدونستم چیه .

چی میخواد بشه.

چی پیش میاد.
 نمی خوام جفتم ازم جدا شه.
 نمیذارم این لحظاتمون تموم شه .
 سرعتمو بیشتر کردم و مها رو به خودم فشردم.
 حالش مثل من بود.
 دستشو دور گردنم حقه کرد و کنار گوشم آه گفت .
 گرگم غریدو کتق مهارو دوباره گاز گرفت .

مها:.....

تو گوش البرز آه غلیظی گفتم از درد و لذت .
 درد و لذت ترکیب عجیبیه .
 اما کنار البرز هر چیزی ممکنه.
 هر دو نفس نفس میزدیم.
 همینطور که تو بغل البرز بودم آرام بلند شدو بلندم کرد.
 سخت بود برام ایستادن.
 انگار دیگه توانی برام نمونده بود.
 منو به خودش چسبوندو با هم دوش گرفتیم.
 تنمو دست کشیدو زیر لب گفت " مگه میشه ازت د کند"
 با صدایی که سخت شنیده میشد گفتم " تو چقدر انرژی داری"
 تو گلو خندید و حوله ام رو بهم داد
 سر تکون دادو گفت " بزار گرگت آزاد شه ... اونوقت خودت می فهمی "

البرز:.....

مها حسایی خسته شده بودو واقعا اینو میشد حس کرد.
 خودمو خشک کردم و مها رو دوباره بغل کردم و بلندش کردم.
 با خنده گفت " خودم میتونم "
 چشمکی بهش زدمو گفتم " بغلت کردم آوردمت... خودمم میبرمت "
 اینو گفتمو آرام گذاشتمش رو تخت که گفت " لباسم البرز "
 رفتم کنارشو ملحفه رو کشیدم رو خودمون.
 تو گوشش گفتم " یه شب باب میل من بخوابیم "
 مها:.....

انقدر خسته بودم که نای مقاومت نداشتم.
 انقدر بدنش گرم و خواستنی بود که علاقه ای به مخالفت هم نداشتم.

بغلش کردم و چشمامو بستم .
 با نوازش شکمم بیدار شدم .
 هنوز تو بغل البرز بودم و پشتم از گرمای تنش داغ بود.
 تو گوشم گفت " ساعت ۷ شده . بریم تو جنگل بدوئیم ؟
 با اینکه خیلی خوابم میومد اما ذوق دوبیدن تو جنگل باعث شد بیدار شم و نشستم رو تخت.
 البرز که هنوز دراز کشیده بود گردنم تا کمرمو دست کشید و گفت " میخوای به جای اینکه بدوئیم بیای
 بغل من "

اینو گفتو خواست منو بکشه رو خودش که از دستش در رفتم و کنار تخت ایستادم .
 نیم خیز شد منو بگیره باز جا خالی دادمو رفتم سمت کمد لباسا.
 نگاهشو رو خودم حس میکردم اما بر نگشتم سمتشو لباس پوشیدم .
 وقتی برگشتم دیدم مثل یه گرگ گرسنه به من زل زده .
 زیر لب گفت " پس حالا از دستم در میری "
 بلند شد بیاد سمتم که شکلکی براش در آوردمو سریع دوئیدم سمت در.
 از اتای رفتم بیرون و خوردم به رویا.
 دکمه های تونیکم هنوز باز بود.
 هاج و واج نگام میکرد که در اتاقمون باز شد.
 رویا با دیدن البرز لخت جیغی کشید و دستاشو گذاشت جلو چشمش.
 اما البرز نرفت تو و درو ببنده .
 پشت تونیکمو گرفت

البرز:.....

مها باز شیطنتش گل کرده بود و گرگمو دیوونه کرده بود.
 بدون توجه به جیغ رویا مهارو گرفتمو آوردم تو اتاق .
 چسبوندمش به در که شوکه نگام کرد
 خودمو چسبوندم بهش و به لبای داغش نگاه کردم.
 زیر لب گفت " رویا تو رو لخت دید "
 سرمو خم کردم و گفتم " چشمش روشن "
 اینو گفتمو لباسو خشن تر از چیزی که میخواستم بوسیدم.
 به در فشارش دادمو دست بردم تو موهاشو سرشو به حالتی که میخواستم تنظیم کردم.
 بهش فرصت نفس کشیدن ندادم .
 سیر نمیشم من از این دختر .
 آماده بودم که لباساشو تو تنش پاره کنم و همینجا کارو تمام کنم که صدای موبایلم بلند شدم.
 بهش توجه نکردمو دست ردم زیر تونیک مها.

اما اینبار صدای در بلند شد و صدای آرمین که اسمو می گفت.
 به سختی از لبای مها جدا شدم
 نفس نفس میزد .
 هنوز خمار و منگ بود .
 بدون اینکه ولش کنم بلند به آرمین گفتم " بله؟"

مها:.....

قانون شماره ...

یادم نمیاد شماره چند میشه ...

فقط میدونم باز قانون شماره یکو یادم رفت و پشیمونم نبودم ...

مغزم با بوسه البرز از کار افتاده بود.

فشاری که به بدنم میاورد نفسمو برده بود.

زیر دلم حس می کردم اوضاع چقدر وخیمه .

صدای موبایل البرز بلند شد اما ازم جدا نشد و دست برد زیر تونیکم.

اینبار صدای در و آرمین با هم بلند شد.

دلم میخواست البرز به آرمینم توجه نمیکرد و دستاش ادامه میدادن.

اما از لبم جدا شدو با صدایی که حسابی عصبانی بود گفت " بله"

صدای آرمین قشنگ ترسیده بود که گفت " از محضر تماس گرفتن ... باهات تماس گرفتن جواب ندادی ."

البرز گوشمو مکید و با مکث آرمین گفت " خب؟"

" گفتن میتونین برای ساعت دوازده اونجا باشیم... ساعت ۳ از قبل رزرو بود"

البرز مکثی کردو آروم از من جدا شد.

چشماش رو لبام بود که گفت " بین اگه دخترا مشکل ندارن حله"

با چشم آرمین بلاخره البرز به چشمام نگاه کردو گفت " اگه شروع کنم دیر میرسیم"

خندیدمو شیطون گفتم " همیشه خلاصه کنیش؟"

پهلوهامو تو مشتت گرفتو فشار داد.

سرشو کنار گوشم آوردو گفت " مگه تو میزاری خلاصه شه"

قبل اینکه جواب بدم صدای در دوباره بلند شد اینبار امیر بود.

البرز سری تکون دادو آروم گفت " کی میشه برن سر خونه زندگیشون مارو راحت بزارن"

خندیدمو از بغلش اومدم بیرون.

رفت سمت درو سریع درو باز کردو گفت " بله؟"

تازه متوجه شدم البرز کامل لخت نبود و شلوارکش پاش بود.

نفس راحتی کشیدمو سریع از بین امیر و البرز رفتم بیرون.

قبل اینکه دوباره البرز شکارم کنه و منو تو اوج ول کنه.

البرز:.....

امیر با چشمای گرد نگام کرد و گفت " بد موقع اومدم "

سری تکون دادم گفتم " حالا که اومدب. چی شده؟ "

متوجه گردن امیر شدم لبه یقشو دادم کنار و با نا باوری به جای تازه نشونش نگاه کردم و گفتم " مبارکه " سری تکون دادو دست برد تو موهاش.

حالا قیافش حسابی خندون بود و گفت " مرسی... اما من رعنارو نشون نکردم "

حالا چشمای من حسابی گرد بود.

" چرا؟ "

" چون به پدرش قول دادم اول به جوابی بهش بدم بعد اجازه دارم رعنارو نشون کنم ... "

فقط نگاهش کردم که گفت " برا همین اومدم باهات صحبت کنم ... کنترل خودم داره مشکل میشه نمیخوام

بزنم زیر قولم "

" چه جوابی امیر؟ "

" شرط گذاشت باید بمونم جلفا تا بذاره با رعنا باشم "

به چهارچوب در تکیه دادم و گفتم " تو چی گفتی؟ "

رفت عقبو به دیوار رو به روم تکیه داد. نگاهشو به کف راهرو دوخت و گفت " من گفتم باید با آلفا صحبت

کنم تا جواب بدم. اونم گفت تا صحبت نگفتی میمونی اجازه نداری رعنارو نشون کنی "

عادلانه نبود...

امیر دست راستم بود.

همین چند وقت نبودش کامل حس می شد.

وای به حال اینکه بخواد برا میشه بره .

سری تکون دادم و گفتم " خودت چی میخوای؟ "

" نمیدونم. فقط میدونم بدون رعنا نمیتونم "

دستامو به سینه ام زدم و گفتم " پری شب با آوا صحبت کردم... میدونی چی میگفت؟ "

با تعجب فقط سر تکون داد و ادامه دادم " میگفت آرزو داشت دنیارو بگرده اما بخاطر تو که میگفتی باید

پیش البرز بمونی و برادر آلفا هستی بیخیال آرزوش شد "

نگاهشو دوباره ازم گرفتمو به زمین نگاه کرد.

ادامه دادم " من نمیتونم جلو تورو بگیرم. اما اینجا بهت احتیاج داریم... خودتم میدونی ... "

سری تکون دادو هر دو تو سکوت بهم نگاه کردم.

بلاخره امیر گفت " هر کاری تو بگی من انجام میدم البرز "

به جای نشونش رو گردنش نگاه کردم و گفتم " فقط دوست دارم مطمئن باشم جفت همین ... "

" مطمئنم "

" پس بخاطر من برین چشمه "

سری تکون دادو گفت " همین امروز میریم"
 " بعد عروسی رویا ... این روزا خیلی کار داریم. الانم ساعت یازده باید محضر باشیم"
 یکم تو ذوقش خورد اما گفت "باشه"
 میدونشتم اگه جفتش باشه انقدر صبر نمیکنه و به زودی همین نشونو رو گردن رعنا هم میبینیم.
 همین برا من کافی بود.
 اما چیزی نگفتم.

مها:.....

طبقه پایین رویا تو آشپزخونه بودو باز داشت از سر و کول دو قلوها بالا میرفت.
 با دیدن من سریع گفت " مها بیا کمک"
 " چی شده"
 آرمین بلند شدو رویارو انداخت رو کولشو از در رفت بیرون.
 با تعجب به رامین نگاه کردم که گفت " هیچی حل شد"
 مشکوک نگاش کردم که گفت " هیچی به خدا"
 " آرمین من جفت آلفام ... زود بگو بینم چی شده؟"
 خندید و گفت " سو استفاده از مقام و منصب خوب نیستا"
 " بگوووو"
 " هیچی صبح که از محضر زنگ زدنو خواستم بیام به البرز بگم رویا گفت شرط میبندم الان بری در بزنی
 البرز از وسط نصفت میکنه..."
 مطمئن بودم سورتهم سرخ شده بود.
 اما خودمو جمع و جور کردم و گفتم " شرطتش چی بود حالا؟"
 " گفت اگه سالم بمونم زیر دم دویی رو میبوسه"
 " دویی؟"
 " اسب من"
 " اییییییییی با فکر کردن بهش حالم بد شد که در باز شدو رامین اومد .
 آرمین گفت " چی شد؟"
 " در رفت"
 اینو گفتو برگشت سمت میز.
 منم برای خودموالبرز چایی ریختمو نشستم.
 البرز اومد پایین و رویام اومد تو.
 البرز رو به دو قلوها گفت " شما که هنوز اینجائین. دو ساعت راه داریم فقط . سریع همه حاضر شین"
 پسرا مثل تیر پریدنو رفتن بالا.
 به رویا نگاه کردم که لبخند شیطونی داشت.

اومد کنارم نشستو گفت "خوش گذشت"
 وشکونش گرفتمو گفتم "نذاشتین که"
 امیر و رعنا هم اومدن پایین.
 با لبخند به رعنا سلام کردیمو کنارمون نشست.
 امیر برا خودشو رعنا چائی ریخت.
 رو گردن امیر جای نشونش معلوم بود اما رعنا موهاشو باز رو گردنش ریخته بود.
 وقتی امیر نشست رویا رو میز خم شد و یقه لباس امیرو زد کنار و گفت "جووونم چه نشونی"
 منم گفتم "مبارکه"
 رعنا با اینکه لپش گل انداخته بود خندید و امیر تشکری کرد و رو به رویا گفت "جون به خودت"
 و به جای نشون رویا اشاره کرد.
 رویا پیروز مندانه نشست و به رعنا گفت "بینم این بچه چه کرده"
 رعنا به امیر نگاه کردو گفت "به بابام قول داده فعلا نشونم نکنه"
 "وا ... عجب قولی"

البرز.....

صبحانه با بحث های عادی راجب نشون ، جلفا ، لایویج و اینجور چیزا پذاشت.
 رعنا یکم از خانواده اش گفت .
 ۲۴ سالش بود و یه برادر داشت.
 مادرشو بخاطر شکارچیا از دست داده بود .
 دیگه داشت دیر می شد . اول خودم بلند شدمو به بقیه گفتم عجله کنن.
 باید با امیر صحبت میکردم اطلاعات جدید بهمون میدادم. برای همین بهش اشاره کردم تا با هم رو تراس
 صحبت کنیم.
 رفتیم رو تراس و رو به امیر گفتم "اوضاع یکم عجیب شده"
 "چیزی شده خبر ندارم؟"
 "خیلی چیزا ..."
 از دزدین خون مها. نبرد تایگا ها. جواب ندادن طلسم آلفا رو مانی و گم شدنش . قیم مها و گلبرگ. مکس و
 اقامتش اینجا ...
 همه رو برای امیر گفتمو در جریان شرایط قرارش دادم.
 وقتی صحبتتم تموم شد و سوالشو پرسید گفت "با این شرایط فکر میکنم بهتره منم بمونمو کمکتون کنم"
 واقعا به کمکش احتیاج داشتیم اما گفتم "تو اول با پدر رعنا صحبت کن. اگه اون رضایت نمیده برو . این
 مسائل معلوم نیست چقدر طول بکشه تا حل شه . نمیخوام از جفتت جدات کنم"
 سری تکون داد و گفت "بعد چشمه مقدس با پدر رعنا صحبت میکنم"

مها:.....

با رعنا و رویا میز صبحانه رو جمع کردیم و رفتیم بالا.
 دو قلوها تیپ زده از اتاقشون اومدن بیرونو چشمکی حواله ما کردن.
 رویا گفت "قربون داداشای خوش تیپیم"
 آرمین ابروهاشو انداخت بالا و گفت "چه عجب تو چشمت درست دید"
 رویا قیافه ای در آوردو اخم کرد که پرسیدم "الان مریرین؟"
 رامین گفت "اوهوم ... زودتر بریم دنبال دخترا شمارو محضر میبینیم"
 رعنا پرسید "بعد عقد مراسمی دارین؟"
 آرمین سری تکون دادو گفت "قرار بود شام بریم دور هم بیرون خانواده ها که حالا تبدیل به نهار شد"
 رویا گفت "خوبه شبم ما میتونیم بریم خرید."
 رامین لپ رویا رو کشیدو گفت "چقدر تو عشق خریدی"
 "مثلا عروسم دیگه"
 همه خندیدیمو پسرا رفتن پایین.
 رعنا از رویا پرسید چه لباسی بپوشه و همه رفتیم اتاق رعنا نظر بدیم چی بپوشه.
 خوب بود خیلی زود صمیمی شدیم.
 رو گردن رعنا جای خفیفی از گاز امیر بود.
 نمیدونم چرا ازش راجب نشونش پرسیدمو اونم ماجرارو برامون تعریف کرد.
 دلم برای امیر سوخت.
 انتخاب بین خونه و خانواده و جفتش.
 با اینکه تازه خودم حس داشتن خانواده رو تجربه کردم اما تو همین مدت کم انقدر آرامش و امنیتو
 کنارشون حس کردم که دل کندن و جدا شدن برام سخت میشه.
 به اول مهر و دانشگاه فکر کردم.
 چطور از البرز جدا شم!
 اصلا بهش نمیتونم فکر کنم.
 رویا چی ... میخواد سامیو بزاره بره؟
 فکر نکنم.
 شاید بتونیم انتقالی بگیریم اینجا .
 تو این افکارم بودم که صدای رویا منو کشید بیرون.
 "مها نظرت چیه؟"
 به رعنا نگاه کردم .
 مانتو کتی کوتاه گلبهی ملایم.
 شلوار کتان و شال سفید.
 با کفش پاشنه بلند هم رنگ کت رعنا.

سری تکون دادمو گفتم "عالیه"

بلاخره لباس رعنا اوکی شدو ما رفتیم اتاق خودمون.

هنوز البرز نیومده بود.

میدونستم اگه بیاد باز شیطنت میکنه و همیشه بره تا آخرش . پس سریع آماده شدم.

آرایش مناسبی هم کردم و رفتم طبقه پایین.

رعنا و رویا هوز نیومده بودن و امیر و البرز تازه اومده بودن تو.

البرز منو بر انداز کردو سری تکون داد و زیر لب گفت "سورمه ای... خوبه..."

براش چشمکی زدمو گفتم "من اول شدم. زود حاضر شین بیاین"

اونم چشمکی زدو با امیر رفتن بالا.

رو کاناپه نشسته بودم که در باز شد و مکس اومد تو.

نگام کردو گفت "دارین میرین؟"

"آره . زود آماده شو"

نگام کردو فقط سر تکون داد.

خواست از پله ها براه بالا که بهش گفتم "مکس"

برگشتو نگاه کرد .

بلند شدمو گفتم "گفتی فقط وقتی نظرتو میدی که ازش استفاده کنم ."

"خب؟"

"خب بهم بگو..."

تو سکوت به هم نگاه کردیم که با پایین اومد رویا مکس سری تکون دادو رفت بالا.

رویا مشکوک نگاه کردو گفت "چی شده؟"

"هیچی . گفتم آماده شه زودتر"

"آره واقعا داره دیر میشه"

بلاخره همه آماده شدنو اومدن پایین .

البرز دوباره با من ست کرده بود .

بیرون که رفتیم دیدیم سامی هم آماده با ماشینش ایستاده.

با هم رفتیم سمت ماشینا.

من و البرز با امیر و رعنا سوار ماشین البرز شدیم و رویا و سامی و مکس هم با هم سوار شدن.

مکس تو این مدت با سامی بیشتر از بقیه صمیمی شده بود.

دلیم میخواست زودتر جوابشو بدونم

نظرشو بدونم

بفهمم باید چکار کنم.

اما فعلا امکانش نبود.

باز باید تنها گیرش میاوردم.

تمام مسیر از خونه تا محضر امیر و البرز راجب کار صحبت کردن . نگاه البرز از تو آینه رو من بود و هر از گاهی با چشمکی که بهم میزد دلمو میلرزوند. یاد عقد خودمون افتادم. چقدر دو دل و پر اضطراب بود. اما حالا از اون نگرانی و اضطراب خبری نیست . انگار از اول منو البرز برای هم بودیمو این با هم بودنمون طبیعی ترین چیز دنیاست. با رعنا راجب زندگی اینجا و آشنایی خودمو البرز گفتم. اونم از اولین دیدارش با امیر گفت که حسابی متفاوت و داغ بود. رعنا وقتی راجب امیر حرف میزد چشماش برق میزد. همش با نگاه کردن به رعنا یاد آوا می افتادم. نمیدونم امیر به رعنا گفته چی شده رفته جلفا؟! نمیدونم چرا دلم برای آوا می سخت در حالی که اصرار آوا بود از هم جدا شن. بلاخره رسیدیم و پارک کردیم. امیر زنگ زد به دو قلوها. اونام نزدیک بودن. رفتیم بالا و دیدیم پدر و مادر دخترا هم بالا هستن. همه منتظر دو قلوها بودیم که بلاخره با عروس خانما رسیدن. دخترا تیپ سفید قشنگی زده بودنو خیلی ملایم و خوشگل آرایش کرده بودن. رامین به البرز گفه بود رفتن آتلیه چندتا عکس بگیرن قبل عقد و وقتی اومدن رفتیم اتاق عقد. اتاق عقدش قشنگ چیده شده بود. فامیلای اصلی دخترا که تو جلسه خواستگاری هم بودن اومده بودن. یه لحظه دلم گرفت. کاش منم چنین مراسمی داشتم. چنین خانواده ای. البرز متوجه ام د و دستشو دور کمر گذاشت و تو گوشم گفت " خوبی؟" سر تکون دادم که دوباره گفت " این جوجه ها رو سرو سامون دادیم نوبت خودمونه" با تعجب نگاهش کردم که تو گوشم گفت " منم دل دارم میخوام جفتمو تو لباس سفید ببینم" از حرفش لبخند از لبم پاک نمیشد . بازوشو نوازش کردم که روبا منو کشید و گفت " مها همه دارن شمارو نگاه میکنن"

البرز:.....

نمیدونستم رابطه منو مها انقدر برای همه جذابه . هنوز مها جوابمو نداده بود که متوجه شدم نگاه همه روی ماست.

مها آروم ازم جدا شد و منتظر شدیم عاقد خطبه عقدو بخونه.
 همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و عقد و حاشیه هاش تمام شد.
 بعد از عکسای یادگاری و دادن هدیه ها همه با هم رفتیم برای نهار بیرون .
 خانواده خوب و آرومی بودن .
 هرچند هنوز برای شناخت کامل خیلی مونده.
 دور هم نهار خوردیمو با پدر دخترا صحبت کردم از امشب بیان پیش ما.
 اما پدر سارا قبول نکرد و گفت یهو برن برای سفر کاری.
 میتونستم دوباره اونارو مجبور کنم قبول کنن اما حس کردم یه شب رو بهتره پسرا تحمل کنن.
 فردا شب میتونن جفتشونو داشته باشن.
 وقتی به پسرا گفتم حسایی شاکی شده بودن .
 آرمین گفت " سارا الان زنه منه . میخوام پیش من باش "
 خندیدمو گفتم " این یه شبو تحمل کنین و به پدر دخترا احترام بزارین "
 رامین سری تکون داد و گفت چشم.
 از هم جدا شدیم.
 دو قلوها رفتن بعد عقد با جفتشون دور دور.
 هر چند شک داشتیم و حدس میزدیم الان مستقیم برن ویلا ...
 اما بهشون سخت نگرفتم.
 بقیه تصمیم گرفتیم از فرصت استفاده کنیم و یه خرید دور هم بریم .

مها:.....

تا اینجا امروز خیلی خوب پیش رفته بودو حالا همه با هم اومده بودیم خرید.
 اولین بار بود با البرز میرفتم خرید.
 هم ذوق داشتیم هم استرس.
 وقتی رسیدیم جلو مرکز خرید و پیاده شدم یه موتور با سرعت از کنارم رد شد.
 در حدی که نزدیک بود با من برخورد کنه.
 چسبیدم به ماشین تا زد شه.
 قلبم تند میزد.
 البرز سریع اومد کنارم و پرسید " خوبی؟ "
 نفس عمیق کشیدمو گفتم " آره... "
 با نفسی که کشیدم بوی البرزو شدید حس کردم.
 امیر و رعنا هم اومد سمتم که ...
 خدای من ...
 من بوی اونارو هم حالا میتونم حس کنم....

البرز.....:

امان از موتوری های تو پیاده رو..
 سریع رفتم پیش مها بازو شو گرفتمو گفتم " خوبی؟"
 سری تکون دادکه امیر و رعنا هم اومدن.
 امیر گفت " با چه سرعتی هم تو پیاده رو میرفت "
 مها زیر لب گفت " زمین... بارون.. " نفس عمیق کشیدو گفت " برگای پاییزی "
 امیر با تعجب گفت " پاییز بوی گرگ منه "
 مها به رعنا نگاه کردو گفت " بوی گرگ تو مثل جنگل سرده "
 رعنا سر تکون داد و گفت " آره... تو هم بوی زمین میده گرگت "
 همه به هم نگاه کردیم که رویا و سامی و مکس هم رسیدن.
 رویا گفت " چی شده؟"
 مها گفت " جنگل بهار ی... سامی هم... کاج... " به مکس نگاه کرد اما چیزی نگفت.
 نتونستم دیگه آروم بمونم مها رو کشیدم تو بغلمو گفتم " وقتی ترسیدی گرگت خواست ازت حمایت کنه ...
 به سطح نزدیک شده "
 رویا با شیطنت گفت " خیلی خوشحالم گرگت قوی تر شده اما تقریبا سد معبر کردیم "

مها.....:

انقدر تو شوک بودم که وقتی وسط خیابون البرز بغلم کرد مقاومت نکردم.
 برای اولین بار بود بوی گرگ بقیه رو حس می کردم.
 حس خوبی داشتم
 مثل آزادی بود.
 آزادی هرچند نه کامل.
 با صدای رویا تازه متوجه فضا و مکان شدمو با خجالت از بغل البرز اومدم بیرون.
 به رویا نگاه کردم که پشت سرش مکس بود.
 مکس تو چشمام خیره شد و لبخند خیلی مخفی ای زد.
 یه لبخند که انگار داشت می گفت دیدی حق با من بودی.

چشماش حالت پیروزی داشت.

البرز گفت " بریم داخل تا بیشتر از این جلب توجه نکردیم "

دستمو گرفتم اول از همه رفتیم داخل پاساژ

کم کم همه پراکنده شدیمو هر کس رفت سراغ خرید خودش.

حتی مکس این دور و برا نبود.

البرز گفت " رنگ یا مدلی تو ذهنته؟ "

سری تکون دادمو گفتم " ساده و سنگین . رنگ غیر جیغ "

البرز خندید و گفت " حالا من باید ازت بپرسم واقعا ۲۰ سالته؟ "

بازوشو تو دستم فشار دادمو گفتم " عروس بزرگ خانواده هستم ها "

"رعا ازت بزرگتره "

" من زن بردار بزرگترم "

" اممم ... اینم حرفیه "

بعد به یه کت دامن زنونه اشاره کردو گفت " این خوبه "

این دفعه محکم زدم به پهلوش و گفتم " مگه من مثل تو پیرم "

خندیدو بازومو وشکون گرفتمو گفت " شب بهت یه پیری نشون بدم که "

با این حرفش دلم ریخت و لبمو گاز گرفتم.

البرز زیر لب گفت " نکن... "

نگاش کردم که به لبم نگاه کردو گفت " اینجوری نکن... وگرنه اولین اتاق پروی که بری منم میام تو "

انقدر جدی گفت که سریع لبمو ول کردم.

لبخند یه طرفه ای زدو باهم رفتیم سمت مغازه بعدی.

بلاخره یه لباس چشممو گرفتمو تصمیم گرفتم پرو کنم.

پیراهن سورمه ای و بلندی بود.

از ترس حرف البرز و اتاق پرو، به بهانه نظر گرفتن از رویا، زنگ زدم تا اونا بیان و با رویا رفتیم برای پرو

لباس.

البرز:.....

از دور به مها تو پیراهن سورمه ای که پسند کرده بود نگاه کردم.

لبخند خجالتی بهم زد و لب زد " چگونه؟ "

از دور بهش گفتم " عالی "

میدونستم اگه برم نزدیک تر نمیتونم خودمو کنترل کنم.
با سامی رفتیم سمت فروشنده و لباسو حساب کردم.
مها و رویا اومد.
رویا پرسید " چطور بود؟ من که خوشم اومد "
به مها نگاه کردم و گفتم " منم... خریدمش "
چشمش گرد شد و گفت " میذاشتی بیشتر میگشتیم "
" بیشتر میگردیم ، اما این باشه "

لبخند زد اما میدونستم بخاطر این کارم بازخواستم میکنه.
بلاخره خریدو گرفتیمو زدیم بیرون.
رویا گفت " من یه کفش ست لباست طبقه بالا دیدم. بیاین بریم بالا "
هرچند حوصله خرید های اینجوری رو ندارم اما از لبخندی که رو لب مها مینشست حسابی لذت می بردم.
ساعت ۹ شب بود که همه خریدشون تموم شد.
حتی مکس هم چندتا سبد خرید دستش بود.
شام خوردیمو برگشتیم سمت خونه.
مها و رعنا رو صندلی های عقب خوابیده بودن که امیر گفت " مکس از منظر آلفا به نظرت کجا قرار داره؟ "
سوالی بود که همیشه تو ذهنم بود.
جواب دادم " نمیدونم اما حدس میزنم کمتر از من نباشه "

امیر گفت " آره ... یا هم سطح توئه یا بالا تر ... میشه نیروشو مثل تو حس کرد "
سری تکون دادمو چیزی نگفتم که امیر دوباره گفت " شاید پیشنهاد خوبی نباشه اما اگه قابل اعتمادی برای
بتا گروه بودن خوبه "

" ما بتا داریم ... تازه مکس هم قابل اعتماد نیست "

" سامی بعد ازدواج حسابی سرش شلوغ میشه. دوتا بتا همیشه بهتر از یه دونه است "

" نگران نباش امیر . میدونم بخاطر اینکه میخوای بری نگرانی . اما جای نگرانی نیست "

اینبار امیر بود که سکوت کرد و تا خونه چیزی نگفت.
وقتی رسیدیم به خونه دخترارو بیدار کردیم که بریم بالا.
مها چشماشو مالوند و گفت " نمیشه من همینجا بخوابم "
امیر خندید و گفت " چه زن داداش تنبلی "
با این حرفش مها خندید و پیاده شد.

رعنا و امیر هم پیاده شدن و وسایلو از ماشین برداشتیم که سامی و رویا رسیدن. سامی اومد سمتمو تو گوشم گفت "یه جلسه مردونه ضروری لازم داریم" با تعجب نگاش کردم که به مکس اشاره کرد.

نفهمیدم منظورش چیه اما به مها و دخترا گفتم "برین بالا ما هم میایم." همه وایسادن و منتظر دلیل من بودن که گفتم "برنامه ماه کاملو میخوایم هماهنگ کنیم. برین بالا شما" مها آخرین نفری بود که برگشتو رفت سمت خونه.

با رفتن دخترا برگشتم سمت سامی و گفتم "چی شده؟" مکس گفت "تو مسیر اینجا کلی پری دیدیم." سامی تائید کردو گفت "تو جنگل پراکنده بودن اما از روی برق بال هاشون می شد پیداشون کنی" امیر گفت "نکنه به قضیه قیم مها مربوط باشه" با این حرفش یادم افتاد هنوز برای سامی و مکس تعریف نکردم قضایا چیه.

برای دو قلوهام باید میگفتم.

برای همین گفتم "صبر کنین دو قلوهام بیان برای همتون آخرین اخبارو بگم"

مها:.....

خیلی خسته بودم.

رویا پیشنهاد داد یه قهوه دور هم بخوریم .

رعنا موافقت کرد اما من فقط دلم خواب میخواست.

برای همین اومدم اتاقمون.

لباس راحتیمو پوشیدم.

پیراهن البرز و خودمو که تازه خریدیم جالباسی کردم و بقیه خریدای ریز و درشتو هم چیدم و مرتب کردم.

البرز هنوز نیومده بود.

دلم میخواست منتظرش بمونم و باهاش راجب اتفاقی که بیرون مرکز خرید افتاد صحبت کنم.

اما خیلی خسته بودم.

دراز کشیدم رو تختمون که پر از عطر بدن البرز بود.

نفس عمیق کشیدمو خوابیدم.

البرز:.....

زنگ زدم دو قلوها.

نزدیک خونه بودن.

وقتی همه رسیدن تمام ماجرای بی که بهمن شاهدش بود و موارد دیگه رو دوباره و کامل گفتم .

از چهره بچه ها معلوم بود اونام مثل من سر در گم شدن.

مکس گفت " این پراکندگی پری ها تو جنگل بی ربط به مها نمیتونه باشه "

امیر گفت " نزدیک ماه کامل همه اینا فعال میشن همیشه "

سامی گفت " نزدیک ماه کامل نه . خود ماه کامل. الان دو شب مونده. مشکوکه "

با سامی موافق بودم که آرمین گفت " آدرس قیم مها رو داری البرز؟ "

" آره ! چطور؟ "

" بریم از زبونش حرف بکشیم اگه واقعا قصدی داره زودتر سر به نیستش کنیم "

" بهمن تا جایی که میشد ذهنشو خونده دیگه چیزی ازش نمیتونیم در بیاریم. برای سر به نیست کردن اون

هم باید بکشونیمش تو جنگل. همیشه تو خونه طرف ... "

مکس پرید تو حرفمو گفت " من میتونم ... تو خونه اش بکشمش "

همه نگاش کردیم که ادامه داد " قبلا این کارو کردم... مثل افتادن و شکستن گردنش "

به مکس خیره بودم .

منم کم مزاحم نکشتم.

اما فقط تو حالت گرگ.

امیر اول از همه گفت " اگه واقعا دخالتی نداشته باشه چی؟ "

رامین گفت " امیر باز شروع نکن. بهمن ذهنشو خونده. از بچگی مها داره با گلبرگ همکاری میکنه دیگه

چی میخوایم؟ "

پسرا شروع به بحث کردنو هر کس نظری میداد.

واقعا نمیدونستم چه کاری درست تره.

دستی تو موهام بردمو گفتم " فعلا همه در حالت آماده باش باشین... باید رو این قضیه بیشتر فکر کنیم "

همه سر تکون دادن و بعد خداحافظی با سامی رفتیم سمت خونه.

سرم پر از حرفایی بود که زدیم.

میخوام تصمیم درستی بگیرم قبل اینکه دیر شه .

دوباره طلسم آلفا مانی رو چک کردم اما خبری ازش نبود.

گویا واقعا طلسم از بین رفته.

فردا صبح باید به بهمن زنگ بزنم.

در اتاقمو که باز کردم عطر تن مها مستم کرد.
 یه تاپ و دامن پوشیده بود و بدون ملحفه رو تخت خوابیده بود.
 میدونستم باید بذارم بخوابه اما یه گرگ آماده اینجا منتظرش بود.
 کنارش نشستمو موهاشو از صورتش کنار زدم.
 خیلی معصومانه خوابیده بود.
 سعی کردم بدون اینکه بیدار شه کنارش دراز بکشمو شروع به نوازشش کردم.
 شونه هاشو دست کشیدمو رفتم سمت کمرش .
 گرگم از درون زوزه میکشید و اتاق انگار پر از عطر زمین بود...
 گرگ مها این روزا به وضوع قوی تر شده بودو بیشتر به سطح نزدیک شده بود.
 امیدوارم این ماه کامل بتونه تبدیل شده.
 گرمای تنشو زیر دستم حس میکردمو به چشماش فکر میکردم.
 چشمای مشکی گرگش ...
 دوباره نشستم کنارش.
 نه . امشب نمیتونم بخوابم مگه اینکه مها رو حس کنم .
 آروم دامنشو دادم بالا و شروع به نوازشش کردم....

مها:.....

با بوسه داغی رو گونه ام بیدار شدم.
 بدنم هنوز از مارا تون دیشبمون کوفته بود.
 به زور چشمامو باز کردم گفتم " بریم بدوئیم؟"
 البرز چشمامو بوسیدو گفت " نه دارم میرم شرکت"
 هم از اینکه میتونستم بیشتر بخوابم خوشحال بودم.
 هم از اینکه نمی دوئیدیم ناراحت.
 چشمامو مالوندمو نشستم رو تخت.
 البرز آماده رفتن بود با خنده گفت " بهتره بخوابی چون وقتی پیام حسابی باهات کار دارم."
 " جوووون" اینو گفتمو دوباره رو تخت ولو شدم.
 رون پامو تو دستش فشار دادو بلند شد رفت سمت در.
 فقط براش دست تکون دادمو نفهمیدم دوباره کی خوابم برد.

البرز.....:

قبل اینکه در اتاقو بندم مها از خواب بی هوش شد.
 دلم نمیخواست بزارمشو برم اما مجبور بودم.
 دیروز هیچکس شرکت نرفته بود و امروز کلی کارغقب مونده داشتیم.
 رفتم پایین که دیدم دو قلوهام آماده رفتن هستن.
 امشب قرار بود دخترارو به بهونه سفر کاری بیارن اینجا.
 صبح بخیری گفتمو از برنامه امروزشون پرسیدم .
 رامین گفت " اول میریم سرکشی دوتا سایت نزدیک ساحل . بعدم اون پروژه مرکز تجاری. بعدشم اگه اجازه بدی بریم دنبال دخترا "
 سری تکون دادم که آرمین گفت " فقط یه چیزی ... الان تنها اتاق خالی خونه اتاق مهاست ... "
 تازه یادم افتاد برای اقامت دخترا هم باید یه فکری می کردیم.
 رامین گفت " بعد ازدواج رویا اتاق اونم خالی میشه "
 " آره ... یه جفتتون برین اتاق مها جفت بعدی هم بعد رفتن رویا برین اتاق اون "
 صدای رویا از راه پله بلند شد که گفت " اتاق من؟ هنوز نرفته صاحب شدین ؟ اتاق من باید اینجوری بمونه دستش نمیزنین ها "
 رامین گفت " اتاق تو مسمونه . ما بمیریم هم اون سمتی نمیایم. آرمین و سارا میرن اتاق مها. منو سحر هم اتاق خودمون میمونیم. فقط تخت دو نفره میخوایم که از اتاق مکس برمیداریم . "
 اینم فکر خوبی بود و گفتم " باشه پس شب همه چیو درست کنین . الانم بریم تا دیر نشده "
 رویا گفت " ما امروز میریم حیاط سامی رو برای جشن بچینیم "
 " خوبه . کمک نمیخواین؟ "
 " نه ... فقط ... میشه آخر شب بیاین بینین چطور شده "

مها.....:

با زنگ موبایلم بیدار شدم.
 به زور چشمامو باز کردم موبایلو برداشتم.
 اسم البرز رو گوشی بود و ساعت ۲ ظهر بود.
 باورم نمیشد انقدر خوابیدم.
 سریع جواب دادم " جانم "
 " هنوز خوابی؟ "

" اوهوم "

" پاشو دیگه خوابالو "

" چشم ... کی میای؟ "

" خیلی کار دارم . غروب میشه تا پیام . یکم پروسه تبدیلو تمرین کن مها ... فردا شب ماه کامله "

یاد شب امتحان افتادم با این حرف البرز. خندیدمو گفتم " چشم "

" چشمت بی بلا ... راستی رویا رفته حیاط خونه سامی رو برا فردا شب بچینه. شب اومدم بریم بهش سر

بزنییم "

" چه خوب . حتما "

" باشه. فعلا کاری نداری؟ "

" نه ... مواظب خودت باش "

" تو بیشتر "

بعد تماس البرز یه دوش سریع گرفتمو رفتم پایین. خونه زیادی ساکت بود.

خبری از نهار هم تو آشپزخونه نبود.

رویا نیست چقدر خونه بی روحه.

شروع کردم به درست کردن نهار که صدای پا از راه پله اومد.

یه آن فکر کردم مکسه و قلبم تند زد اما با دیدن رعنا هم نا امید شدم هم آرام.

دوست دارم بدونم راهی که تو ذهن مکس هست چیه اما از طرفی میترسم.

نمیدونم از چی.

فقط یه ترسی تو وجودم هست.

رعنا سلام کرد و اومد پیشم .

با خنده گفتم " من تا الان خواب بدم "

خندیدو گفت " منم ... الان از گرسنگی بیدار شدم "

" امیر کجاست؟ "

" نمیدونم تو اتاق نبود. موبایلشم نبرده "

" حتما رفته تو جنگل "

" شاید ... بزار منم کمکت کنم "

با کمک رعنا نهارو درست کردیم.

همچنان از کسی خبری نبود و خودمون دوتایی نهار خوردیم.

به رعنا راجب رویا گفتم.

اونم استقبال کرد .

بعد نهار جلو تلویزیون رو کاناپه ها لم دادیم که بلاخره سر و کله مکس و امیر پیدا شد.
رعنا سریع بلند شدو رفت پیش امیر.

امیر بغلش کردو گفت " انقدر خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم "
" کاش یه یادداشت میداشتی "
" میذارم دفعه بعد. "

نگاه منو مکس دوباره کرده خورده بودو چیزی برا گفتن نداشتم.

رعنا گفت " کجا بودین؟ بیاین نهار بکشم براتون "

امیر گفت " با مکس رفته بودیم یکم سر کشی. نهارو بکش که خیلی گشمنونه. مگه نه مکس؟ "
با صدای امیر مکس روشو از من برگردوند و گفت " آره "

البرز:.....

کار ههای عقب مونده یکی دوتا نبودو حسابی سرم شلووغ بود.

اما حتما باید با بهمن صحبت میکردم.

ذهنم خیلی درگیر مانی و تایگا ها بود.

شماره بهمن رو گرفتمو منتظر موندم.

اما هر چی بوق خورد جواب نداد.

یه حسی بهم میگفت داره اتفاقاتی می افته که خوب نیست

اما کاری از دستم بر نمیومد.

نمیدونم باید چکار کنم تا جلوشو بگیرم.

به صندلیم تکیه دادمو چرخیدم سمت پنجره.

یه راهی باید پیدا کنیم از تایگا ها خبر بگیریم.

مکس... مکس و گله اش بهترین گزینه هستن.

اما پدر مکس هیچ کاری رو مجانی انجام نمیده.

کلا پدر مکس آدم قابل اعتمادی نیست.

نمیخوام درگیر این ماجراش کنم.

فکر میکنم ضررش بیشتر از منفعتش باشه .

از خیر پدر مکس گذشتمو دوباره زنگ زدم به بهمن.

اما بازم جواب نداد.

باید خودمونو برای بدترین اتفاقات آماده کنیم.

مها:.....

رعنا و پسرا تو آشپزخونه مشغول بودن.

حس کردم دلم هوای تازه میخواه

بدون اینکه چیزی بگم رفتم بیرون.

دور خونه دور زدم.

انگار یک سال پیش بود اینجا مانی رو دیدم.

با فکر کردن بهش هم ترس می افتاد تو جونم.

محو شدمو تو این حال رفتم سمت جنگل.

خیلی وقت بود تنها نیومده بودم اینجا.

دست گذاشتم رو یکی از درختا و سعی کردم باهاش یکی بشم.

آروم رفتم بالا و از بالا به جنگل نگاه کردم ، به خونه ...

حرکت کردم روی درختای دیگه رفتمو به اطراف نگاه کردم.

چقدر این حس و توانائی رو دوست داشتم.

حس خوبی بهم میداد.

سعی کردم تا قلمرو گلبرگ برم.

میخواستم ببینم میتونم وارد قلمرو اون بشم و ببینم چه خبره .

دقیقا موقعیتشو نمیدونستم .

برای همین شروع کردم به دور زدن تو جنگل.

بلاخره تونستم چشمه مقدسو پیدا کنم.

نمیدونم چقدر گشتم اما نتونستم قلمرو گلبرگو پیدا کنم.

جنگل خیلی بزرگ بود.

دقیقا نمیدونستم کدوم سمتو باید بگردم.

حس کردم چیزی از جسم محو شده ام رد شد

دستم از درخت جدا کردم چشمامو باز کردم.

یه پری ازم رد شده بود.

متوجه من نشده بود.

داشت کنار درختی که چند قدم با من فاصله داشت پرواز میکرد که یه پری دیگه ظاهر شد.

با صدای زیری گفت " گلبرگ گفت دیگه کافیه
اون پری هم دستشو به درخت زد و وردی خوند و باهم غیب شدن.
این دیگه خیلی مشکوک بود.
مطمئنم اینجا قلمرو البرزو.
اینجا چکار کردن.
به این درخت چه طلسمی زد.
چندتا سنگ برداشتمو دور درختی که طلسم زده بودن چیدم تا بعد به البرز بگم و بدونم کدوم درخت بوده.
برگشتم سمت خونه.
حواسم نبود هنوز محوم .
وارد که شدم همه برگشتن سمت در و امیر گفت " در چرا باز شد؟! "
سریع ظاهر شدمو گفتم " سلام "
رعنا چشمش گرد شدو گفت " چطوری این کارو کردی؟ "
امیر شونه رعنارو بغل کرد و گفت " دختر زمینه دیگه "
رعنا با ذوق گفت " تا حالا ندیده بودم... دیگه چه کارایی میتونی هنجام بدی؟ "
خندیدمو گفتم " چیز زیادی نیست... یه چندتا... "
مکس پرید وسط حرفمو گفت " چرا دیوار زمینتو به رعنا نشون نمیدی؟ به نظر من که خیلی جذابه "
رعنا دوباره با ذوق گفت " دیوار زمین؟ وای خدای من مها باید بهم نشون بدی "
میخواستم راجب پری که تو جنگل دیدم حرف بزنم.
میخواستم به البرز زنگ بزنمو بهش بگم چی دیدم.
اما حس کردم بی ادبیه به رعنا بگم نه.
سری تکون دادمو گفتم " باشه پس بریم بیرون بهت نشون بدم "
رعنا سریع پرید و بقیه هم بلند شدن رفتن بیرون.
تو حیاط که ایستادیم با دستم یه حلال بالای سر رعنا و امیر کشیدمو همراه هستم ستونی از زمین مثل
حلال از سمت چپ رعنا بلند شدو رفت سمت راست امیر .
مثل یه سقف حلالی .
رعنا جیغی از سر ذوق کشیدو از زیر سقفی که درست کرده بودم بیرون اومدو از رو به رو نگاهش کرد.
با ذوق گفت " چقدر راحت درستش کردی ... " بعد رفت سمتشو با دست بهش ضربه زد و گفت " چقدر
سفته... آدم باورش نمیشه مثل خمیر از دل زمین در اومده "
سر تکون دادمو چیزی که درست کرده بودمو محو کردم.

امیر گفت " از بعد رفتن من چقدر پیشرفت کردی "

خندیدمو گفتم " مکس خیلی کمکم کرد. "

مکس گفت " میخوای یکم تمرین کنیم ؟ فکر کنم دیدنشم برا بچه ها جالب باشه "

فکر خوبی بود. واقعا دوست داشتم تمرین کنم برا همین گفتم " باشه " و چند قدم عقب رفتم تا مکس برای حمله آماده شه.

با عقب رفتن من مکس هم تبدیل شدو قبل اینکه بهم فرصت آماده شدن بده سمتم دوئید.

نمیخواستم جلو رعنا کم بیارم.

محو شدم و نشستم.

مکس از من رد شد و خواست دور بزنه که با ستون زمین بهش حمله کردم.

اما چون تو حالت محو بودم دیر عمل کردو به مکس نخورد.

مکس منتظر بود که ظاهر شم .

ظاهر شدم و همون لحظه یه ستون زمین از سمت دیگه مکس به سمتش بردم

اینبار سرعتم خوب بود و مکس پرت شد اما شدتش کم بود و سریع به سمتم اومد.

دیوار محافظ از جلو خودم تا روی سرم و پشتم کشیدمو باعث شد مکس از رو م بپره.

بدون اینکه دیوارو محو کنم از کنارش نگاه کردم.

مکس اونجا نبود.

با برخورد مکس به پهلوام نقش زمین شدم اما سریع محو شدم.

مکس امون نمی داد.

مدام حمله میکرد و منم کج دار و مریز از خودم دفاع میکردم.

سعی میکردم حمله کنم اما عملا بیشتر دفاع میکردم..

دیگه حسایی خسته شده بودم .

مکس دوباره بهم حمله کرد و اینبان افتادم باهش رو زمین.

حتی نا نداشتم محو شم.

متوجه شد و تبدیل شد.

تا حالا تو حالت انسان انقدر نزدیکم نبود.

با اینکه رو دست و پاهاش بود و با بدنم تماسی نداشت اما قلبم از همین نزدیکی تو سینه خشک شد.

این حجم ترس از مکس چی بود یهو به جونم افتاد.

از روم بلند شد و گفت " فکر کنم برا امروز بسه "

امیر دست زد و گفت " واقعا عالی بودین مثل یه فیلم مهیج بود "

رعنا اومد سمتمو کمک کرد بلند شم و گفت "هنوز چیزایی که دیدم باورم نمیشه عالی بودی"

با نفس نفس گفتم "مرسی ... من برم ... دوش ... بگیرم"

منتظر جوابشون نمودمو رفتم اتاقمون.

دلهم میخواست رو تخت ولو شم اما میترسیدم با بوی مکس رو تنم دردسر شه.

رفتم حمام و دوش آب گرمو باز کردم.

خودمو حسابی شستمو حوله رو پیچیدم دور خودم.

از ترس اتفاق دفعه قبل محو شدمو دست بردم سمت دستگیره در حمام.

اما همون لحظه در باز شد و البرز اومد تو .

دقیقا جایی که من بودم ایستادو نفس عمیق کشید

با بازدم البرز عطر تنش ریه هامو پر کرد.

زیر لب گفت "مها" بعد یه قدم عقب رفت .

ظاهر شدمو گفتم "چطور فهمیدی اینجا؟"

بههم خیره نگاه کرد.

نگاهش از چشمام رفتو رو لبام ایستاد.

دستشو قاب صورتم کردو نرم لبمو بوسید.

خواست سرشو عقب بکشه که لبشو گاز گرفتمو نذاشتم.

با دست دیگه اش کمرمو گرفت و منو چسبید به خودش.

دستام بین بدن خودمو البرز گیر افتاده بود.

حولمو ول کردم دستامو بردم تو موهای البرز .

دستش از کمرم رفت پایین تر که صدای در اتاقمون بلند شد.

خواست جدا شه که پیراهنشو گرفتم تو دستمو نذاشتم بره.

نمیخواستم بره.

میخواستمش.

دوباره صدای در اومد و اینبار صدای امیر بود که البرزو صدا می کرد.

از لبای هم جدا شدیم.

پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم.

زیر لب گفت "تو هم لباس بپوش باید بریم پایین."

"چیزی شده؟"

"بهمن اومده خبرای مهمی داره"

سری تکون دادمو پیراهن البرزو ول کردم.
لبخندی زد . قطره آبو از زیر گردنم تا سینه ام رو با انگشتش تعقیب کردو تو یه لحظه چرخید و رفت بیرون.

البرز:.....

دلم نمیخواست از مها جدا شم.

اما وقتی بهمن زنگ زد و گفت خبرای مهمی داره ...

خبرای مهمی که پست تلفن نمیتونه بگه...

همه کار هارو گذاشتم زمینو اومدم خونه.

دل تو دلم نبود.

فقط اومدم بالا دنبال مها که باز عطر تنش و زوزه گرگش بی تابم کرد.

از مها جدا شدمو رفتم پائین.

همه تو نشیمن نشسته بودیم منتظر مها.

به دو قلوها هم گفتن بیان و بعد برن دنبال دخترا.

سحر و سارا الان در جریان قضیه نیستن و بهتره بعد پسر ابراشون توضیح بدن.

حتی سامی و رویا رو هم کشونده بودم.

بهمن گفت خیلی مهمه ...

گفت راجب تایگا هاست.

فقط امیدوارم چیزی که تو ذهنمو نباشه.

مها از پله ها اومد پایین و با دیدن همه چشماش گرد شد.

سلام کرد و با خجالت گفت " ببخشید نمی دونستم منتظر منین "

بهمن گفت " تازه اومدم... بیا بشین مها "

مها چشمی گفتو اومد کنارم نشست.

بهمن همه رو از نظر گذراند و گفت " خبری که میخوام بدم خوب نیست ... "

همه به هم نگاه کردیم که بهمن به دستاش نگاه کرد و گفت " از یکی از دوستای مورد اعتمادم خبر گرفتم

... ما چون به خوردن خون انسان اعتقاد نداریم کلا از اخبار و ماجرا های گروه دیگه هم خبر نداریم. "

بعد به صدلیش تکیه دادو رو به من گفت " مانی ، سیروس و سیما مردن! "

مها:.....

مردن!

مانی مرده!

نمیدونستم باید از مرگ مانی و بقیه خوشحال باشم یا ناراحت.
 اما با فکر اینکه با مردن اونا دیگه کسی دنبال خون من نیست دلم گرم میشد.
 به بهمن نگاه کردم زیر لب گفتم " یعنی دیگه کسی دنبال خون من نیست؟"
 با تاسف سری تکون داد و به البرز نگاه کرد.
 با این حرکتش دلم خالی شد.
 یعنی هنوز دنبال خون من هستن؟
 به البرز نگاه کردم که سرشو بین دستاش گرفته بود.
 تا حالا تو این حالت ندیده بودمش.
 رنگ امیر مثل گچ شده بود و دو قلوها بهت زده بودن.
 مکس اما همچنان بدون هیچ احساسی داشت به من نگاه میکرد
 رو به بهمن گفتم " چرا کامل نمیگین شده؟"
 بهمن گفت " متاسفانه خون تو پیش تایگا ها لو رفته ... اونا الان دنبال تو هستن "
 نفسم بالا نمی اومد...
 خون من لو رفته؟!
 یعنی الان ...

صدای نگران البرز بدن سردم سرد تر کرد که گفت " مانی لو داده؟"
 بهمن گفت " خوشبختانه نه. مانی و بقیه خون مها رو خوردنو تو مسابقه شرکت کردن! با وجود قدرت چند
 برابری که داشتن هر سه شکست خوردن و کشته شدن. اما با قدرتشون تونستن رئیس تایگا ها رو به چالش
 بکشن. اون به نیروی اینا مشکوک شد و از تو وسایلشون شیشه خون مها رو پیدا کردن. اما خوشبختانه هر
 سه مرده بودن و اسم و مشخصات تو لو نرفت. اما دنبالتن "
 بهو امیر گفت " پس اون کابینای تو جلفا برای این بود! "
 همه برگشتیم سمتش .
 بهمن گفت " کابین؟"
 امیر گفت " قبل اینکه بیام خوناشام های جلفارو دیدم که داشتن کلی کابین کنار خونه اصلی می ساختن.
 مثل وقتی که گروهی بخواد بیاد پیششون برای اقامت یا عضو جدید بخوان بگیرن "
 البرز گفت " احتمالاً چون سیروس رئیس خوناشام های جلفاست تایگا ها دارن میان جلفا تا منطقه رو برای
 پیدا کردن مها بگردن "
 دیگه صدا ها رو نمیشنیدم.
 چقدر وجودم پر دردسر بود.

زنده بودنم برای همه دردسر داشت ...

به البرز نگاه کردم که با جدیت داشت بحث می کرد.

بیشتر از همه چقدر برای البرز دردسر سازم.

بازوشو گرفتمو گفتم " من باید از اینجا برم "

البرز:.....

با خبری که بهمن داد و اطلاعاتی که امیر داشت دیگه شکی نمی‌موند که تیگا ها دارن میان ایران.

دارن میان دنبال مها.

بدترین اتفاقی که فکر می کردم برامون بیافته.

یه سری خوناشام وحشی دنبال مها هستن !

هر کس نظری داشت که یهو مها بازومو گرفت و گفت " من باید از اینجا برم "

با این حرفش همه ساکت شدیمو برگشتیم سمتش .

رویا گفت " کجا بری؟ "

نگاهشو ازم دزدیدو به زمن نگاه کرد.

زیر لب گفت " اونا دنبال من... اینجا بمونم همتون می افتین تو خطر "

گرگم عصبی شده بود و خونم به جوش اومده بود.

با عصبانیت گفتم " تو هیچ جایی نمیری ... " بعد اضافه کردم " بی من... تو بی من هیچ جایی نمیری "

چون شاید رفتن ما از اینجا گزینه خوبی باشه.

شاید اینجوری امنیت بقیه رو تامین کنیم.

بهمن گفت " اشتباه نکنین ... اونا نمیدونن دختر زمینی که دنبالشن گرگینه است... هیچ کس نمی دونه ...

بهتره اینو یه راز نگه داریم و طبیعی رفتار کنیم "

مکس سریع گفت " این احماقانه است... اونا حتما میفهمن مها کیه ... اونا تایگا هستن نه یه عده احماق ...

باید باهاشون وارد مذاکره بشین "

بلند شدمو گفتم " مذاکره ؟ مذاکره چه معنی داره وقتی دو طرف معادله برابر نیست . با مذاکره فقط لو

میریم "

سامی گفت " اما همیشه به امید لو نرفتن دست رو دست بزاریم و بشینیم "

مکس گفت " موافقم "

رامین رو به مها گفت " تو می تونی محو شی... اونوقت کسی نمیفهمه تو کجایی "

بهمن ایستاد و گفت "نمیشه ... اونا با گرفتن عزیزای مها مجبورش میکنن بره پیش اونا... فقط نباید بذاریم بفهمن مها کیه ... وقتی بفهمن ... " رو کرد به منو گفت " اونوقت مها رو باید مرده فرض کنیم"

مکس سری چرخوند و گفت " اونا تایگان؟ مام گرگینه ایم! چرا گزینه جنگیدن باهاشو در نظر نمیگیرین!

مذاکره یا جنگ میتونیم بهشون پیشنهاد بدیم "

مکس...مکس... واقعا از اونچه فکر میکردم بچه تره.

بهمن چرخید سمتشو گفت " با تایگا ها بجنگین؟" بعد تو کمتر از یه پلک زدن بهمن پشت مکس ایستاده بود و گردنش تو دستش بود.

میتونست با یه حرکت گردن مکسو بشکنه و اونو بکشه.

بهت و وحشت تو چشماش مکس پیدا بود.

بهمن گفت " تا حالا با یه خوناشام جنگیدی؟! من یه صدم اونام نیستم... اونا شکست ناپذیرن ... شکست ناپذیر "

مکس سری تکون داد بهمن گردنشو ول کرد.

برای مکس همه اینا یه بازی و سر گرمیه انگار.

شاید چون کسی رو نداره که نگرانش باشه اینجوریه.

نمیدونم. نگاهمو از مکس گرفتمو به مها نگاه کردم.

تو فکر بود و اصلا حواسش به ما نبود.

بازوشو گرفتمو گفتم " خوبی؟"

به من نگاه کرد.

تو چشماش نگرانی موج میزد .

مها:.....

میدونم تنها راه نجات بقیه چیه .

می دونم باید چکار کنم.

دوست ندارم راحت تسلیم شم.

اما نمی خوامم کسی بخاطرم تو دردسر بیافته.

البرز بازومو گرفتمو صدام کرد.

نگاش کردم.

چطوری ازش دل بکنم!؟

مگه ممکنه!؟

گرگم از درون زوزه کشید.
 میدونم.. میدونم... اما اگه بمونیم همه رو به کشتن میدیم.
 نگاهم به چشمای نگران رویا افتاد که دست سامی رو شونه اش بود.
 نمیتونم با رویا این کارو کنم.
 نمیتونم امشب بزارمو برم.
 اونوقت عروسی رویا به هم میریزه.
 فرداشب! بعد عروسی! من میرمو آرامشو به زندگی همه برمیدونم.
 سهمم از خانواده کوتاه بود، اما شیرین بود!
 البرز کنارم نشست و بغلم کرد.
 سرمو رو شونه اش گذاشتمو عطر تنشو نفس کشیم.
 با فکر به اینکه باید ترکش کنم اشکام سرازیر شد.
 البرز بازمو نوازش کرد و گفت " نترس مها! نمیدارم اتفاقی برات بیافته "
 با این حرفش اشکام شدت گرفت ...
 کاش میشد بگم گریم از ترس نیست ...

البرز:.....

مها رو تو بغلم گرفتمو بازوشو نوازش کردم اما یهو اشکاش راه افتاد.
 حق داشت بترسه.
 اما من نمیدارم برایش اتفاقی بیافته.
 من نمیدارم کسی به مها آسیب بزنه.
 رو به بقیه گفتم " بهتره فکر کنیم و به یه تصمیم مناسب برسیم . اینجوری شتاب زده نمیشه تصمیم گرفت. اما فعلا از این قضایا هیچ جا صحبت نشه. با ایده بهمن پیش میریم و مها رو مخفی نگه میداریم "
 همه سر تکون دادنو بلند شدن.
 رو به دو قلوها گفتم " تا دیر نشده برین دنبال جفتاتون " چشمی گفتنو رفتن بیرون.
 امیر و رعنا رفتن طبقه بالا.
 سامی با رویا خدا حافظی کرد و با مکس زدن بیرون.
 رویا هم سری به من تکون دادو رفت طبقه بالا.
 بهمن اما همچنان منتظر بود.
 نگاه کردمو با چشمم به مها اشاره کردم.

اونم با اشاره به موبایل گفت زنگ میزنه.
 سری تکون داد و رفت بیرون.
 موهای خوش بو و مرطوب مها رو بوسیدمو گفتم " مها تو که قوی بودی. گریه نکن . از پشش بر میایم "
 اما اشک هاش انگار بیشتر شد.
 شروی به نوازش پشتش کردم بلند شدم.
 همراهم بلند شد .
 زیر لب گفتم " بریم اتاقمون؟ "
 فقط سری تکون داد و با هم رفتیم بالا.

مها:.....

با حرفای پر امید البرز غمم بیشتر میشد و اشکام شدید تر.
 وقتی رسیدیم اتاقمون البرز رفت سمت تخت و منم با خودش کشید .
 هر دو دراز کشیدیم رو تخت.
 بغلم کرد و گفت " دوست داری صحبت کنیم؟ "
 زیر لب گفتم " نه ... فقط بغلم کن "
 هیچ چیز دیگه نمیخواستم جز اینکه البرزو حس کنم.
 تو گلو خندید و گفت " گزینه فقط بغل ندارم مها... خودت میدونی "
 میون اشکام لبخند زدم.
 چطور بذارمت برم .
 چطور ازت دل بکنم.
 گرگم وحشی شده بود.
 میخواست بیاد بیرون.
 اما اینبار من بودم که نمیخواستم بیاد.
 نمیخواستم بیاد و لوم بده .
 دستمو رو سینه البرز تکون دادمو سعی کردم عادی بگم " منم برای همین گفتم بغل "
 دوباره خندید و چرخید روم.
 تو چشمام نگاه کرد و سرشو برد تو گودی کردم.
 جای نشونمو بوسید و تو گوشم گفت " وقتی دروغ میگی از صدات معلومه " چرخید سمت دیگه منو دوباره
 بغلم کرد.

اینبار موهامو بوسیدو گفت "چشماتو ببند مها و به روزای خوب فکر کن. به روزای خوبی که این ماجرا ها تمام شده "

با این حرف البرز دلم بیشتر مجاله شد.

غم تو قلبم از همیشه بیشتر بود.

اما چیزی نگفتم.

سر تکون دادمو چشمامو بستم.

چشمامو بستمو به البرز فکر کردم.

به البرز سالم. به البرز شاد.

البرز.....:

هیچوقت مها رو اینجوری ندیده بودم.

خیلی آشفته بود.

کم کم اشکش بند اومدو نفس کشیدنش منظم شد.

فهمیدم خوابیده .

دوست نداشتم تنهاتم بذارم اما باید به بهمن زنگ میزد.

به کیومرث هم باید خبر میدادم.

سینا! سینا! باید با سینا هم تماس بگیرم.

آروم بدون بیدار کردن مها از کنارش بلند شدمو رفتم طبقه پایین .

به بهمن زنگ زدم اما باز جواب نداد.

نمیدونم چرا جدیدا هر بار من زنگ میزنم جواب نمیده.

داشتم شماره کیومرث رو میگرفتم که رویا اومد پایین و با دیدن من گفت " بهتره شام درست کنم دخترا

میان "

" هرچور دوست داری رویا میخوای بگو از بیرون غذا بگیرن "

"نه ... درست می کنم. شاید اینجوری اعصابم آروم شه "

نگاش کردم گفت " رویا ... اصلا نگران نباش ... درستش می کنم "

لبخند مهربونی زد و گفت " بهت ایمان دارم "

سر تکون دادمو رفتم بیرون.

زنگ زدم کیومرث. ماجرا توضیح دادم. اونم نظری نداشت.

نمی دونست چه کاری درست تره.

خیلی صحبت کردیم اما باز نتوانستیم تصمیم بگیریم.
بلاخره کیومرث گفت بررسی می کنه و خبر میده.
به سینا زنگ زدم.
هنوز از آزمایشاتش نتیجه نگرفته بود.
خیلی کلافه بودم.
چرا هیچی پیش نمیره.
با نور چراغ ماشین دو قلو ها تازه فهمیدم چقدر زمان گذشته.
سعی کردم چهرمو جمع و جور کنم و با روی باز از اونا استقبال کنم.

مها:.....

چشمامو که باز کردم اتاق نیمه تاریک بود.
نور ماه نبود. دم صبح بود. کنارم رو تخت خالی بود. اما حضورشو تو اتاق حس میکردم.
نشستم رو تخت ، البرزو رو کاناپه لب پنجره دیدم.
جا سیگاری کنارش از سیگار سرازیر شده بود و خیره داشت به من نگاه می کرد.
زیر لب گفتم " اصلا نخوابیدی؟"
سیگارشو خاموش کرد و سری به نشونه نه تگون داد.
حال اونم خراب تر از من بود.
لبخندی زد و اومد سمت .
کنارم ایستادو چونمو تو دستش گرفت.
لبمو با شصتش لمس کرد.
زیر لب گفت " خیلی بوی سیگار میدم... اجازه میدی بیوسمت؟"
نرم انگشتشو بوسیدمو سر تگون دادم.
خم شدو آروم لبمو لمس کرد .
اما ادامه نداد و گفت " میخوام قبل عروسی رویا با هم یه جایی بریم... "
اینو گفتو ایستاد .
"کجا؟"
" یه جای مهم ... شاید بتونی حدس بزنی... به گذشته ات مربوطه "
سری تگون دادمو گفتم " نمیدونم "
" سر خاک پدر و مادرت "

خشک شدم و بدنم یخ کرد.

خاک پدر و مادرم .

"چرا؟"

لبخند تلخی زد و گفت " چرا تا حالا نخواستی بری سر خاک اونا؟"

نمی دونستم.

حتی تو ذهنم نبود.

پدر و مادر چیزی نبود که بهشون حسی داشته باشم.

اما نبودشون کاملا دردناک بود.

سر تکون دادمو گفت " نمی دونم ... اصلا بهش فکر نکردم "

سری تکون دادو رفت سمت در.

رو به من گفت پایین منتظرتم .

البرز:.....

تمام دیشب بیدار بودم.

ذهنم درگیر حقایق و خطر های بود که همه ما و بیشتر از همه مها رو تهدید میکرد.

اما ترس بزرگم این بود مها به تنهایی بخواد کاری رو انجام بده.

میتروسم مها فکر کنه خودش میتونه این قضیه رو حل کنه.

تمام شب نگاش کردم.

سیگار کشیدم تا عطرش دیوونم نکنه و فکر کردم.

شاید این بهترین راه باشه تا مها بفهمه کار درست چیه.

تا یکم خیالم از جانبش راحت بشه.

هوای دم صبحو نفس کشیدم.

مها اومد و کنارم ایستاد.

مثل من نفس عمیق کشید و گفت " کجاست؟"

" نزدیکه "

اینو گفتمو تبدیل شدم.

مها اومد پشتمو وارد جنگل شدیم.

آرامگاه گرگینه ها بخاطر یه جای مخفیه.

چون دی ان ای استخونای ما خیلی چیزارو میتونه لو بده .

مها:.....

تو ذهنم پر سوال بود.

چرا البرز گفت بریم سر خاک پدر و مادرم؟!

تو قلبم یه اضطرابی بود که درکش نمی کردم.

از بین درختا البرز با سرعت رد میشد و شبنم صبح گاهی هوا رو حسابی خنک کرده بود.

بلاخره رسیدیم به یه دیوار صخره ای .

البرز ایستادو من رفتم پایین.

تبدیل شدو دستمو گرفت رفتیم سمت دیوار.

خزه های رو دیوار که مثل آبشاری اونو پوشونده بود کنار زد که یه راه باریک پیدا شد.

هر دو از راه باریک و سنگی تو سکوت رد شدیم.

مسافت زیادی بود.

اما وقتی به انتها رسیدیم نفسم بند اومده بود.

یه دشت سبز بین دیوارای سنگی مخفی شده بود.

سبز سبز و پر از گل های بابونه و شقایق .

چندتا تک درخت پراکنده وجود داشت و غیر اون فقط چمن و گل وحشی بود.

زیر لب گفتم " چقدر مخفی و رویایی "

خندید و گفت " اینجا آرامگاه ماست ... اون تک درختارو میبینی؟ ... "

سر تکون دادم که گفت " اونا رو خاک جفت هایی کاشته میشن که با هم میمیرن "

با این حرفش بغض تو گلوم نشست و چشمام تر شد.

زیر یکی از این تک درختا پدر و مادر من خوابیده بودن .

سری تکون دادم که البرز دوباره گفت " اون درخت صنوبر اون وسط ... اونجا پدر و مادرت هستن "

آب دهنمو سخت قورت دادم.

دیگه اشکم راه افتاد.

البرز دستمو گرفتو رفتیم سمت درختی که بهم نشون داده بود.

با هر قدم انگار درونم آشوب تر میشد.

آشوب و غم

آشوب و درد

هیچ سنگ قبری نبود فقط هر چند قدم یه سنگ سفید با یه اسم و تاریخ رو زمین بود.
 یه سنگ سفید شاید اندازه کف دست.
 به درخت صنوبر پدر و مادرم رسیدیم.
 این درخت هم سن من بود.
 دست گذاشتم رو درخت و باهاش یکی شدم .
 از خاک پدر و مادرم بود.

البرز.....:

دیدن درد و غم مها برام خوشایند نبود.
 اما باید قوی می بود. باید تلاش میکرد و این قضیه برایش ضروری بود.
 دستشو گذاشت رو درخت و چشماشو بستو اشک ریخت .
 آرام نشست رو زمینو حالا گریه بی صداش بلند شده بود و بی امون اشک میریخت.
 بهش فرصت دادم تا تخلیه شه .
 وقتی آرام شد کنارش نشتمو کشیدمش تو بغل خودم.
 اومد تو بغلمو سرشو گذاشت رو سینه ام.

زیر لب گفت " تازه فهمیدم چقدر دلم اونارو میخواست. چقدر این سالها تنها بودم. چقدر دل تنگم "
 موهاشو بوسیدمو گفتم " پدر و مادرت تو موقعیت بدی بودن... برای پدرت یه سمت زندگی با گلبرگ بود ...
 یه سمت جنگیدن با گلبرگ کنار تو مادرت... برای مادرت هم همین. یه سمت زندگی تو آرامش اما تنهایی
 و با تو بود ، یه سمت پدرت و جنگیدن با همدیگه ... شاید پایانش معلوم نباشه ... شاید پایانش نا مشخص
 باشه ... اما... میبینی مها ، اونا همدیگرو انتخاب کردن. "

مکث کردم تا به حرفام فکر کنه.

تا بفهمه میخوام بهش چیو برسونم.

دوباره ادامه دادم " اونا به جای اینکه یه عمر تو حسرت و تنهایی زندگی کنن ، جنگیدن در کنار هم رو
 انتخاب کردن و تصمیم گرفتن با هم حتی مردن بهتر از جداشدنه "

مها.....:

تو حرفای البرز غرق بودم. اگه پدرم مرفت پیش گلبرگ .

اگه مادرم تنها منو بزرگ میکرد.

شاید در آینده فرصتی پیش میومد و پدرم آزاد میشد.

حتی اگه نمیشد... اگه مادرم زنده می موند من تو پرورشگاه بزرگ نمیشدم.

اونا کنار هم تصمیم گرفتن بجنگن و تو این جنگ نابرابر کشته شدن .

حاصلش بیست سال تنهایی و سختی من شد.

حاصلش تنهایی من شد.

صدای البرز منو از افکارم کشید بیرون که گفت " شاید با خودت بگی اگه این راهو نمیرفتن تو الان هر دو زنده کنار هم داشتی ! اما مها ... اگه اونا راه دیگه ای میرفتن تو الان دختری که اینجا نشسته نبودی... تو الان دختر زمین و مستقلی که اینجا نشسته نبودی... شاید تو خونه یه زن تنها و افسرده تو هم افسرده می شدی... شاید مادرت از درد دوریجفتش وقتی تو خیلی کوچیک بودی فوت میشدو تو همیشه فکر میکردی پدرت شما رو ول کردو رفت ... اما الان تو دختر دو مبارزی. جفتی که جنگیدن حتی وقتی میدونستن غیر ممکنه. ... کم نیارندن حتی وقتی راه ها همه بسته بود ... جفتی که با مرکشون باعث اتحاد گرگینه ها علیه تهدید های خارجی شدن ... جفتی که هیچوقت فراموش نمیشن و به جا مونده عشقشون از هر گرگینه دیگه ای قدرتمند تره "

با حرفای البرز دوباره اشکام راه افتاد.

البرز انتخاب پدر و مادرمو طوری توصیف کرد که بهش فکر نمیکردم.

حالا نمی دونستم کدوم درسته .

کدوم انتخاب !

تو موقعیت مشابه پدر و مادرم هستیم و حالا نمی دونم کار درست چیه!

موندنم یا رفتنم .

تا قبل اینجا اومدن مطمئن بودم رفتنم بهتره .

رفتنم برای شادی البرز برای سلامتی البرز و بقیه بهتره .

اما حالا هیچی رو با اطمینان نمیدونم.

موبایل البرز زنگ خوردو جواب داد.

البرز:.....

نمیدونم تا چه حد تونستم چیزی که می خواستمو به مها برسونم. با زنگ رامین به مها گفتم برگردیم. چون

امشب ماه کامله مراسم عروسی قراره زودتر شروع شه و قبل اون عقد . روز شلوغی بود . باید دخترا و عروس

خانم رو میفرستادیم آرایشگاه . به مها کمک کردم بلند شه تا با هم برگردیم خونه.

مها:.....

تمام مسیر تا خونه فقط داشتم به حرفای البرز و زندگی خودم فکر میکردم.

وقتی رسیدیم هنوز نمیدونستم کار درست چیه.

رویا با دیدن ما سریع اومد بیرون و با عصبانیت به البرز گفت " معلوم هست کجائین ... دیشب که گفتم ساعت ۹ آرایشگاه نوبت داریم. "

بعد به من و چشمای پف کرده از اشکم نگاه کرد و گفت " وای مها ... چکارت کرده ؟ چرا اینجوری شدی " سعی کردم سریع لبخند بزنم و آثار نگرانی رو از چهره ام پاک کنم .

به البرز نگاه کردم و گفتم " گریه شوقه رویا . باورم نمیشه داری ازدواج میکنی "

بغلم کرد و گفت " من که میدونم داری دروغ میگی اما باشه هر وقت دوست داشتی بهم بگو "

بعد منو با خودش کشید سمت آشپزخونه و گفت " بریم یه چیز بخوری . شام که نخوردی دیشب. الان بریم آرایشگاه تا دو سه کار داریم. "

البرز:.....

ساعت تازه ۸ بود اما خب رویا حسابی استرس داشت.

چیزی نگفتم با مها رفتن داخل .

امیر باید دخترارو می برد آرایشگاه و سامی قرار بود بره دنبالشون.

تو این فاصله منم میتونستم برم پیش سینا و بعد برگردم.

قبل رفتن خونه دو قلوهارو دیدم که حسابی سر حال بودن.

سلام کردنو آرمین گفت " قرار شد منو رامین دخترارو ببریم و بعدش بریم شرکت ... هواشناسی گفت امشب بارونیه ، امیر و سامی میخوان تو حیاط سامی داربست بزنن و برای بارون فشارو آماده کنن "

به آسمون نگاه کردم که نیمه ابری بود.

ابر اثر ماهو کم می کرد و این برای تبدیل کردن دخترا خوب نبود.

سری تکون دادمو گفتم " باشه... شمام زود برگردین... فقط سر کشی های ضروری رو انجام بدین. "

رامین گفت " دخترارو از آرایشگاه میگیریم و میایم "

سری تکون دادم تبدیل شدم به سمت آزمایشگاه سینا.

مها:.....

سریع صبحانه خوردمو دوش گرفتم.

مجبور بودم دوش بگیرم چون هم عرق کرده بودمو هم صورتم از اشک دیشبو امروز حسابی داغون شده بود.

سریع اومدم پایین دیدم همه منتظر من هستن.

اما البرز نبود.

منو رویا و سارا سوار ماشین آرمین شدیمو سحر و رامین و رعنا هم با هم.

رویا قرار بود لباس عروس مادرشو بپوشه .

انتخاب خودش بود.

تو خوابگاهم همیشه میگفت.

لباس ساده و قشنگی هم بود.

به آرایشگاه نگفته بود عروسه و قرار بود همه ما رو برای یه عروسی عادی آماده کنن.

موبایلمو در آوردمو به البرز زنگ زدم.

سریع جواب دادو گفت "جانم؟"

"سلام ..."

"سلام عزیزم . کجائین؟"

"تو راه آرایشگاه. تو کجائی؟"

"من یه سر اومدم پیش سینا. بعدشم میرم کمک سامی و امیر برای درست کردن حیاط..."

"مگه حیاط چش شده؟"

"شاید بارون بیاد امشب... میخوایم آماده باشیم"

"باشه... خوبه..."

"اوهوم... مواظب خودت باش"

"چشم.. تو هم"

"چشم"

البرز:::.....

تازه رسیده بودم آزمایشگاه سینا که مها زنگ زد.

بعد صحبتمون موبایلو قطع کردم در زدم.

خبری نشد.

دوباره در زدم که صدای سینا رو شنیدم .

درو باز کرد و با دیدن من متعجب گفت "سلام! چه بی خبر؟ دقیقا میخواستم بهت زنگ بزنم!"

"باید صحبت کنیم"

کنار ایستادو گفت "بفرما"

"مرسی"

آزمایشگاه سینا از بیرون شبیه یه کلبه جنگلی کوچیک بود اما وارد که می شدی یه آزمایشگاه مجهز بود.

رفتم داخلو رو یکی از صندلی های میز آزمایش نشستم.

سینا اومد جلون نشستو گفت "چیزی شده؟"

سری تکون دادمو قضیه ای که بهمن تعریف کردو بهش گفتم .

سینا گفت "خیلی خوبه که"

با تعجب گفتم "خیلی خوبه؟"

سری تکون دادو رفت سمت برگه های رو میزشو گفت "منظورم نسبت به فاجعه ای که میتونست بشه خیلی خوبه! اونا فهمیدن یه خونی هست بهشون قدرت میده خیلی بهتره تا اینکه می فهمیدن یه خونی هست میتونه اونارو به حالت قبل برگردونه بدون از دست دادن نیرویی که دارن!!! یا بهشون قدرت خوردن خون گرگینه بده!!!!"

نمی فهمیدم چی میگه که با چندتا برگه اومد پیشمو گفت "من حتی میتروسم اینارو جایی ثبت کنم"

"چی میگی سینا؟"

"یه سری حقایقو وقتی می فهمی بهتره لو ندی و پاک کنی تا هیچوقت کسی نفهمه چون استفاده مثبت همیشه ازش کرد"

عصبی گفتم "اینا چیه؟"

نشستو برگه ها رو داد به من و گفت "نتیجه آزمایشاتم رو خون مها! خون اون نه تنها قدرت خوناشام ها رو چندین برابر میکنه! باعث میشه کم کم نیازشون به خون از بین بره! زهر توی خونشون از بین بره و کم کم ابر انسان بشن! بدون نیاز به خوردن خون! اما با قدرت یه خوناشام! حتی بدنشون می تونه خون مارو هم تحمل کنه!"

با بهت به سینا نگاه کردم!

چی داشت میگفت!

این خیلی وحشتناکه!

نگام کرد و با تاسف سری تکون دادو گفت "بهرتره این نتایجو از بین ببریم و این حقیقت بین ما دو نفر بمونه! می دونی منظورم چیه؟"

حق با سینا بود!

زیر لب گفتم "همه نتایجوو... حتی آزمایشات سیما! حتی ذره ای نباید بزاریم کسی جذب شه"

سینا سری تکون دادو بلند شد و باقی برگه هارو آورد.

"بریم بیرون بسوزونیم"

سری تکون دادمو با هم رفتیم بیرون.

شاید نتایجو بسوزونیم! اما حقیقت عوض نمیشه!

اگه بقیه گرگینه ها بفهمن خون مها چنین نیرویی به خوناشام ها میده حتما قبل خوناشام ها برای گرفتن مها و از بین بردنش وارد عمل میشن.

از این بد تر هم ممکنه!

چرا زندگی یهو زیر و رو شد!؟

مها:.....

دیگه داشتم دیوونه میشدم.

دو ساعت بود تمام موهای سرمو کشیدنو پیچیدنو سنجاق تو کله ام فرو کردنو هنوزم تموم نشده بود.

قسمت آرایش صورت که مزخرف ترین بخش کار بودو داشتم زیر اونهمه کرم خفه می شدم.

اما بقیه دخترا گویا مثل من مشکل نداشتن و خیلی عادی بودن.

رویا که زودتر از همه کارش تموم شده بود با اضطراب قدم میزدو منتظر بود ما تموم شیم.

ساعت ۳ شده بود و داشت دیر می شد.

باید بریم خونه لباس بپوشیم.

بریم خونه سامی .

اول عقد برگزار میشه و بعد هم جشن داریم.

رویا جدی حق داشت نگران باشه .

البرز:.....

بعد از کارم پیش سینا ، رفتم خونه سامی و به امیر و سامی تو کارا کمک کردم. از دیروز تا حالا خبری از

مکس نبود و حتی به تماس منم جواب نداده بود.

حسابی نگران شده بودم.

با امیر برگشتیم خونه و هر دو دوش گرفتیم که دخترا هم رسیدن.

حسابی دیر کرده بودنو رویا با عجله فقط دوئید اتاقتش تا لباس بپوشه .

مها آخر از همه اومد تو .

با وجود اینکه چهره و موهاش عالی شده بود اما چشماش خیلی کلافه بود.

با دیدن من لبخندی زد و گفت " چطور شدم ؟ "

چشمکی زدمو گفتم " برمی بالا تا بهت بگم چطور شدی "

جواب چشمکم با اخم داد و گفت " بهم نزدیک نمی شی البرز ! "

با تعجب نگاه کردم که با اخم و کلافه گفت گفت " ۴ ساعت منو کشتن تا این شکلی شدم بعد تو بیای

سی ثانیه ای بهم بریزی همه چیو ! همینجا می مونی تا من حاضر شم بیام . "

دستامو به نشونه تسلیم بردم بالا و گفتم " اوه چه عصبانی ! "

خیالش که راحت شد تو یه حرکت کشیدمش تو بغلمو گفتم " اما عصبانی میشی جذاب تری "

چشمای آرایش کرده اش گرد شد و سرشو عقب کشید که با خنده ولش کردم و گفتم "زود برو تا پشیمون نشدم"

با این حرفم سریع از پله ها رفت بالا .

با بالا رفتنش نگاه میکردم ! واقعا داشتم پشیمون میشدم که گذاشتم بره!

مها:.....

رویا تمام مسیر تا خونه برام خط و نشون کشیده بود که رسیدیم نمیذارم البرز بهم دست بزنه.

انقدر استرس داشت و عصبانی بود که واقعا ازش میترسیدم.

همش می گفت با این قیافه البرز کافیه ببیندت تا از خود بی خود شه!

هر چند کاملا هم درست نگفته بود اما خب تونستم از دست البرز در برم.

به هر سختی بود تنهایی پیراهنمو پوشیدمو زپیشو بستم.

کامل آماده شدمو رفتم طبقه پایین .

البرز:.....

تو نشیمن قدم میزدم که عطر تن مها رو حس کردم.

برگشتم سمت پله ها .

چیزی که میدیدم باورم نمیشد.

تو اون لباس سورمه ای مثل ملکه ها شده بود.

محو تماشاش بودم که رسید بهم و گفت " بد شدم؟"

" بد؟ بی نظیر شدی"

اینو گفتمو بی هوا بغلش کردم لبشو بوسیدم.

تازه مها داشت باهام همراهی میکرد که صدای جیغ رویا هر دومون رو پروند.

" دارین چکار میکنین شما دوتا... یه ساعت... یه ساعت تحمل کنین عکسامونو بگیریم ... ای خدا "

نمیدونستم بخندم. عصبی باشم. ناراحت باشم.

به قیافه شرمنده مها نگاه کردم که رژ لبش افتضاح شده بود و مسلما رو صورت منم بود.

رویا اومد سمتمونو مها رو چرخوند سمت خودش.

" خب... فقط رژت رفته... از اولم رهنگش خوب نبود."

بعد برگشت رو به من و گفت " چرا آماده نیستی . چرا منو حرص میدی "

چشمام دیگه گر گرد شده بود و گفتم " آروم باش رویا ... شبیه لبو قرمز شدی جوجه "

قبل اینکه بخواد حرصشو سرم خالی کنه رفتم سمت اتاق خودمون.

دختره نمی ذاره دو دقیقه آدم از زن خودش لذت ببره .

مها:.....

معرفی میکنم ! رویای جدی و سوپر عصبانی !

از کیف دستیش لوازم آرایششو در آوردو شروع کرد به درست کردن صورتم و با اخم گفت " تا بعد عکس

گرفتن حق نداری به دو متری اون داداش وحشیم نزدیک شی "

بدون توجه به عصبانیتش بغلش کردم و گفتم " آروم باش رویا چرا انقدر حرص میخوری . چیزی نشده که "

آروم شد و گفت " وای مها نفسم بالا نمیاد ... "

" چرا آخه ... الان فقط باید خوشحال باشی . نه انقدر عصبی "

از بغلم اومد بیرون و ولو شد رو مبل .

قیافه اش بدجور گرفته بود.

تو دلم ترس افتاد. نکنه رویا پشیمون شده. نکنه به دروغ گفتن جفت همین.

نشستم کنارشو گفتم " رویا ... بگو ببینم چی شده ؟ "

واقعا یه خبری بود چون تو چشمات اشک جمع شد و گفت " مها... تمام زندگیم دروغ گفتم... به همه... بدتر

از همه به خودم "

نمی دونستم چی بگم بهش فرصت دادم تا ادامه بده که گفت " دوست داشتم با پسرا برابر باشم. اگه

میخوردیم زمین نگاه میکردم اونا چکار میکنن. اگه اونا با زخمشون شوخی میکردن. من اگه داشتم از درد

میمردم میخواستم بزخم زیر گریه هم کم نمی آوردمو مثل اونا میشدم... فقط مامانم می دونست من این

آدم قوی نیستم... انقدر همیشه دروغی بازی کردم که خودمم باورم شده بود قوی ام ... "

نگام کرد و گفت " تو هم ... تو هم باور نمیکنی من گریه کنم... من کم بیارم .. باور میکنی؟ "

کشیدمش تو بغل خودمو گفتم " این حرفا چیه رویا . من به تو ایمان دارم حتی وقتی داری گریه میکنی ...

البته الان گریه نکن آرایش خراب میشه "

با بغض خندید و گفت " من بهت خیلی دروغ گفتم "

با این حرفش با تعجب نگاه کردم که گفت " اولین دروغمو اون روز تو دانشگاه گفتم بهت... وقتی گفتمی

سردت نیست ... منم کاپشنمو در آوردمو گفتم سردم نیست "

اون روز اومد به خاطر من . خندیدمو گفتم " منم سردم بود... اما نمیخواستم تو بدونی "

رویا لبخند مهربونی زد و گفت " اون روز که گفتم قبلا سیگار کشیدم دروغ گفتم ! اولین بارم بود! تو

مهمونیا مشروب هم نمیخورم... لیوانو میگیرم یه جوری سر به نیست میکنم همه فکر کنن خوردم ! مها ...

من حتی قبل سامی با کسی نخوابیدم ! اینم دروغ گفتم ! "

دیگه چشمام حسابی گرد شده بود. زیر لب گفتم " اینو برا چی دروغ گفتمی خب؟ "

" نمی دونم ... خواستم بگم خیلی خفنم ! "

" پس اون دوست پسرات چی؟! "

" خب... خیلی جدی نمیشد ... ام... "

دستمو بردم بالا و گفتم " بیخیال رویا ... لازم نیست بقیه رو بگی ... من فهمیدم تو یه دختر کوچولوئه ترسوئو الان دم عروسیت ترسیدی و داری اعتراف میکنی! "

نفس عمیق کشید و گفت " اوه اوه عروس بازی !!! هیچم اینطور نیست . جو گیر شدم فقط. " در باز شد و سامی اومد تو.

با ورود سامی و نگاهش به رویا تازه تونستم رویارو بر انداز کنم. تو لباس عروس مادرش مثل فرشته ها شده بود.

ساده و زیبا.

سامی انگار منو نمیدید.

مستقیم اومد سمت رویا.

دستشو گرفتو بلندش کرد.

رویارو یه دور چرخوندو بغل کرد.

تازه متوجه من شد . از رویا جدا شد و گفت " نه... سلام...اصلا ندیدمت "

خندیدمو گفتم " از معایب نشستن کنار عروسه "

البرز:.....

بلاخره همه حاضر شدیم.

دور هم رفتیم خونه سامی .

زودتر از بقیه رسیده بودیم.

حیاط رو با گل های مریم و رز سفید تزئین کرده بودن.

خانواده سامی هم بودن.

قبل اومدن عاقد عکس های یادگاری رو گرفتیم.

باورم نمیشد اون فرشته وسط مراسم خواهر کوچولومه که داره میره.

مها متوجه حالم شد و بازومو گرفتو زیر لب گفت " ببین چقدر خوشحاله "

فقط سر تکون دادم.

رویا واقعا خوشحال بود کنار سامی .

مها:.....

خیره به رویا و سامی که داشتن تانگو میرقصیدن نگاه میکردم.

چقدر شاد.

چقدر عاشق.

تمام مدت تو اتاق خواب داشتیم به حرفای البرز فکر می کردم. میخواستیم بمونیم و با هم بجنگیم

اما بعد صحبت با رویا دوباره نظرم عوض شد...

رویا خیلی شکننده و حساسه...

اگه برای البرز اتفاقی بیافته از بین میره...

رویا.. همین مدت کم ، آرامشو شادیمو مدیون اونم. اعترافاتش پیشم همه تصمیماتمو بهم ریخت .

با صدای البرز به خودم اومدم " افتخار میدی؟"

تازه متوجه شدم آهنگ دو نفره سامی و رویا تموم شده. دی جی از همه جفتا خواست برن وسط تا با آهنگ

بعدی همه تانگو برقصن .

البرز ایستاد و منتظر من بود.

بلند شدم و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو با خودش برد .

اولین بارم بود میخواستیم با البرز برقصم ... اولین بارم بود میخواستیم برقصم.

دستم رو شونه البرز گذاشتمو تو چشماش خیره شدم.

آهنگ منو حالا نوازش کن ابی شروع شد و بدنم لرزید...

//منو حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست، شاید این آخرین باره ، که این احساس زیبا هست //

چشمای البرز نمیشد نگاهمو بدزدمو آهنگ رفته بود زیر پوستم. انگار برای من میخواند.

//منو حالا نوازش کن ، همین حالا که تب کردم ، اگه لمسم کنی شاید ، به دنیای تو برگردم //

آب دهنمو به سختی قورت دادمو سرمو انداختم پایین. میترسیدم اشکام راه بیافته

//هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست ، بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست //

//نبینم این دم آخر، تو چشمات غصه میشینه ، همه اشکاتو میبوسم ، میدونم قسمتت اینه //

واقعا تحملم تموم شده بود و اشکام راه افتاده بود. سرمو رو سینه البرز گذاشتمو نرم با حرکاتش تکون

میخوردم.

البرز سرشو خم کرد و کنار گوشم با آهنگ زمزمه کرد " تو از چشمای من خوندی ، که از این زندگی

خستم // کنارت اونقدر آرومم ، که از مرگ هم نمیترسم // تنم سرده ولی انگار ، تو دستای تو آتیشه // خودت

پلکامو میبندی و این قصه تموم میشه //هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست // بدون مرز با من

باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست // نبینم این دم آخر، تو چشمات غصه میشینه // همه اشکاتو میبوسم ،

میدونم قسمتت اینه "

ایستادو ازش جدا شدم. چونمو تو دستش گرفتمو مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم.

چشماش غمگین بود. زیر لب گفت " بهم قول بده مها "

میدونستم چه قولی میخواد.

اما نمیتونستم قول بدم.

دستمو گرفتمو منو کشید کنار.

از کنار صندلی ها رد شدیمو و بین خونه و جنگل دور از هیاهوی عروسی ایستاد.

بازو هامو تو دستش گرفت و گفت " مها ! تو نمی تونی بری و از مشکلات فرار کنی "

" اما بمونم شما همه میافتین تو خطر "

سری تکون داد و اینبار عصبانی بود.

فشار دستش رو بازو هام بیشتر شد و گفت " مها ... منطقی باش ... اگه بخاطر خطر برای ماها میخوای بری مطمئن باش کسی باور نمیکنه ازت بی خبر باشیم ! میدونی یعنی چی؟! "

زیر لب گفتم " یعنی خطر میمونه "

سر تکون داد و گفت " یعنی کار احمقانه ! یعنی فدا کاری بدون فکر ! می فهمی مها "

قبل اینکه جواب بدم باد شدیدی اومد و ابرا برای چند لحظه از روی ماه کنار رفت.

تو همین حین برق بال چندتا پری سمت راستمون باعث شد منو البرز هر دو برگردیم سمت جنگل.

اما اونا سری غیب شدن.

البرز زیر لب گفت " اینا مشکوکن "

آروم گفتم " دیروز...دیروز تو جنگل یه وردی دور یه درخت نزدیک خونه خوندن ... "

البرز سریع برگشت سمتمو گفت " پس چرا نگفتی؟ "

" انقدر اتفاقات افتاد که یادم رفت "

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت " یه خبریه ... "

با ترس پرسیدم " یعنی چی؟ "

" گلبرگ یه برنامه ای داره ... "

نمیفهمیدم یعنی چی؟

البرز دستمو گرفتمو منو کشید سمت مراسم.

تازه سر شب بود اما البرز تو گوش سامی و امیر چیزی گفت و اونام به جنب و جوش افتادن.

بساط شام زود آماده شد و بقیه مراسم مثل برق و باد گذشت .

بر عکس عروسی های دیگه که تا حالا دیده بودم.

بعد شام یه رقص شاد دست جمعی داشتن و بعدم همه تبدیل شدنو زدن به جنگل.

جز منو البرز . دو قلوها و دخترا .

البرز به ساعتش نگاه کرد و رو به پسرا گفت " نیم ساعت دیگه کامل ترین حالت ماهه. بهتره زودتر برین تا جایگاه "

اونام سر تکون دادن و تبدیل شدن.

دخترها با لباس های مجلسی و موهای درست شده رفتن پشت جفتشونو زدن به دل جنگل.

منظره دخترا روی دوتا گرگ شبیه نقاشی های راز آلود کتاب های قدیمی بود.

تبدیل شدن انشان به گرگنه !

رویا گفته بود لحظه ماه کامل با گاز یه گرگینه اونم تو حالت گرگ امکان تبدیل وجود داره. یکم ترسناکه.

فکر کن یه گرگ باید گازت بگیره! اگه به جای تبدیل بمیری چی !

به افکار بچگانه خودم سری تکون دادمو رو به البرز گفتم " خب... ما چکار می کنیم؟ "

خم شدو خیلی شدید لبمو بوسید .

انقدر شدید که نفسم رفت.

وقتی ازم جدا شد هر دو نفس عمیق کشیدیم که گفت " همه قراره امشب دنبال درختای طلسم شده

بگردن و اونارو باطل کنن... منو تو هم میریم مثل بقیه ... نظرت چیه؟ "

" مگه شما می تونین طلسم پری هارو باطل کنین؟ "

دستمو گرفتمو با هم وارد جنگل شدیم.

کفش پاشنه بلند برام راه رفتن تو جنگلو سخت کرده بود اما چیزی نگفتم .

البرز گفت " اینجا قلمرو ماست ... کافیه درختو لمس کنیم ... طلسمو اونا از بین میره "

" مطمئنی؟ "

" نه ... چک می کنیم "

بعد دست گذاشت رو درخت کنارمون و یه گرد سبز از درخت پراکنده شد و محو شد.

زیر لب گفت " حالا مطمئنم "

" این چه طلسمیه؟ "

" نمیدونم کاربردش چیه ! فقط میدونم نباید باشه "

البرز:.....

نیم ساعت دیگه ماه کامله و پسرا باید تو جایگاه مقدس . جایی که درست زیر ماه کامل قرار می گیره

دخترارو گاز بگیرن تا اونا تبدیل بشن.

با دیدن طلسم پری ها همه رو بسیج کردم تا امشب درختارو شناسایی کنن.

اما ذهنم درگیر این طلسم بود.

حدس میزنم گلبرگ قلمرو مارو طلسم کرده که از همه اتفاقات اینجا با خبر باشه. شک ندارم این قضیه به قیم مها مربوط میشه . باید قضیه قیم رو به مها توضیح می دادم اما می ترسیدم بیشتر از قبل بترسه. از مکس هم خبری نبود و نگرانیم بیشتر شده بود. هر دقیقه به ماه کامل نزدیک تر می شدیم و موندنم تو این حالت سخت تر می شد. به مها گفتم " یکم بدوئیم؟" " با این لباس و کفش؟" " بیا پشتم " اینو گفتمو تبدیل شدم .

مها:.....

با تبدیل شدن البرز گرگم زوزه کشید. اونم می خواست بیاد بیرون . پشت البرز نشستمو شروع به دوئیدن کرد. هوای ابری و باد مرطوب جنگل حسابی صورتمو نوازش می کرد. عطر گرگ البرزو نفس عمیق کشیدم و سعی کردم رو گرگ خودم تمرکز کنم. نمیدونم چقدر دوئیدیمو چقدر من و گرگم از لمس البرز لذت بردیم که البرز یهو ایستاد. چشمامو باز کردم . رو یه صخره نسبتن بلند بودیم . ماه مه آلود پیدا بود و البرز زوزه بلندی کشید. قلبم به طرز عجیبی تند میزد . بعد چند لحظه از همه جای جنگل صدای زوزه بلند شد. البرز دوباره زوزه کشید و باز هم همراهی بقیه گله تو جنگل ... حتی گرگ منم درونم زوزه می کشید. دفعه سوم که زوزه کشید تبدیل شدو کنارم ایستاد. چشماش حسابی وحشی بود . چونمو گرفتو خم شه که با ضربه ناگهانی یه گرگ سیاه هر دومون پرت شدیم. البرز آخرین لحظه منو تو بغلش گرفتو پرت شدیم پائین. چند دور رو زمین و بین شاخ و برگ درختا چرخیدیم تا به زمین پایین سخره رسیدیم.

سرم گیج می رفت.

قبل اینکه بفهمم چی شده البرز بغلم کردو دوئید.

به خودم که اومدم دیدم البرز منو تو ورودی غار چشمه مقدس گذاشت پایین.

بازوی لختم خونی و زخمی بود و لباسم گلی.

بیرون غار بارون شروع شده بود.

با تعجب و ترس به البرز نگاه کردم و گفتم " چی شده؟"

دست گذاشت رو لبمو ساکت کرد.

اونم حسابی کثیف و آشفته بود.

اما انگار رو صدای بیرون غار تمرکز کرده بود.

محکم منو تو بغلش گرفت که صدای دو رگه ای از بیرون بلند شد ...

البرز:.....

روی غار چشمه مقدس بودیم که یکی بهمون حمله کرد.

لحظه آخر فقط تونستم مها رو تو بغلم بگیرمو از آسیبش جلوگیری کنم.

اما حسابی پوست نازکش زخمی شده بود.

هنوز نمیدونستم کار کیه.

فقط مها رو سریع رسوندم به ورودی غار و پشت گیاه های ورودی مخفی شدیم.

اینجا خاکش مقدسه و کسی نمی تونه بهش آسیب بزنه.

اما کار کی بود این حمله .

تمرکز کرده بودم به صدای بیرون که با شنیدن صدای هنگ کردم.

آمونوف بود... پدر مکس... با صدای دو رگه و لهجه ای که داشت گفت " میدونم اونجایی البرز ... بیا که

منتظر تیم "

مها با ترس نگام کرد و گفت " کیه؟! چی شده؟"

قبل اینکه جوابشو بدم آمونوف گفت " بیا البرز... تو که ترسو نبودی... با پای خودت بیا"

از لا به لای برگ های ورودی غار نگاه کردم .

آمونوف با سه تا گرگ کنارش ایستاده بود.

همون لحظه مکس رسید . تبدیل شد و با داد به پدرش گفت " داری چی کار میکنی پدر؟"

آمونوف با کلافگی گفت " کاری که تو احمق باید زودتر از اینا انجام میدادی!"

مکس یه سمت پدرش حمله کرد و گفت " تو احمقی ... من هیچوقت حاضر ..."

آمونوف زیر لب گفت " ساکت " دستور آلفا بود و مکس ساکت شد و رو زمین افتاد.
 پس مکس از آلفای شیش ضعیف تره ...
 میدونستم الان با دستور آلفا منو از غار میکشه بیرون.
 مها رو محکم بغل کردم و گفتم " هر اتفاقی افتاد تو از اینجا تکون نمیخوری "
 به پیراهنم چنگ زد و گفتم " البرز ... "
 چونشو تو دستم گرفتم.
 لبشو با تمام وجود بوسیدمو زیر لب گفتم " قول بده اینجا می مونه ... هر چیزی که شد "
 تحمل دیدن غم تو چشماشو نداشتم و با صدای البرز گفتن آمونوف از غار زدم بیرون .

مها :::::::::::::::

وحشت همه وجودمو گرفته بود.
 اون بیرون چه خبره.
 پدر مکس اینجا چکار میکنه.
 چرا البرز اینجور سراسیمه رفت .
 خدای من .
 از ترس می لرزیدمو به سختی به منظره رو به روم خیره بودم.
 مکس با دستور پدرش ساکت شده بود.
 البرز جلوی آمونوف ایستاد و گفت " اینجا چه خبره ؟ "
 آمونوف با دیدن البرز لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت " هیچی ... فقط دوتا آلفا هم تراز داریم و یه گله "
 نگاه البرز به مکس افتاد و گفت " تو گله منو میخوای "
 مکس سری تکون داد و نه رو لب زد .
 اما پدرش با عصبانیت گفت " یه آلفا بدون گله نمی مونه ... امشب تو و مکس با هم می جنگین و اون کسی
 که برنده میشه گله مال اونه "
 مکس اینبار فریاد زد " من گله نمی خوام . میفهمی ؟ دست از سرم بردارین "
 پدرش پوزخندی زد و دست سمت مخالفشو تکون داد.
 با این حرکت یه مرد خیلی درشت از بین درختا پیداش شد .
 یه چیزی رو با خودش می کشید.
 زیر نور کم سو ماه آلود به سختی تونستم تشخیص بدم.
 یه دختر بود...

یه دختر و رو زمین میکشید.

مکس با فریاد گفت " آرام ... " و سمت اون دختر دوئید اما هنوز یه قدم جلو نرفته بود که با دستور پدرش ساکن شد.

آرام؟! آرام کی بود!؟

با صدای مکس اون دختر بی جون چرخید و مکسو صدا کرد.

پدر مکس گردن اون دختر و گرفتو از رو زمین بلند کرد.

رو به مکس گفت " تو گله نمیخوای! اما اینو که میخوای؟ "

مکس با دندونایی که از خشم به هم فشار میداد گفت " دست کثیف تو از جفت من بکش کنار "

پدرش پوزخندی زد و گفت " جفتت؟ اوه آره ... "

یقه لباس آرامو کنار زدو گفت " این انسان جفت توئه! باورت میشه مکس! یه انسان ... راستی بهش گفتی

چه موجودی هستی؟ "

به چهره ترسیده آرام که از فشار دستش سرخ شده بود نگاه کرد و گفت " بهت گفته؟ نه نگفته " بعد بلند

خندید و آرامو پرت کرد رو زمین.

مکس سعی کرد بره سمتش اما باز با دستور پدرش ثابت شد.

البرز گفت " تو چی میخوای آمونوف؟ تو که گله داری! مکس هم گله نمیخواه "

آمونوف با فریاد گفت " مکس بی جا کرده... پسر من بدون گله نمیتونه باشه ... حالا وقتو تلف نکنین ... قبل

اینکه جفت هر دو تانونو با دستای خودم بکشم "

تمام تنم لرزید از حرف آمونوف.

انگار اونم متوجه عصبی شدن مکس و البرز با حرفش شد.

چون دوباره خندید و گفت " برنده جفتشو می گیره و بازنده ... بازنده جفتش مال من میشه ... "

مکس و البرز به هم نگاه کردن...

البرز:.....

آمونوف دیوانه است...

یه دیوانه واقعی ...

نمیفهمم چطور اینجا پیداش شد.

با نفرت نگاهمو ازش گرفتمو به مکس نگاه کردم.

غم و عصبانیت از چهره اش می بارید.

آمونوف از نیروش داره سو استفاده میکنه .

باید به انجمن خبر میدادیم.
 باید یه آلفای بالا تر میومدو آرومش میکرد.
 اما الان هیچ کاری از دستم بر نمیومد.
 مکس اومد سمتمو زیر لب گفت " من نمیخوام بجنگم "
 منم... منم نمیخواستم تو این جنگ نابرابر شرکت کنم.
 اگه مکس هم رده من باشه ما تو این جنگ هر دو کشته می شیم و گله من مال آمونوف میشه .
 حسی درونم می گفت هدف اصلی آمونوف هم همینه.
 رو به مکس گفتم " خبر داشتی دارن میان "
 سری تکون داد و گفت " نه ... از دیشب جفتم گم شده بود دنبال اون بودم... فکر نمی کردم پدرم اونو دزدیده."

جفتش... همون دختر ... خدای من ... آمونوف چه پدری می تونه باشه!
 با عصبانیت برگشتم سمت آمونوف و گفتم " تو نمیتونی بیای تو قلمرو منو به من دستور بدی.
 " اما حالا که داریم میدم "
 شاید آلفا ۶ باشه ! اما یه احمقم هست! یه احمق واقعی.
 رو به مکس گفتم " چرا با هم بجنگیم... وقتی میتونیم با اون بجنگیم؟"
 مکس متوجه منظورم شد و سر تکون داد.
 یه آلفا نمی تونه هم زمان به دوتا آلفای دیگه دستور بده ... شاید بتونه به صدتا زیر دستش هم زمان دستور بده ... اما به دوتا آلفا نمیتونه.
 زیر لب گفتم " اول محافظا"
 هر دو تبدیل شدیم و تو یه لحظه به جای حمله به همدیگه به سمت آمونوف دوئییدیم.

مها:.....

البرز و مکس خیلی آروم چیزی به هم گفتن که نشنیدم.
 تو یه لحظه هر دو تبدیل شدنو به سمت آمونوف دوئییدن.
 احساس کردم قلبم ایستاد.
 آمونوف تا به خودش بیاد مکس بهش حمله کرد و البرز هم به چهار تا محافظ ها حمله کرد.
 آمونوف خیلی سریع به خودش اومد.
 مکسو روی زمین ثابت کرد و به البرز حمله کرد.
 مکس مثل یه سگ بیمار رو زمین کز کرده بود و البرز من...

خدای من...

آمونوف مستقیم به گردن البرز حمله کرد .

جیغ ضعیفی کشیدمو سریع جلو دهنمو گرفتم.

با گلاویز شدن البرز و آمونوف مکس انگار آزاد شدو از پشت به پدرش حمله کرد.

یکی از محافظا از رو زمین بلند شدو تبدیل شد .

اونم به این نبرد اضافه شد.

آمونوف البرزو ول کرد و به سمت مکس حمله کرد.

خون البرز موهای نقره ایشو که حالا زیر بارون خیس شده بود ، تیره کرد.

اما گرگ من عقب ننشست .

اول به محافظ حمله کرد و بعد خلاص شدن از شر محافظ رفت کمک مکس.

آمونوف اینبار البرزو زیر دستورش مجبور به سکون کرد و وحشیانه به مکس حمله می کرد.

با حمله دوباره البرز به گردن آمونوف ، فرصت دستور به هیچکدوم پیدا نکرد و مکس هم از سمت دیگه

بهش حمله کرد.

هر سه گرگ حسابی زخمی و خونی بودن.

اما نمی شد بگی کدوم در شرایط بهتری قرار داشتن.

البرز و مکس داشتن خوب پیش می رفتن.

آمونوف داشت کم میاورد.

اما یهو با حرکت گردنش مکسو به سمتی پرت کرد و با غرشی دستوری به البرز اونو وادار کرد رو زمین کز

کنه.

دلَم می پیچید.

گرگم وحشی شده بود.

با هر قدم آمونوف به سمت البرز احساس تهوع تو من شدید تر میشد.

بارون داشت بند میومد و نور ماه داشت بیشتر میشد.

آمونوف بالای سر البرز رسیده بود.

دندونای خونیش آماده حمله به جفتم بود.

البرز.....

زیر قدرت آمونوف خم شده بودنم.

اما اجازه نمیدم این آخر کارم باشه.

اجازه نمیدم به گله و جفت من دست بزنه.
خودمو ضعیف تر نشون دادم تا آمونوف باور کنه برنده شده.
کز کردم رو زمین و با درد بهش نگاه کردم.
با قدم های شمرده میومد سمتم.
گول خورده بود و نیروشو روم کم کرده بود.
منتظر بودم حسابی نزدیک شه .
آماده حمله به گردنش بودم که بهم حمله کرد.
آماده حس کردن دندوناش تو گوشتم بودم که هیکل بزرگ آمونوف به سمت دیگه پرت شد.
چیزی که می دیدیم باورم نمیشد.
گرگ سفید مها بود.
زیر نور ماه تازه می درخشید و با خشم به سمت آمونوف میرفت.
جفتم بود...
بلند شدم تا برم کمکش.
اما قبل بلند شدن آمونوف از روی زمین دوباره بهش حمله کرد.
اینبار دندوناشو تو گردن آلفای پیر فرو کرد و در کمال نا باوری من شروع به کوبیدن هیکل بزرگ آمونوف
به اطراف کرد.
مها وقتی آمونوفو پرت کرد از گردنش چیز زیادی باقی نمونده بود.
اما هنوز زنده بود.
مها چرخید سمتم.
چشماش زیر نور ماه تازه برق میزد و موهای سفیدش تو نسیم ملایم جنگل تگون می خورد.
به هم خیره شدیمو اومد سمتم.
گمشده من بلاخره پیدا شد.
زوزه کشیدمو جفتم باهام همراه شد.
کنارم رسید پوزه اشو به پوزه ام زد و شروع به تمیز کردن زخمم کرد .
میدونم این لحظه تا عمر دارم فراموشم نمیشه.

مها:.....

درست مثل حرف البرز بود.
گرگم خواست بیاد بیرون و منم خواستم.

خیلی غریزی بود.
دیگه ادامشو نفهمیدمو فقط حس آزادی بود.
حس آزادی و قدرت.
با اینکه اولین بارم بود اما همه چی خیلی طبیعی بود.
انگار هزار بار تبدیل شده بودم. انگار هزار بار تو حالت گرگ دوئیده بودمو انگار هزار بار اون گرگ سیاه میخواست بهم حمله کنه.
وقتی بهش حمله کردم. وقتی دندونام تو گوشت و استخونش فرو رفت تازه فهمیدم تبدیل شدم.
تازه فهمیدم حالا من یه گرگینه ام...
تمام زخمای البرزو با زبونم پاک کردم .
میدونم آمونوف زنده است .
میدونم می تونم بکشمش .
اما میخوام البرز کسی باشه که اونو میکشه.
پوزمو تو موهای نقره ای البرز فرو کردم.
اونم تمام مدت در حال نوازش موهام بود.
آمونوف شروع به تگون خوردن کرد.
داشت بهوش میومد
به مکس نگاه کردم که همچنان رو زمین بود.
همون دختر بالای سرش بود و موهاشو نوازش می کرد.
با تگون آمونوف البرز برگشت سمتش.
آروم به سمتش رفت و منم کنارش رفتم.
گردنش حسایی از بین رفته بود . اما هنوز به سختی نفس می کشید.
اون میخواست البرز منو بکشه...
زوزه کشیدمو با زوزه من البرز کار آمونوفو تمام کرد.
رفتیم کنار مکس.
آرام با ترس نگامون کرد.
البرز تبدیل شد.
اما من نمیدونستم چطور باید برگردم از این حالت.
منتظر تبدیل من بود که فهمید مشکلم چیه.
گردنمو بغل کرد.

شروع به نوازش موها و گوشم کرد.
 زیر لب تو گوشم گفت . فقط کافیه بخوای الان تو بغل من باشی.
 فقط به حرفش فکر کردم متوجه شدم دوباره خودمم.

البرز.....:

مها رو تو بغلم فشردم.
 حالا مثل همه ما بوی گرگش حس می شد.
 طلسم مه‌ای من شکسته.
 اولین تبدیلیش با اولین نبردش همراه شده .
 آرام سرشو از سینه ام جدا کرد.
 تو چشمات نگاه کردم و گفتم " تو موفق شدی... طلسمتو شکستی "
 تو چشمات اشک جمع شد و گفت " دوستت دارم البرز "
 شنیدنش انقدر برام لذت بخش بود که قلبمو تمام بدنم گرم شد.
 بدون اینکه پل نگاهمونو بشکنم زیر لب زمزمه کردم " منم دوستت دارم... مها "
 سرمونو به هم تکیه دادیم که صدای پاهایی که از اطراف می اومد توجه هر دومونو جلب کرد.
 بقیه گله بودن که بوی خونو حس کرده بودن.
 یکی یکی تبدیل می شدنو سوالی نگاهمون می کردن.
 مها ازم جدا شد و کنار مکس نشست.

مها.....:

آرام ترسیده و زخمی کنار مکس نشسته بود.
 چشمات از اشک خیس و پف کرده بود.
 دور گردنش کبود بود و همه جای بدنش پر از خراشیدگی بود.
 کنارش نشستمو دستمو گذاشتم رو زخم عمیق گردن مکس.
 زیر دستم گرم شد و زخم مکس درمان شد.
 کم کم مکس زیر دستم تکون خورد و تبدیل شد.
 آرام با دیدن مکس تو حالت انسان زیر لب گفت " مکس... "
 مکس نشستو آرامو تو بغلش گرفت .
 بلند شدم تا بهشون فضا بدم راحت باشن.

کنار البرز ایستادم که داشت برای بقیه اعضای گروه تعریف می کرد چی شده. واقعا چی شده بود؟

امیر با نگرانی گفت " یعنی آمونوف از روسیه پا شده اومده اینجا که گله تورو بگیره؟"

البرز:.....

آمونوف مرده .

حالا گله اش مال من میشه.

اما من گله جدید نمیخوام.

اگه به اعصاب بگم آمونوف گله ام رو برای مکس میخواست حتما به مکس حمله میکنن.

میدونم آمونوف گفت گله منو برای مکس میخواست اما واقعیت این نبود اون گله رو برای خودش میخواست.

چون میدونست مکس ازش ضعیف تره و عملا گله پسرش مال اون میشه.

در جواب سوال های همه گفتم " آمونوف دنبال گله ما بود اما الان مرده "

اگه خبر قدرت مها به گوش بقیه آلفا ها میرسید برامون بد میشد.

مها مرکز توجه قرار می گرفت و این خطرناک بود.

بغلش کردم تو گوشش گفتم " کار اصلی رو تو کردی مها اما نمیخوایم جلب توجه کنی، مجبورم دروغ

بگم "

سری تکون داد و زیر لب گفت " من کاری نکردم. فقط از جفتم حمایت کردم "

موهاشو بوسیدمو رو به همه گفتم " من با کمک مکس تونستیم از پشش بر بیام "

همه ها ساکت شد و کم کم پیچ شروع شد.

به مکس نگاه کردم که اونم با تعجب داشت منو نگاه میکرد.

انتظار نداشت اینجوری بگم.

هرچند بعد حسابی از خجالتش در میام! هم بخاطر نگفتن نقشه پدرش هم بخاطر آرام .

اما فعلا بهتره زودتر آرامش برگرده تو گروه.

از سامی بتا گله خبری نبود .

برا همین رو به امیر و کیوان گفتم " جنازه ها رو منتقل کنین تا من با گله روسیه تماس بگیرم "

رو به مکس گفتم " خوبی ؟ یا کمک می خوای ؟ "

بلند شد و دست آرامو گرفت و گفت " خوبم ... " به مها نگاه کردو گفت " مرسی "

مها با لبخند جوابشو داد.

دستم دور کمر مها محکم تر شد.

دلّم میخواست با هم بدوئیم .

تو گوشش گفتم " بریم خونه من به روسیه خبر بدم و بعد تا صبح تو جنگل بدوئیم "

سرشو تو گودی گردنم فرو کردو گردنمو بوسید.

تو گوشم گفت " منم از شر این لباسا خلاص میشم."

پشتشو نوازش کردم و گفتم " میتونی تبدیل شی؟"

تو گلو خندید و گفت " امتحان می کنیم "

از بغلم اوامد بیرون.

نفس عمیق کشید.

منتظر بودم اما اتفاقی نیافتاد.

زیر لب گفتم " مها... " نداشت ادامه بدم . چرخید . بهم چشمکی زد و تبدیل شد.

گرگ کوچولو من حالا سر به سر من می ذاره .

با تبدیل شدن مها همه ساکت شدنو برگشتن سمت ما.

حوصلخ توضیح و صحبت با کسیو نداشتم.

فقط جفتمو میخواستم.

تبدیل شدمو با هم زدیم به جنگل

مها:::.....

من . ماه . گرگم.

با سرعت میدوئیدیم و باد تو موهام میپیچید.

باورم نمیشد.

بلاخره تبدیل شدم.

دارم کنار جفتم می دوئم .

عالی بود. حسم قابل وصف نبود. البرز یهو ایستادو زوزه کشید.

نا خداگاه منم ایستادمو زوزه کشیدم.

به هم خیره نگاه کردیمو دوباره دوئیدیم.

خیلی زود رسیدیم خونه.

خیلی کم بود.

گرگم برا دوئیدن حسابی بی تاب بود اما باید صبر میکردم تا البرز کاراشو انجام بده .

اینبار راحت تبدیل شدم به حالت خودم.

اما قبل اینکه پلک بزخم البرز منو کشید تو بغلشو به لبام حمله کرد. حالا که طلسم شکسته شده بود خیلی بهتر از قبل میدیدم و حس میکردم. نبض بدن البرز. عطر تنش. عطر گرگش . همه و همه هزار برابر قوی تر شده بود و داغی لباس رو لبم دیگه قابل تحمل نبود. دست بردم تو موهاشو سعی کردم سهم بیشتری از لباس ببرم. کمرمو تو دستش گرفتم منو به خودش فشرد. تازه میفهمیدم وقتی البرز میگفت سیر نمیشم ازت یعنی چی . سیر نمی شدم ازش. پاهامو گرفتم بلندم کرد . پامو دور کمرش حلقه کردم بدون جدا شدن از لبای هم رفتیم سمت خونه. دیگه نمیفهمیدم دارم چکار میکنم. دستم همه جا میرفت و دکمه های لباس البرز دونه دونه باز میشد. رفتیم تو خونه و منو گذاشت رو میز آشپزخونه. وقتی ازم جدا شد. پیراهنش نیمه باز بودو جای رژ لبمو رو صورتش مونده بود. نگاهمون انگار مثل یه ریسمان نامرئی مارو میکشید به سمت هم. زیر لب گفت " برو بالا تا من بیام " پیراهنشو تو دستم مشت کردمو کشیدمش سمت خودم. انگار با نزدیک شدنش به من مقاومتش شکستو دوباره به لبام حمله کرد. پاهامو دور کمرش حلقه کردمو کشیدمش سمت خودم. دست بردم سمت کمر بندش که صدای در باعث شد از هم جدا شیم. تو حالت بدی بودیم. پیراهن البرز نیمه باز. من رو میز و پاهام دور کمر البرز قفل . بر نگشتم که صدای ببخشید آرمین و سارا رو شنیدم. بدون اینکه منتظر جواب منو البرز بمونن از پله ها رفتن بالا. البرز آروم از بین پام اومد بیرونو گفت " کم کم بقیه هم میان. برو بالا تا منم بیام " نمیخواستم جدا شم اما حق با البرز بود. سر تکون دادم اما هیچکدوم تکون نخوردیم.

البرز چشماشو بست و روشو برگردوند و رفت سمت اتاق کارش.
 میدونستم یه لحظه برگرده دیگه نمیتونه بره.
 اما با رفتنش گرگم زوزه کشید .
 البرز ایستاد اما برنگشت.
 زیر لب گفت " برو مها ... باید حتما خبر بدم "
 سریع از میز اومدم پایین و دوئیدم سمت اتاقمون.
 فقط کاش زودتر بیاد.

البرز:.....:

دوئیدن با مها تو جنگل تجربه ای بود که خیلی انتظارشو کشیدم.
 خیلی زیاد...
 زوزه کشیدن با جفتم ...
 حس موهای سفید و نرمش.
 گرگ سفید من .
 وقتی تبدیل شد اما نتونستم خودمو کنترل کنم.
 بلاخره میتونستم خودم باشم .
 خود واقعیم .
 بدون هیچ خود داری و کنترل.
 حالا جفتم کمال و تمام مال من بود.
 دوست داشتم رو همون میز بمونیمو تا آخرش بریم اما با ورود آرمین حواسم سر جاش اومد.
 باید به روسیه خبر بدم.
 به انجمن بگم.
 خبر به این مهمی تا الانم دیر شده گفتنش.
 آلفای ۶ مرده ! به دست دوتا آلفا ۷ !
 باورش برای همه سخته .
 امیدوارم کسی به ما مشکوک نشه.
 وارد دفتر کارم شدمو موبایل مخصوص تماس های ضروری رو از کشو میزم در آوردم.
 به لیست کلیه اعضای انجمن پیامو ارسال کردم .
 به گله خود آمونوف هم خبر مرگش رو فرستادم .

امشب ماه کامله انتظار نداشتم کسی پیامو سریع جواب بده اما در اشتباه بودم. تو دقیقه اول ۳ پیام از انجمن داشتم که توضیحات بیشتر میخواستن. تا توضیحات کامل ماجرا رو بنویسم دو پیام دیگه هم رسید. توضیحات کامل رو برای همه ارسال کردم و موبایلو تو جیبم گذاشتم تا برم اتاقمون. دیدن یه سایه پشت پنجره باعث شد مکث کنم. اما چیزی اونجا نبود.

یهو یاد گلبرگ و پری ها افتادم.

بی اختیار لبخند رو لبم نشست.

گلبرگ باید از اینجا بره و راهی نداره.

اینبار خودش شرط بسته و شرطو باخته.

دلم میخواست بدونم چکار میکنه .

اما گرگ درونم زوزه کشید و جفتشو با شدت بیشتری خواست.

باید حواسمون به پری ها باشه.

از پله ها رفتم بالا .

صدای آرمین و سارا خفیف شنیده میشد.

نا خداگاه لبخند زدمو در اتاقمونو باز کردم.

مها با همون لباس ها جلوی میز آرایش نشسته بود و داشت با موهاش کلنجر میرفت.

با دیدن من گفت " هزارتا سنجاق تو موهام فرو کرده ... سرم درد گرفته اما باز نمیشه "

خندیدمو رفتم پشتش .

اتاق تاریک بود اما حالا نه من و نه مها به نور احتیاج نداشتیم.

سنجاق هایی که به چشمم میخورد دونه دونه در میاوردمو با هر حرکت من مها آخ و آی ریزی می گفت.

از حرکات و صداهای خنده ام گرفته بود.

دست بردم تو موهاشو چک کردم دیگه سنجاقی نمونه باشه.

تو آینه به صورتش نگاه کردم و گفتم " امر دیگه ای دارین؟ "

لبخند شیطونی زد و گفت " زیپ پیراهنم "

موهای باز شده اش رو ریختم یه سمت شونه اش و خم شدم گردنشو بوسیدم.

با بوسه گردنش خودشو جلو کشید که زیپ لباسشو گرفتمو کشیدم پایین.

تا انتها که باز شد دستمو به تنش کشیدمو بردم داخل لباسش .

لبشو گاز گرفتمو زیر لب گفت " دوئیدن تو جنگل یا ... "

بقیه جملشو نگفت و تو آینه بهم خیره شد.
 چشماش داغ خواستن بود.
 زیر لب گفتم "یا چی؟"
 لبشو تر کردو گفت "تو بگو..."
 فشار دستمو رو بدنش بیشتر کردم و گفتم "یا شناختن من واقعی؟"
 با حرکت دستم لبشو گاز گرفت .
 میدونستم اونم مثل من گرگشو حس میکنه.
 گرگم بیشتر از جنگل الان به این تختخواب احتیاج داشت .
 خم شدم تو گوشش گفتم "من که گزینه دومو ترجیح میدم"

مها:.....

دوئیدن تو جنگل یا البرز واقعی!
 این سوال نیست چون مسلما جوابش البرزه واقعیه!
 بلاخره امشب رسید.
 گرگم آزاد شد.
 سلام دنیای جدید ما
 سرمو بردم عقب و گردن البرزو بوسیدم .
 زیر لب زمزمه کردم "منم..."
 انگار منتظر حمله بود و با این حرف من نبرد رو شروع کرد.
 نبرد نا برابر جسم و روحمون برای داشتن بیشتر از همدیگه.
 دیگه نفهمیدم چی شد .
 چطوری رفتیم رو تخت.
 چطوری از شر لباس هامون خلاص شدیمو چطوری... چطوری وسط ضربه های البرز تخت شکست ...
 فقط میدونم رد دندونای البرز دوباره همه جای بدنم هستو منم براش کم نذاشتم.
 فقط میدونم گرمای آغوش البرزو با هیچ چیز دیگه تو دنیا حاضر نیستم عوض کنم.

البرز:.....

فکر نمیکردم اینجوری پیش بره .
 انتظار نداشتم تا این حد زمان و مکان از ذهنم بره .

آروم رو تختی که حالا شکسته بود و با هر حرکت ما صدا میداد تکون خوردمو مها رو محکم تر بغل کردم.
تو گوشش گفتم " بریم ؟"

می دونست منظورم دوئیدن تو جنگله. سری تکون داد و گفت " خیلی سخته . نه دلم میاد از این بغل گرم
و نرمت پیام بیرون نه دلم میاد از خیر دوئیدن تو جنگل بگذرم.
خندیدمو کمکش کردم تا بلند شه .
حق با مها بود . انتخاب سخت بود .
اما گرگم تصمیمشو گرفته بود.

تو گوش مها گفتم " به هر دو میرسیم. میخوام ببرمت یه جای عالی "
با ذوق برگشتو لبمو بوسید.
اما خیلی نرم و سریع.

معلوم بود فهمیده کنترلم تا چه حد کم شده.
وقتو تلف نکردیمو لباس پوشیدیم.
با هم زدیم از خونه بیرون.

هر دو تبدیل شدیمو دوئیدیم تو جنگل.

اجازه دادم مها جلوت ر بره تا از دیدن گرگ سفیدم توی نور ماه تازه لذت ببرم.
باورم نمیشد بالاخره این لذت نصیبم شده.

واقعا شیرین بود.از بیم درختا رد میشدیم و موازی هم می دوئیدیم.
کم کم جلو افتادمو جهتو مشخص کردم.
میخواستمش ببرم بالا ترین نقطه جنگل.
می خواستم طلوع خورشیدو با هم نگاه کنیم.

تو مسیرمون خیلی از درختا طلسم داشتن و با عبور ما باطل می شدن.
فردا اولین کاری که میکنم باید برم با گلبرگ حضوری صحبت کنم.
باید از اینجا بره و این طلسم های شومش رو هم با خودش ببره.
دیگه رسیده بودیم.

از چندتا سخره بالا رفتیم تا رسیدیم.

بدون اینکه تبدیل شیم دور هم چرخیدیمو مشغول نوازش هم شدیم.
آسمون داشت روشن میشد. رو زمین لم دادمو مها هم تو بغلم لم داد.
پوزشو رو زمین گذاشتو به افق خیره بود.

شروع به نوازش موهای سفیدش کردم و پوزمو هر از چندگاهی تو موهایش فرو میکردم.

مها با زوزه های ریز لذتشو نشون میداد.
اولین پرتوهای خورشید سر زده مها سرشو بلند کرد.
به من تکیه دادو محو تماشای خورشید شدیم.

فصل دوم

مها:.....

شروع اولین روز گرگینه بودنم با یه طلوع خورشید بی نظیر تو آسمون صاف بعد بارون بود.
همه چی شفاف و بی نظیر بود.
نفس عمیق کشیدمو زوزه ای از سر شوق کشیدم .
البرز دوباره شروع به نوازشم کرد که باز چشمام خمار شدو سرمو گذاشتم رو زمین.
اونم سرشو گذاشت رو گردنمو با گرمای ملایم خورشید صبح کم کم خوابم برد.
نمیدونم چقدر خوابیدیم اما خورشید دیگه بالای سرمون بود وقتی با نوازش دوباره البرز بیدار شدم.
با بیدار شدنم بلند شدو ایستاد.
منتظر من بود.
منم ایستادمو باهم زدیم به جنگل.
دوئیدن تو روز تو جنگل حس دیگه ای داشت.
شب همه چی اسرارآمیز تره و باور اینکه گرگی انگار ساده تره.
اما حالا باورم نمیشد.
باورم نمیشد سایه گرگی که کنارمه مربوط به خودمه.
باورم نم شد این منم که دارم تو جنگل با این سرعت می دوئم و از رو سنگا و شاخه ها می پریم.
حس آزادی و تازگی منو به وجد آورده بود.
البرز جلو تر از من میدوئید .
اما یهو ایستاد و به یه نقطه خیره شد.
سریع کنارش ایستادم و نگاه کردم.
یه چیزایی رو زمین برق میزد.
مثل شیشه های رنگی .
البرز چند قدم رفت جلو منم همراهش رفتم.
بیشتر از صد متر با ما فاصله داشت اما با قدم بعدی که گرفتم تونستم تشخیص بدم چیه.

البرز هم انگار متوجه شده بود چون سریع تبدیل شد و دوئید سمت اونا.
اما من هنوز خشکم زده بود.

اونا پری بودن که رو زمین افتاده بودن.

یه عالمه پری ...

بال های رنگیشون زیر نور خورشید منعکس میشد و برق میزد.

البرز بالای سر اونا خم شدو شروع به بررسی کرد.

من هنوز مبهوت ایستاده بودم.

برگشت و با تاسف به من نگاه کرد و سر تکون داد.

از دور لب زد " مردن "

نگاهمو از البرز و میدون جنازه پری ها برداشتم.

دل نداشتم برم جلو تر و نگاه کنم.

از پری ها خوم نمی اومد.

اما اونهمه جنازه حال بدی بهم میداد.

البرز اومد سمتمو تو موهام دست کشید.

تبدیل شدم و بغلش کردم.

اونم بغلم کرد و زیر لب گفت " کار گلبرگه "

" چرا این کارو کرده ؟ "

" نمیدونم اما میفهمیم "

" چطوری ؟ "

" بیا ، باید بریم ببینیمش "

اینو گفتو خواست ازم جدا شه که پیراهنشو تو مشتم گرفتم گفتم " نه البرز... "

با تعجب نگام کردو چیزی نگفت .

نمیخواستم برم سمت جنگل مه.

امروز روز اول منه.

امروز میخوام همه چی شفاف و قشنگ باشه .

نه مه آلود و مثل گلبرگ پر نفرت .

البرز به جنازه پری ها رو زمین نگاه کرد و زیر لب گفت " تمام جنگل پر طلسمه اوناست و حالا بالای صدتا

جنازه اینجا داریم... اگه دوست نداری میتونم برسونمت خونه... اما من باید برم گلبرگو ببینم "

به برق بال پری های مرده خیره شده بودم.

نمیخواستم البرز تنها بره پیش گلبرگ.
 با ناچاری گفتم " میام "
 انگار اونم دوست نداشت تنها بره.
 چون زیر لب گفت " مرسی "
 ازم فاصله گرفتو تبدیل شد.
 منم تبدیل شدمو پشت سرش راه افتادم.

البرز:.....

عجیب بود. با جنگل مه خیلی فاصله داشتیم اونوقت اینهمه جنازه پری اینجا چکار میکرد.
 گلبرگ معروف بود به کشتن پری هاش اما نه در این حد! نه خارج از قلمرو خودش.
 می دونستم مها دوست نداره دواره بریم اونجا .
 اما تنها راه فهمیدن اینهمه سوال دیدن خود گلبرگه.
 دفعه قبل این مسیرو با مها پشتم رفتیم و امروز کنارم می دوئه .
 باورش خیلی سخته که طلسم گلبرگ شکسته شده .
 اونم وقتی گلبرگ شرط بست ما نمیتونیم.
 حق با الهه زمین بود .
 عشق پیروز میشه.
 با این فکر اما لرزه افتاد به تنم.
 چون یاد پدر و مادر مها افتادم.
 شاید برای اونام زنده موندن دخترشون پیروزی عشقشون می شد.
 رسیدیم ابتدای جنگل مه و ایستادیم.
 حتی یه متر هم بی اجازه وارد این جنگل شدن مساوی گم شدن.
 تبدیل شدیمو ایستادیم.
 مها گفت " یه بار سعی کردم با روح جنگل یکی شم و جنگل مه رو پیدا کنم. اما هرچی گشتم نتونستم . "
 " جنگل مه مثل یه انعکاسه. "
 " یعنی چی؟ "
 " نگاه کن... انعکاس جنگل پشت سر ماست "

مها:.....

متوجه حرف البرز نشدم اما وقتی دقت کردم دیدم حق با اونه انگار ما سر یه مرز ایستادیم.
یه طرف جنگل واقعی.

یه طرف جنگل مه ... دقیقا همه چی مثل انعکاس جنگل واقعی بود اما مه آلود.

"برگشتم سمت البرز و گفتم چطوری اینجوری میشه؟"

با دست به مرز بین دوتا جنگل اشاره کرد و گفت "این مرز واقعیت و رویاست. از این خط به بعد تو وارد یه دنیای دیگه میشی. برای همین اگه بی اجازه رد شی برای همیشه گم میشی چون تو یه دنیای دیگه رفتی"

نمیدونم چرا یهو ترسیدمو بازو البرز گرفتم.

با تعجب نگام کرد که گفتم "حس خوبی ندارم"

بغلم کرد و موهامو بوسید.

عجیب بود هیچ پری نیومده بود استقبالمون.

البرز گفت "نکنه گلبرگ همه پری هاشو کشته؟!"

صدای تیز گلبرگ باعث شد هر دو برگردیم سمتش که گفت "آره ..."

با فاصله کمی از ما تو جنگل مه بین زمین و هوا ایستاده بود و با ملایمت و غرور بال هاشو تکون میداد.

البرز گفت "می بینم برای رفتن آماده شدی"

گلبرگ دست به سینه زد و مغرور گفت "خیلی مونده تا بتونی منو از اینجا تکون بدی"

البرز منو به خودش فشار داد و گفت "من لازم نیست کاری کنم ... تو خوت گفتی ... وقتی یه پری خودش بگه..."

گلبرگ نداشت البرز ادامه بده و گفت "من گفتم میرم! اما نگفتم کی!"

از حرف گلبرگ زیاد تعجب نکردم.

دیگه حسابی شناخته بودمش.

بی منطق و غیر قابل اعتماد!

البرز با پوزخند گفت "برا همین پری هات مردن نه؟! چون داری میزنی زیر حرفت ..."

با این حرف البرز گلبرگ با عصبانیت اومد سمت ما اما انگار یه دیوار نامرئی راهشو بست و عقب رفت.

البرز با پوزخند گفت "اوه ... ببین چی شده... دیگه نمیتونی بیای بیرون ..."

حس کردم صدای پا شنیدم.

از وقتی گرگم آزاد شده همه چی دقیق تر و شفاف تر شده.

برای همین سریع برگشتمو از بالای شونه البرز به پشت سرمون نگاه کردم.

با دیدن صحنه رو بروم هول خوردم.

لوله یه اسلحه به سمت البرز بود و اون اسلحه دست یه مرد میان سال بود .
 قبل اینکه دهن باز کنم ماشه رو کشید.
 انگار حرکت گلوله رو میدیدم .
 با صدای ماشه البرزو حس کردم که برگشت .
 اما دیر بود.
 با صدای جیغ گلبرگ فهمیدم چشمامو بسته بودم.
 دست البرز دور بدنم محکم شد و زیر لب گفت " به موقع محومون کردی "
 نفسمو با شدت بیرون دادمو نفس عمیق کشیدم.
 پس محو شدیم.
 خیلی غریزی بود.
 خودمم نفهمیدم چکار کردم.
 برگشتم سمت گلبرگ که خونی رو زمین بود.
 برگشتم سمت اون مردی که شلیک کرده بود.
 داشت تو جنگل می دوئید.
 ظاهر شدیم و زیر لب گفتم " داره فرار میکنه "
 البرز بی خیال گفت " نمیتونه زیاد دور شه اول بزار تکلیف گلبرگ معلوم شه "

البرز:.....

مها جونمو نجات داد.
 مدیونش بودم.
 زندگیمو زیر و رو کرد.
 گرگمو آروم کرد.
 حالا هم جونمو نجات داد.
 درست به موقع محومون کرد.
 تیر ازمون گذشت و به گلبرگ خورد.
 دام گلبرگ برای خودش شد.
 مها به گلبرگ نگاه کرد و گفت " حالا چی میشه؟ "
 " گلبرگ میمیره "

" جدی؟ به همین سادگی "

" آره ... بد غافل گیر شده بود... فکر کنم خودشم باورش نشه چی شده ... "

از جامون تکون نخوردیم .

ورود بی اجازه به جنگل مه همیشه خطرناکه.

حتی وقتی گلبرگ در حال مرگه .

گلبرگ زیر لب گفت " میدونستم مرگم با تونه ... اما فکر میکردم میتونم جلوشو بگیرم ... "

با این حرفش مها رفت سمت گلبرگ .

ترسیدمو همراهش رفتم .

مها بالای سر گلبرگ ایستادو گفت " اما من که باهات کاری نداشتم "

" داشتی... تو از قبل تولدت حتی باعث آزار من بودی "

" تو قاتل پدر و مادر منی "

"اونا خودشون تصمیم گرفتن "

مها از عصبانیت میلرزید.

گلوله به کنار قلب گلبرگ خورده بود.

گلوله یه عادم عادی .

یه آدم بدون جادو .

گلبرگ نمیتونست با جادو کاری کنه.

میدونم اون کسی که شلیک کرد کی بود...

قیم مها بود.

زیر لب گفتم " تو تمام جنگلو طلسم کردی تا اون عوضی بتونه مارو پیدا کنه ... اما از شانست دقیقا مارو

اینجا پیدا کرد ... دقیقا رو به رو تو ... چاه کندی برای ما و خودت افتادی توش..."

گلبرگ به سختی به من نگاه کرد.

نفسای آخرش بود .

جنگل مه هم داشت محو میشد .

تو نگاهش نفرت بود .

زیر لب شروع به خوندن طلسم کرد که یهو از زمین میله های تیزی از جنس زمین بلند شد و از بدنش رد

شد.

زجه گلبرگ تو جنگل پیچیدو بعد سکوت شد .

مه دورمون کم کم از بین رفت.

گلبرگ واقعا مرده بود.
 مها با عصبانیت چرخید و از کنارم رد شد.
 از عصبانیت میلرزید.
 حتی ستون هایی که از تن گلبرگ رد کرده بودو هم محو نکرد.
 از حرکتش مبهوت مونده بودم.
 هرچند حق داشت اما انتظار نداشتم.
 انتظار اینهمه خشم از مها نداشتم.
 اما بازم به موقع بود.
 از طلسم گلبرگ نجاتمون داد.
 پشت سرش رفتمو صدایش کردم " مها "
 بر نگشت سمتم اما ایستاد.
 رسیدم کنارشو بازوشو گرفتم.
 واقعا میلرزید.
 وقتی چرخوندمش سمت خودم دیدم صورتش از اشک پره و لباس میلرزه .
 با عصبانیت گفت " میخوام برم اون عوضی که میخواست بهت شلیک کنه رو بگیرم "
 بغلش کردم و گفتم " اول آرام باش بعد با هم میریم "
 با داد گفت "نه" و خواست از بغلم بره .
 اما حلقه دستمو دورش محکم تر کردم و نداشتم تکون بخوره .
 یهو زد زیر گریه با صدای بلند .
 بیشتر به خودم فشارش دادم و اونم پیراهنمو تو مشتش گرفت .
 کم کم آرام شد .
 از بغلم اومد بیرون و به پشت سرم نگاه کرد.
 میدونستم داشت به جایی که گلبرگ بود نگاه میکرد.
 زیر لب پرسید " جنازش چی شد ؟ "
 " از بین رفت ... مثل جنگل مه ... مثل تمام پری ها ... "
 " اون مرد کی بود ؟ "
 " داستانش طولانیه ... اما اون مرد قیم قانونی تو تا قبل ۱۸ سالگی بود ... "
 با تعجب نگاه کرد و پرسید " قیم قانونی؟! من قیم داشتم "
 سر تکون دادم و گفتم " بهتره بریم بگیریمش و کل ماجرارو از زیر زبونش بکشیم "

سر تکون داد و تبدیل شد.
منتظر من نموند و به سمتی که اون مرد دوئیده بود رفت.

مها:.....

نمیتونستم خشمی که درونمه رو کنترل کنم.
وقتی گلبرگ با نفرت به البرز نگاه کرد و ورد خوند نتونستم آروم باشمو بدنشو به دردناک ترین شکلی که میتونستم از بین بردم.

اما بازم کم بود

برای دردی که به زندگی من وارد کرد هر کاری میکردم کم بود.

برای دردی که به پدر و مادرم وارد کرد...

با اینکه تو بغل البرز یکم آروم شدم اما هنوزم از درون در حال انفجار بودم.

نمیدونستم اون مردی که به البرز شلیک کرد کی بود و کجا رفت.

بی هدف می دوئیدم تو جهتی که اون رفت.

البرز ازم جلو زد و جهتمونو یکم تغییر داد.

کم کم بوی عرق یه مردو تونستم حس کنم.

نزدیک بود.

از دور دیدمش.

از البرز جلو زدمو به اون مرد حمله کردم.

پرت شد رو زمین و اسلحه اش با فاصله ازش افتاد رو زمین.

انقدر خشم داشتم که به کردنش حمله کردم اما البرز جلومو گرفت.

اون مرد رو زمین افتاده بود و با ترس نگامون می کرد.

البرز تبدیل شد اما من همچنان تو حالت گرگ آماده حمله بودم.

با تبدیل البرز اون مرد مثل بچه های کوچیک شروع کرد به جیغ کشیدن.

البرز اسلحه رو از رو زمین برداشت و گلوله هاشو خالی کرد .

بعد با لگدی به پهلویش با فریاد گفت " ساکت ... تا نگفتم تیکه تیکه ات کنه "

از حرفش خنده ام گرفت.

هرچند بی راه هم نگفته بود .

با حرف البرز ساکت شد و با ترس به من نگاه کرد.

بعد به البرز نگاه کرد و گفت " شما ها چی هستین؟ "

البرز بلند خندید و گفت " گلبرگ بهت راجب ما نگفت؟! "
اونم با ترس سر تکون داد .
البرز روش خم شد یقه لباس اون مردو گرفتو بلندش کرد.
با خشم گفت " از اولش تعریف میکنی ... اول اول اول ... "
با تموم شدت جمله اش مثل یه تیکه آشغال پرتش کرد رو زمین و پا پاش لگد محکمی به پهلوش زد.
آخ اون مرد تو جنگل پیچید و با ناله گفت " من هیچی نمیدونم "
البرز ضربه بعدیو محکم تر زد و منم زوزه کشیدم.
با این حرکت ما با ترس خودشو رو زمین کشیدو گفت " بیست سال پیش من یه بچه اینجا پیدا کردم...
کنار دوتا جنازه ... خواستم برم کمک بیارم که گلبرگ ظاهر شد... "
با شنیدن اسم گلبرگ ناخداگاه دندونامو به هم فشار دادم که باعث ساکت شدن اون مرد شد .
البرز اومد کنارمو شروع به نوازش گردنم کرد و رو به اون گفت " تو ادامه بده "
" بهم حمله نکنه؟ "
" نه تا وقتی که مثل بچه آدم داری تعریف میکنی "
سری تکون داد و آب دهنشو قورت داد و گفت " گلبرگ ظاهر شد و گفت نتونسته پدر و مادرو نجات بده و
فقط بچه رو نجات داده. منم باید بچه رو هرچه زودتر از اینجا دور کنم و گرنه اونم میکشن "
دلَم میخواست بلند به این دروغ کثیف گلبرگ بخندم.
البرز گفت " بعد تو چکار کردی؟ "
" منم بچه رو گرفتمو بردم روستامون... من فقط ۲۵ سالم بود. تازه ازدواج کرده بودم . نمیتونستم خودم
بزرگش کنم . اما کس دیگه ای هم قبولش نکرد. خواستم برگردونمش اینجا که گلبرگ جلو راه ظاهر شدو و
گفت همه خرج منو بچه رو میده اما دورش کنم. "
پی گلبرگ اینجوری منو دور کرده بود.
تو افکارم بودم که با صدای البرز از افکارم بیرون که گفت " پس چرا بردیش پرورشگاه؟ "
" زنم قبول نمیکرد خودمون بزرگش کنیم. فکر میکرد بچه منه وقتی اصرار می کردم. گلبرگم گفته بود
نباید راجب اون چیزی بگم وگرنه پولارو پس میگیره ... من یهو از تو یه کلبه قدیمی رفته بودم تو شهر و یه
خونه بزرگ... کلی پول بود ... نمیخواستم از دستش بدم... اومدم پیش گلبرگ و بهش گفتم بچه رو میبرم
پرورشگاه تهران میزارم اما خودم حواسم بهش هست که هیچوقت برنگرده نزدیک اینجا "
" خب! "
" اما اون دختر برگشت... نفهمیدم چطوری ... دانشجو بود هیچ ربطی به اینجا نداشت اما یهو به پرورشگاه یه
مردی خبر داد که میخواد با مها ازدواج کنه ... اونا به من خبر دادن ... منم اومدم پیش گلبرگ "

البرز نفس عمیق کشید و گفت " من به پرورشگاه خبر دادم... اون مرد منم... من با مها ازدواج کردم "

چشمای اون مرد گرد شده بود از تعجب و حال منم بهتر نبود...

کلی حقیقت رو شده بود.

حقایقی که فکرشم نمی کردم.

با لکنت و ترس به من نگاه کرد و گفت " تو مها هستی؟! "

نمیدونم چرا تبدیل شدم...

میتونستم جوابشو ندم .

اما پر خشم بودم.

تبدیل شدم و دستمو بلند کردم.

ستون زمین مثل دست من دور گردن اون مرد حلقه شد و فشار دادم .

صورتش کبود شده بود و داشت سعی میکرد ستون زمین منو از خودش جدا کنه اما موفق نبود.

البرز دستشو گذاشت رو دستمو گفت " آروم عزیزم... هنوز باهات کار داریم "

راست میگفت کلی سوال مونده بود .

دستم دور گردنش شل شد و ولش کردم.

با این کارم رو زمین ولو شدو شروع به سرفه کرد.

البرز بازومو تو دستش گرفتم نوازش کرد و گفت " آروم مها ... باید به خودت مسلط باشی "

سر تکون دادمو نفس عمیق کشیدم.

البرز گفت " خب ... به گلبرگ گفتمی و اون چی گفت؟ "

" اون گفت ... اون گفت باید تورو بکشم ... "

البرز پوز خندی زد و گفت " در ازای کشتن من تو چی میخواستی؟ "

با ترس به من نگاه کرد و گفت " هیچی ... "

البرز این بار بلند خندید و رفت سمتش و گفت " هیچی؟! "

بعد برگشت سمت منو گفت " میدونی چی میخواست از گلبرگ؟ "

سر تکون دادم که البرز با زانو پاش ضربه محکمی به فک اون مرد زد و گفت " در عوضش زن منو میخواستی؟ "

شروع به مشت و لگد اون مرد کرده بود و فریاد می زد " تو عوضی زن منو می خواستی؟! زن من؟! "

جلوشو نگرفتم.

هنگ بودم.

چقدر همه چی پیچیده شده بود.

البرز :::::::::::::::

لگد آخرو زدمو رفتم عقب.

به صورت خونی و بدن جمع شده اون عوضی نگاه کردم.

وقتی با پر روئی گفت عوض کشتن من چیزی نخواستته بود خونم به جوش اومد ...

میتونستم با دستای خودم بکشمش اما هنوز باهاش کار داشتم.

با پام سرشو بلند کردم و گفتم " چطوری مارو پیدا کردی؟ "

" نمیدونم "

لگدی به کتفش زدمو گفتم " چطوری مارو پیدا کردی؟ "

" نمیدونم... به خدا نمی دونم... بهم گفت پیام تو جنگل و بدون هدف راه برم تا به شما برسیم "

مها گفت " طلسم گلبرگه؟ "

نگاش کردم و گفتم " آره ... اما میخوام بدونم چه طلسمیه ... چون ما کلی رو باطل کردیم ... اما اون باز

پیدامون کرد ... "

نمیدونم شاید طلسم گلبرگ خیلی زیاد بود . یا درختای زیادی رو طلسم کرده بود. اما هرچی بود باید از

بین میرفت چون میتونست هر کسی رو که به هدف تو جنگل قدم میزنه بکشه سمت ما .

مها اومد کنارمو گفت " باهاش چکار میکنیم؟ "

سر تکون دادم و گفتم " هر چی تو بخوای... میتونیم بکشیمش ... میتونیم حافظه اش رو پاک کنیم... "

مها با نفرت به اون مرد نگاه کرد و گفت " بچه داره ؟ یا مادر ؟ یا کسی که بهش نیاز داشته باشه؟ "

اون مرد با التماس خودشو رسوند به پای مها و گفت "مادرم از کار افتاده است... فقط منو داره ... "

مها روشو برگردوند و خودشو عقب کشید و گفت " هر کار خودت میدونی بکن البرز ... فقط زودتر تموم شه

" ... "

با این حرفه مها ضربه ای به کتف اون مرد زدم تا بیهوش شه .

موبایلمو در آوردمو شماره بهمونو گرفتم.

مها :::::::::::::::

می دونستم البرز اونو نمیکشه و حافظه اش رو پاک میکنه .

حسابی کلافه و خسته بودم.

تبدیل شدمو با فاصله از البرز رو زمین دراز کشیدمو.

نمیدونم چرا اما انگار تو حالت گرگ توان و تحملم بیشتر بود.

انگار اینجوری آرام ترم.
 پوزمو گذاشتم رو دستم .
 تو سرم پر از اتفاقات این چند وقت بود.
 تایگا ها ! پدر مکس ! گلبرگ! حالام این مثلا قیم من ...
 سرم درد گرفته بود و آرام نمشد.
 به علف های هرز و پای درختا خیره بودم .
 برای اینکه ذهنمو آزاد کنم خواستم امتحان کنم ببینم نیروی دختر زمینم تو این حالت هم کار میکنه با نه.
 چشمامو بستمو سعی کردم با روح زمین یکی بشمو جنگلو از بالا ببینم.
 اما اتفاقی نیافتاد.
 اینبار سعی کردم محو بشم .
 اما بازم نتونستم .
 چه حیف ... حالم گرفته شد از اینکه قدرتم تو این حالت جواب نمیداد.
 زوزه ریزی از سر ناراحتی کشیدم که دستای داغ البرزو تو موهام حس کردم.
 کنارم نشست و شروع به نوازش گردن و گوشم کرد.
 خیلی حس خوبی بود و چشمامو بستم.
 البرز زیر لب گفت " خوبی ؟"
 دوست نداشتم تبدیل شم و جوابشو بدم .
 اما دوباره گفت " مها ... باید صحبت کنیم "
 بازم تبدیل نشدم .
 اینبار البرز پوزمو تو دستش گرفتو صورتمو نوازش کرد و گفت " میدونم دوست نداری حرف بزنی ... اما خواهش میکنم... قول میدم بعدش بریم خونه "
 خونه !!!
 آره دلم خونه و اتاق خودمونو بغل البرزو میخواست.

البرز:.....

زنگ زدم به بهمن و بهش گفتم چی شده .
 مها خیلی گرفته بود.
 تو یه روز کلی حقیقت از گذشته اش رو شده بود.
 تبدیل شدو با فاصله از ما رو زمین دراز کشید.

همه ما وقتی خیلی کلافه و درمونده میشیم حالت گرگو ترجیح می دیم.
خواستم برم سمتش که بهمون رسید.
نزدیک ما بود و با تماس من خودشو رسوند.
قیم مها رو دادم دست بهمونو رفتم پیش مها.
زوزه ای غمگینی کشید و سرشو گذاشت رو دستش .
نوازشش کردم و ازش خواستم تبدیل شه اما خیلی تو خودش بود.
بلاخره با گفتن اسم خونه تبدیل شد.
اونم مثل من میخواست به خونه پناه ببره .
شب و روز سختی بود.
جلوم تبدیل شد و نشست رو زمین.
زیر لب گفت " بریم خونه... دوش آب گرم دوتایی و بعدشم خواب تو بغلت "
خندیدمو گفتم " خوب برنامه ریزی میکنی برا خودتا "
منم دلم همه اینارو میخواست اما مطمئنم برسیم خونه اونجام پر از اتفاق و ماجراست.
کمکش کردم بلند شه و با هم رفتیم سمت بهمون.
بهمون با دیدن مها گفت " میخواین چه خاطراتی پاک شه؟! "
مها کلافه گفت " همه خاطراتش از من... همه ... "
" حتی لحظه ای که تورو پیدا کرد کنار پدر و مادرت؟ "
مها سر تکون داد و گفت " آره ... همه چی ... "
بهمون دوباره گفت " یکم سخته ... یا باید کل حافظه اش رو پاک کنم از اون موقع تا الان... یا چند روز باید
وقت بزارم ترو از خاطراتش پاک کنم "
میدونستم برای بهمون خیلی اینکار سخته اما اگه مها از خاطرش پاک نشه ممکنه دوباره بیاد دنبالش.
خواستم چیزی بگم که مها گفت " به نظرم کل حافظه اش رو پاک کن... از بیست سال پیش تا الان ...
اینجوری بذار یکم عذاب بکشه ... فراموشی بعضی وقتا نعمتو گاهی هم عذاب... "
از حرف مها فهمیدم چقدر دلش گرفته .
مها رو به من گفت " کاش اینهمه حقیقت راجب گذشته ام از ذهن منم پاک میشد... "
بغلش کردم و گفتم " نباید کم بیاری "
سرشو گذاشت رو سینه ام و گفت " اون موقع که فکر میکردم پدر و مادرم منو نخواستنو ولم کردن دردش
کمتر بود تا حالا که میدونم با چه مظلومیتی کشته شدن ... "
" میدونم... میدونم ... اما ... "

نداشت ادامه بدم و گفتم " بریم خونه ... خیلی خسته ام "

مها ::::::::::

توان بحث هم نداشتم .

البرز متوجه حالم شد.

اصرار نکرد . هر دو تبدیل شدیمو برگشتیم خونه.

زمان از دستم در رفته بود .

وارد خونه که شدیم همه به جز مکس و رویا دور میز صبحانه نشسته بودن.

باورم همیشه دیگه رویا اینجا زندگی نمیکنه .

حس غم بدی تو دلم نشست و بغض کردم.

اما با سلام و احوال پرسی گرم بقیه خودمو جمع و جور کردم.

دوست داشتم بریم اتاقمون اما دور از ادب بود.

با البرز نشستیم سر میز.

رامین برامون چای ریختو البرز سریع وارد بحث با بقیه شد.

داشتن راجب تبدیل دخترا صحبت میکردنو نظر من جلب کرد.

البرز گفت " همه چی خوب پیش رفت ؟ "

رامین شونه سحر و بغل کردو موهاشو بوسید و گفت " عالی... همه چی درست انجام شد و از شانس خوبمون

ماه هم چند دقیقه ای از پشت ابرا در اومدو کارمونو راحت تر کرد."

به دخترا نگاه کردم و گفتم " یعنی الان شما تبدیل میشین ؟ "

البرز جوابمو داد و گفت " الان نه ... اما تا ده روز دیگه احتمالا بتونن "

سارا با لبخند ادامه داد " من امروز حس کردم آرمین بود بارون میده "

آرمین با ذوق گفت " آره تغییر تو سارا شروع شده "

رعنا پرسید " درد هم داره این تغییرات درونی ؟ "

به رعنا نگاه کردم که جای نشون رو گردنش خود نمائی میکرد .

پریدم وسط حرفشو گفتم " مبارکه ... "

سرخ و سفید شدو با خجالت به البرز نگاه کرد و زیر لب گفت مرسی.

امیر سریع گفت " البرز ... میخواستم اول بریم چشمه ... اما نمیدونم یهو چی شد ... "

البرز خندید و گفت " دقیقاً منم همینو میخواستم ... میخواستم ببینم از خود بی خود میشی یا نه... دیگه چشمه رفتنم لازم نیست ... فقط قولت به پدر رعنا چی؟ "

امیر دست برد تو موهاشو گفت " نمی دونم ... نمی دونم "

رعنا بازو امیرو گرفت و آروم گفت " من با پدرم صحبت میکنم ... نگران نباش... "

رامین و آرمین بلند شدنو رامین رو به البرز گفت " تا پروسه تبدیل دخترا شدید نشده ما میریم شرکت ... شما بمونین... "

البرز گفت " باشه اما بازدید های تو شهر رو نرین ... میترسم خانواده بچه ها ببینتون و بفهمن سفری در کار نبوده... من و امیر بازدید ها رو میریم "

اونام سر تکون دادن.

سحر و سارا رو بوسیدنو رفتن بیرون.

از البرز پرسیدم " پروسه تبدیل شدید میشه؟ "

سری تکون داد و گفت " آره ... اول تغییرات کم اتفاق می افته اما بعد شدت میگیره و تنهایی سخت میشه ... بهتره جفتشون کنارشون باشه تا راحت تر از پس تبدیل بر بیان "

سارا با نگرانی گفت " خیلی از این بخش میترسم "

سحر دست سارا رو گرفت و گفت " نگران نباش ... قبل ما خیلی ها از پشش بر اومدن ما هم میتونیم "

البرز با لبخند گفت " می تونم بهتون قول بدم اون روز آخر قبل تبدیل یکی از بهترین خاطرات زندگیتون میشه. "

با این حرف البرز سحر و سارا سر تا پا سرخ شدن و منو رعنا به تعجب به اونا و به هم نگاه کردیم.

یه چیزی بود که ما در جریانش نیستیم.

البرز به امیر گفت " یه سر به اسبا بزنییم؟! دیشب آزاد بودن ببینیم رو به راهن؟ "

قبل بلند شدن کنار گوشمو بوسیدو گفت " تا تو وانو پر کنی من برمیگردم "

با این حرفش داغ شدمو نا خداگاه لبخند زدم.

منتظر جوابم نمود و با امیر رفتن بیرون.

سارا با شیطنت گفت " البرز چی گفت که لپت گل انداخت؟ "

با خنده گفتم " شما باید بگین روز قبل تبدیلتون چه خبره که هر دو سرخ شدین . "

رعنام حرفمو تایید کرد و گفت " آره ... قضیه چیه؟! بهترین خاطره و اینا "

سحر با شیطنت خندید و گفت " من که نمیدونم ... فقط رامین گفته تو پروسه تبدیل خودش هومو داره "

با این حرفش سارا دوباره سرخ شد .

رعنا هم توجه سارا شد و گفت " راستشو بگو سارا ... تو میدونی ... چیه که البرز گفت بهترین خاطرات زندگیتون میشه؟ "

خودم حدس زدم قضیه چی باشه.

بلند شدمو با خنده گفتم " اوه اوه فکر کنم فهمیدم قضیه چی باشه ... یه چیزی تو مایه های دیشب که صداتون میومد یا حتی ... "

سالا دستشو گذاشت رو صورتشو جیغ کشیدو گفت " نهههههه دیشب صدامون میومد " رعنا خندید و گفت " هر شب صدای همه میاد " با این حرفش همه خندیدیم.

رفتم سمت پله ها که سحر گفت " بعضی وقتام روزا صدای بعضیا میاد " بازم همه خندیدیمو من رفتم بالا.

دلَم میخواست به رویا زنگ بزنم.

اما میترسیدم مزاحمشون بشم.

بلاخره روز اول عروس اوناست و حتما حسابی سرشون گرمه.

تازه رسیده بودم به اتاقمون که صدای جیغ بنفش رویا از طبقه پایین خشکم کرد.

با جیغ اسممو صدا میکرد و داشت میومد بالا.

برگشتم سمت پله ها که نفهمیدم چی شد.

کی رویا پرید رومو هر دو افتادیم زمین.

پشتمو بازوم درد گرفته بود اما رویا بغلم کرده بودو از روم بلند نمیشد.

بغلش کردم.

رویا معلوم نبود داره گریه میکنه یا میخنده.

ترسیده بودم حسابی که رویا از روم بلند شدو دوباره با جیغ گفت " باورم نمیشه .. باورم نمیشه .. " با تعجب و نگرانی پرسیدم " چی رویا؟ چی؟ "

فکرم هزار جا رفته بود .

سحر دوباره با شیطنت گفت " باورت نمیشه دیشب عروسیت بوده؟ "

سارا هم گفت " نه باورش نمیشه دیشب با سامی ... "

رویا بلند خندید و نداشت سارا ادامه بده و گفت " باورم نمیشه گرگ مها آزاد شد... "

اینو گفتمو اشک رو صورتشو پاک کردو دوباره بغلم کرد.

حالا که علت ذوق رویا رو فهمیده بودم با آرامش بغلش کردم.

رویا پشت سر هم میگفت باورم نمیشه... خیلی خوشحالم.
با خنده گفتم "البرز انقدر خوشحال نشد که تو شدی رویا"
خندید و ازم جدا شد.

با هم بلند شدیم و رویا گفت "تازه سامی بهم خبرارو داد... وقتی گفت دیشب آمونوف به البرز حمله کرده
داشتم سخته میکردم... نامرد نگفت شما خوبین... فقط گفت بهتره پیام پیشتون... دستم بهش برسه فقط..."
صدایسامی از پشت دخترا اومد که گفت "اونوقت انقدر ذوق میکردی؟"
رویا خندید و براش قیافه در آورد و گفت "اگه سخته میکردم چی؟"
سامی اومد کنار رویا و خیلی راحت بلندش کرد و گذاشتش رو کتفش.
زد رو باسن رویا و گفت "بادمجون بم آفت نداره... تازه اگه تو مثل جت از خونه نمیزدی بیرون میخواستم
برات بگم"

رویا با جیغ گفت "منو بزار پائین."

سامی اما بدون توجه به رویا رفت سمت پله ها و رو به ما گفت "با اجازه خانما! من عروسمو برگردونم
خونه"

همه ریز خندیدیم اما رویا هنوز داشت جیغ و داد میکرد و برای سامی خط و نشون می کشید.

البرز:.....

داشتم با امیر راجب اتفاقات صبح صحبت می کردم که سامی و رویا اومدن.
رویا با صورت گریون حسابی منو ترسوند.

اما بعد فهمیدم خواهر کوچولو عجول من باز صبر نکرد کل اخبارو بشنوه.
با توضیحات من وقتی رویا فهمید گرگ مها آزاد شده ذوق زده رفت داخل.
با سامی برنامه جدیدمونو گفتم.

البته فقط امروزو بهش مرخصی میدم اما از فردا برنامه جدید شیفت و نگهبانی تو جنگل و قلمرو شروع می
کنیم.

میدونم دیر یا زود تایگا ها از وجود مها با خبر میشن.

مخصوصا الان بخاطر کشته شدن آمونوف توجهات به سمت ما جلب میشه و ممکنه عاملی بشه برای نزدیک
شدن اونا به ما.

امیر قرار شد با پدر رعنا صحبت کنه و اخبار جدید برای ما بگیره.

زنگ زد به بهمن و چک کردم ببینم قیم مها رو چه کرد.

گفت حافظه اش رو اول کامل چک کرده و بعد پاک کرده.

خودشم برده جلو در خونه اش گذاشته.
 امیدوارم در دسرش از مون دور شه.
 باورم همیشه این جنگل حال دیگه بدون پری هاست و فقط مال ماست.
 خیلی حس خوبیه.
 حضور پری ها همیشه تهدید بوده حتی نامحسوس.
 سامی فت دنبال رویا که برن خونه و از ادامه مرخصیش استفاده کنه.
 منو امیر هم رفتیم سمت اصطبل و به اسبا رسیدیم.
 امیر گفت امروز میخواد رعنا رو ببره چشمه مقدس.
 فکر خوبی بود .
 هرچند دیگه لازم نبود اما بازم برای دلگرمی خودشون خوب بود.
 اصطبلو سپردم به امیر و رفتیم سمت خونه.
 فشار عصبی دیشب و امروز گرگمو کلافه کرده بودو جز مها چیز دیگه ای نمیخواست.
 وارد خونه که شدم دخترا به جز مها جلو تلویزیون بود.
 با دیدن من هر سه ریز خندیدن .
 دیگه این خونه خیلی شلوغ شده و باید یه فکری کنیم.
 شاید یه طبقه اضافه تر بهمون کمک کنه.
 یا شاید اضافه کردن یه نشیمن دیگه به طبقه اول.
 در هر صورت به فضای بیشتری احتیاج داریمو دوست ندارم جدا از هم باشیم.
 رفتیم سمت اتاقمون .
 حدس میزدیم مها طبق حرفم منتظر من باشه.
 حدسم درست بود و صدای آب ملایمی از داخل حمام میومد.
 در حمامو باز کردم و مهارو دیدم چشماشو بسته بود و تو وان دراز کشیده بود.
 با ورودم زیر لب گفت " درست به موقع "
 خندیدمو شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنم.
 چشماشو باز کردو خیره به دستام بود.
 زیر لب گفت " امروز تو حالت گرگ سعی کردم از نیروی دختر زمین استفاده کنم "
 " خب ؟ "
 " اما نشد ... "

خودمم نمیدونستم میشه یا نه .

پیراهنمو در آوردمو انداختم رو زمین حمام . مها چشم ازم بر نمیداشت.

با چشماش همه حرکاتمو دنبال میکرد.

آروم گفتم " شاید چون عصبی بودی نشد "

لبشو تر کرد و گفت " نمیدونم... شاید تو حالت گرگ جواب نمیده "

کمر شلوارمو باز کردم که کها لبشو گاز گرفت.

زیر لب گفتم " منم نمیدونم ... فقط میدونم اگه یه بار دیگه لبتو اینجوری کنی مجبورم با لباسام بیام تو وان "

"

خندیدو بلاخره به چشمام نگاه کرد .

آروم دوباره لبشو تر کرد تا منو داغ تر کنه.

اما باید بدونه گرگم تو یه سری چیزا شوخی نداره ...

مهم ترینشم خواستن مهاست.

از شر باقی لباسام راحت شدمو رفتم سمت مقابلش تو وان نشستم

چشمامون به هم قفل بود.

پا ها مو بردم دو طرفش.

با انگشتم پهلوشو نوازش کردم که ریز خندید.

زیر زانوشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم.

مها:.....

نمیدونم چرا ...

هر بار که البرز اینجوری نگام میکنه دلم میلرز.

مثل اولین باری که جلوی در خوابگاه نگام کرد.

مثل اولین باری که منو بوسید ...

مثل اون باری که نشونم کرد...

نگاه یه شکارچی به شکار.

نگاه یه گرگ به طعمه.

نگاه البرز به من.

با چشماش انگار روح منو میدید و نمی تونم زیر بار نگاهش تکون بخورم.

پامو گرفتمو منو کشید سمت خودش .

آروم گفت "هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روز اینجور عاشق شم"
 با هر کلمه اش انگار قلبم تند تر میزد.
 رون پامو نوازش کرد و با دست دیگه اش روی گونه ام دست کشید.
 دستشو آورد سمت لبمو آروم لبمو لمس کرد .
 نگاهش خیره رو لبام بود وقتی گفت "انقدر عاشق و دیوونه تو ..."
 نا خداگاه لبمو تر کردم که باعث شد نفس تندى بکشه و با لبخند کجی بگه " میبینی ... میبینی به چه
 روزی انداختیم "
 بعد به چشمام نگاه کرد.
 چشماش پر از خواستن بود.
 زیر لب گفتم " قلبم از این تند تر نمیتونه بزنه "
 لبخندش به چشماش رسید و گفت " بزار امتحان کنیم "
 اینو گفتو خم شد روم.

البرز:.....

انگار مها منو با نیروش محو کرد و البرز جدید درست کرد.
 از درون تغییرو تو خودم حس می‌کردم.
 من مردی نبودم که اعتراف کنم.
 چه به شادی چه به غم.
 حالا از عشقم می‌گمو اعتراف می‌کنم.
 اعتراف می‌کنم که دیوونه اش شدم.
 اعتراف می‌کنم که تو هر لحظه و هر جا فقط یاد مهاسست که تو ذهن و جونمه.
 این دختر پاک منو دیوونه کرده .
 اختیار کارام دست خودم نبود.
 منی که هیچوقت نمی‌ذاشتم کسی ابراز علاقمو ببینه وسط آشپز خونه مشغول لبای مها میشمو بیخیال کل
 دنیام.
 من .. همین من بی خیال این خونه شلوغ و آداماش الان تو این حمام بخار گرفته کاری می‌کنم که صدای مها
 بلند بیجه و از این کارم لذت می برم.
 مها منو به کل زیر و رو کرده...
 گردنشو بوسیدمو کمکش کردم بره زیر دوش.

از بغلم جداش نکردم.
 میدونم نای ایستادن نداره.
 حتی با اینکه گرگش آزاد شده اما کاری کردم که نای حرف زدنم نداره چه برسه ایستادن.
 دست خودم نبود.
 مقصر خودش بود.

مها:.....

سرمو به سینه البرز تکیه داده بودمو تنها دلیل ایستادنم حلقه دستش دور کمرم بود.
 هنوز رو ابرا بودم و چشمام مست خواب.
 نفهمیدم کی البرز بدن هر دومونو شستو با حوله دور تنم بغلم کرد تا تختمون.
 با وزن من تخت صدایی کرد و البرز تو گلو خندید.
 خمار نگاش کردم که گفت " اینجوری نگام نکن وگرنه یه کاری میکنم تخت کامل بشکنه "
 بی رمق خندیدمو گفت " نرو... بغلم کن... "
 موهاشو خشک کردو شیطون گفت " نمیخواستم برم ... "

البرز:.....

لباسامو پوشیدمو پشت مها دراز کشیدم.
 خوابو بیدار بود.
 کشیدمش تو بغلمو شروع به نوازش موهای خیسش کردم.
 خیلی آرام چیزی زمزمه کرد .
 موهاشو بوسیدمو گفتم " جانم؟ "
 زیر لب دوباره گفت " دوستت دارم ... "
 حال خوش الانم قابل وصف نبود.
 مهم نیست یه گله تایگا دنبال ما باشن .
 مهم نیست همه چی بهم ریخته.
 مهم اینه جفتم تو بغلمه و زیر لب دوستت دارمو زمزمه میکنه.
 محکم تر بغلش کردم و گفتم " من بیشتر مها ... من بیشتر "

مها:.....

واقعا به این خواب احتیاج داشتم.

ذهنمو آرام کردو به جسم خسته ام جوون دوباره داد.

دست البرز همچنان دور کمرم بود.

آروم چرخیدم سمتش و باعث شدم بیدار شه .

با لبخند گفتم " چقدر میخوابی خوابالو"

ابروهاشو بالا انداخت و گفت " من منتظر بودم تو بیدار شی"

با خنده گفتم " باورم نمیشه از دیروز تا حالا انقدر اتفاق مختلف افتاده."

نشست رو تختو گفت " باید باورت شه چون باید تمرینامونو شروع کنیم"

" چه تمرینی؟"

" وقتی تو اینجا مثل یه گربه خسته خواب بودی م کلی فکر کردم "

براش زبون در آوردمو گفتم " گربه خودتی ... من گرگم "

با این حرفم بهم امون ندادو اومد روم.

تمام وزنشو روم گذاشت تا آخی از سر وزنش گفتم که تو گوشم گفت " حالا من گربه ام؟"

" نه نه ... اشتباه کردم... بلند شو له شدم ... تو یه گرگ چاقی "

تو گلو خندید و گفت " تو هم گرگ کوچولوی منی "

ناخونامو تو کمرش فرو کردم که از روم بلند شد و گفت " تو تونستی طلسم گلبرگو بشکنی... چیزی که خودشم باور نمیکرد بتونی ... چرا نتونی تایگا هارو شکست بدی؟"

با چشمای متعجب نگاهش کردم.

دوست دارم وقتی البرز راجبم اینجوری صحبت میکنه.

وقتی بهم ایمان داره و باورم داره.

اما میترسم ... من واقعا می تونم؟! "

یاد بهمن و مانی افتادم .

اونا خیلی سریع بودن .

زیر لب گفتم " تو یه چشم بهم زدن ما خوناشاما میتونن هزار کار کنن"

البرز سر تکون داد و رفت سمت کمد لباس های منو گفت " آره ... اما از قدیم گفتن خواستن ، توانسته... ما باید با خوناشام ها تمرین کنیم... همه ما ... اینجوری هممون یاد میگیریم چطور با موجودات فرزی مثل تایگا ها بجنگیم"

" خب ... چطوری با اونا تمرین کنیم! اونا حاضر نمیشن بیان به ما کمک کنن تا قوی تر شیم "

با لباس های من اومد سمتمو گفت " بپوش تا برات بگم... اینجوری تمرکزمو بهم میزنی "

اینو گفتو به بدن لختم اشاره کرد .
 با شیپنت نگاش کردم و گفتم " اینم جز شرایط سخت حساب میشه "
 ملحفه رو از روی خودم کنار دادم و گفتم " خب ... ادامه رو بگو "
 نگاش رو بدنم چرخید و لبخندی از روی رضایت زد .
 با شیپنت گفت " حق با توه ... بزار ببینیم کی تحملش بیشتره "
 اینو گفتو انگشتاشو نوازش وار از پشت گوشم به سمت سینه ام کشید.
 قلبم دوباره تند میزد و تو دلم انگار کوره آتیش شده بود .
 میدونستم میخواد چکار کنه.
 میخواد منو دیوونه کنه و وسطش بزاره بره.
 بازم فراموش کردم این قانون شماره یک و دو و ... چند ... چند بود...
 دست البرز روی سینه ام تمرکزمو بهم زده بود.
 سریع لباسامو از رو تخت برداشتم و گفتم " ایندفعه بهت تخفیف میدم " اینو گفتمو دویدم تو حمام.
 البرز:.....

همچنان به در حمام خیره بودم.
 لبخندی که از رفتار مها رو لبم نشسته بود پاک نمی شد.
 درسته از شیپنت های مها خوشم میاد اما خب...
 گرگم وسط شیپنت ها جدی میشه و کاریش هم نمیشه کرد.
 اینو مها خوب فهمیده . برا همینم الان فرار کرد.
 در حمام بلاخره باز شد.
 براش یه شلوارکو تیشرت از تو کمد انتخاب کرده بودم .
 هرچند خیلی بهش میومد اما انتخابم اشتباه بود.
 چون بازم تمرکزمو بهم می زد.
 با لبخند اومد سمتمو رو کاناپه کار پنجره چهار زانو نشست.
 نفس عمیقی کشید .
 بیرونو نگاه کرد و گفت " باورم نمیشه دیگه زری نیست ... هر بار به این پنجره نگاه کنم یادش می افتم "
 رفتم کنارش نشستمو گفتم " باورش سخته... اما نبودنش خوبه "
 سری تکون داد و گفت " آخر نفهمیدم چرا انقدر دنبال من بود "
 " به همون دلیلی که وقتی گرگت آزاد شد همه پری هارو کشت "
 با چشمای گرد برگشت سمتم.

لب زد اما صدایی ازش در نیومد.

خودم گفتم " زری یا باید تو رو از بین میبرد یا خودش از بین میرفت "

مها :::::::::::::::

با حرف البرز یاد قیافه مظلوم و ناراحت زری افتادم.

همون روزی که سر این پنجره تو مشتم گرفتمش.

چشمایی که پر اشک شده بود.

پس این بود ... دلیل حرفشو حالا میفهمم.

بی اختیار چشمم از اشک پر شد و سوخت.

اونهمه پری رو نابود کرد چون گرگ من آزاد شده بود.

چندبار پلک زدم تا جلو اشکمو بگیرم.

کاریه که شده.

سرنوشتیه که اینجوری رقم خورده.

البرز گفت " اگه زری به ما میگفت قضیه چیه شاید میتونستیم جلو مرگ اونارو بگیریم... اما پری ها خیلی

مغرون "

" اگه گلبرگ میموند اونا چی میشدن؟ "

" هیچی آزاد میشدن ... میتونستم برای خودشون تو جنگل زندگی کنن یا برن پیش یه ملکه دیگه "

" جنگل مه چی؟ اون چی می شد؟ "

" اون مال گلبرگ بود ... با مرگ گلبرگ در هر صورت از بین میرفت "

" باورم نمیشه "

" چی؟ "

" همه چی ... "

البرز :::::::::::::::

با تعجب نگاه کردم که تو چشمم خیره شد و گفت " همش میترسم همه اینا خواب باشه ... رویا باشه... "

مثل آلیس در سرزمین عجایب ... منم یه روز بیدار شمو ببینم تو نیستی ... همه چی خواب بوده... من یه

دختر پرورشگاهی تنهامو ... "

با سر انگشتاش آروم صورتمو نوازش کردو گفت " تو... فقط یه خواب شیرین بودی ... "

با گفتن این جمله یه قطره اشک از چشمش فرار کردو سر خورد رو گونه اش.

نفس عمیقی کشیدمو لبخند زدم.

کمرشو گرفتمو نشوندمش تو بغلم .

موهاشو بوسیدمو دستمو دور کمرش محکم کردم.

حرف زیاد بود برا گفتن .

اما تو گوشش گفتم " منم گاهی به این چیزا فکر میکنم. اما ... بعد با خودم میگم ... اگه داشتن تو یه

خوابه... فعلا که دارم بزار ازش نهایت استفاده رو بکنم. بزار از این خوشبختی تا میشه لذت ببرم "

با بغض خندیدو سرشو تکیه داد رو سینه ام.

چونشو گرفتمو سرشو بلند کردم سمت خودم.

نرم لبشو بوسیدمو گفتم " نمیخواهی راجب برنامه جدیدمون بدونی "

چشماش برق زد و صاف نشست تو بغلم " خب ... برنامه ات چیه آقای همسر؟ "

خندیدمو گفتم " درسته خوناشاما از ما فرض تر و قوی ترن اما خب یه چندتا نقطه ضعف دارن. "

" نقطه ضعف؟ "

" دقیقا ... البته نه مثل این فیلمای تخیلی نور خورشید و این جور چیزا "

" پس چی؟ "

" خب اولی اینکه خوناشام ها چون پیر نمیشن و چهرشون تغییر نمیکنه به هویت جدید احتیاج دارن. "

" خب نقش تو اینجا چیه؟ "

" این زمین و منطقه ای که اونا الان ساکنن قبلا مربوط به پدر بزرگ مادری من بوده. الان با اسم و هویت

من اونا اونجا زندگی میکنن! هر عضو جدیدی که میاد اگه سنش به شناسنامه اش نخوره من با روابطی که

دارم براشون شناسنامه جدید میگیرم و خیلی کارای دیگه ... "

" برا همین بهمون ازت حساب میبره "

" مها اشتباه نکن ... بهمون از من حساب نمیبره ... فقط رابطه ما بر اساس احترام متقابل و البته اینکه اونا تو

ملک ما هستن. "

" یعنی اونا از تو قوی ترن؟ "

" همیشه صد در صد گفتم اما خب ... میشه گفت اونا اگه بخوان قوی ترن "

خودشو تو بغلم جا به جا کرد و گفت " نمیترسی به از خودت قوی تر اجازه دادی تو ملک و جنگلت زندگی

کنن؟ "

خندیدمو گفتم " قوی تر از خودت بهتره دوستت باشه تا دشمنت "

" اینم حرفیه "

" و حرف درستیه "

مها:.....

تازه میفهمم چقدر تو این دنیا غریبه ام .

چقدر اطلاعاتم کمه و چه چیزایی رو نمیدونم .

از البرز پرسیدم " کتاب یا منبعی هست که راجب این چیزا نوشته باشه ... "

" راجب چه چیزایی؟ "

" همه این چیزا ، خصوصیات گرگینه ها ! خوناشام ها ! پری ها ! الفین ها ! "

تو گلو خندید و گفت " نه به اون صورت که فکر کنی... مثلا یه کتاب مرجع با همه اطلاعات... اگه بود تا

حالا هزار بار لو رفته بودیم ... اما خب هر گونه ای اطلاعات و خصوصیات خودشو یه جا ثبت میکنه. "

" یعنی چیزی هست راجب گرگینه ها بخونم؟ "

" آره تو کتابخانه پایین یه چیزایی هست "

" چه خوب " خیلی خوشحال شده بودم.

واقعا دوست داشتم بیشتر بدونم اما نمیدونستم از چی باید بپرسم .

یه کتاب یا هرچیزی تو مایه های کتاب خیلی می تونه کمکم کنه .

از بغل البرز بلند شدمو گفتم " خب حالا این تمرینات با خوناشام هارو کی شروع میکنیم؟ "

" از امشب "

" امشب؟ "

" اوهوم تنبل خانم "

البرز:.....

با بلند شدن مها از بغلم زنگ زدم به بهمن .

براش کامل توضیح ندادم برنامه ام چیه.

هرچند میدونم خودش حدس میزنه.

اما ازش خواستم چندتا از بچه های عادی گروه رو بفرستن پیش ما که دو ساعتی تمرین کنیم.

فعلا فقط خودمونو میخواستم آماده کنم.

اما اگه قضیه خوب پیش رفت بقیه اعضای گروهو هم تو این تمرینات شرکت میدم.

مشغول حرف زدن با بهمن بودم که مها صورتمو بوسیدو آروم گفت میره پایین.

وقتی چرخید سریع پشتشو تو دستم گرفتمو فشار دادم.

شوکه برگشت سمتم که لب زدم " کار گرگم بود "

چشماشو ریز کرد و نگام کرد .

بهش چشمکی زدم که سعی کرد جلو لبخندشو بگیره.

زیاد موفق نبود اما چیزی نگفت و رفت سمت در .

صحبتم با بهمن که تمام شد زنگ زدم به دو قلوها .

به دو قلوها خبر دادم ساعت ده تا ۱۲ میخوایم با خوناشام ها تمرین کنیم.

به سامی اما فقط پیام دادمو گفتم این برنامه هست و از فردا شب باید با رویا بیان.

امروز مرخصی سامی بوده و نمیخوام برنامه هایی که دارنو خراب کنم.

شماره مکسو گرفتم.

از دیشب خبری ازش نبود.

باید می دیدم آرامو چکار کرده.

خیلی کار داشتم باهاش اما گفتم بهش فرصت بدم اول با جفتش کنار بیاد.

چندتا زنگ که خورد جواب داد.

" سلام مکس.. کجائی؟"

" سلام... پیش آرامم"

" همه چی رو به راهه؟"

" ام... بد نیست ..."

" میخوای با آرام بیای اینجا؟"

" میتونم پیام؟"

" مسلمه... بیا باید صحبت کنیم"

" حتما ... سعی میکنم برا شب پیام"

" خوبه . امشب میخوام یکم تمرین کنیم. باشی خیلی خوبه"

" حتما"

" فعلا"

" راستی البرز"

" بله؟"

سکوت کرد و بلاخره گفت "مرسی واسه همه چی"

از حرفش شوک شدم. انتظار تشکر از طرف مکس با اون اخلاق عجیشو نداشتم.

اما از حرکتش خوشم اومد.

زیر لب گفتم " خواهش ... شب میبینمت"

" فعلا "

قطع کردم به کاناپه تکیه دادم.

مکس باید زودتر برگرده روسیه.

نمیشه گله بدون آلفا بمونه.

صبح از انجمن بهم پیام دادن که مورد آلفای شش تا سه روز دیگه بررسی میشه و دستور کار بهمون ابلاغ میشه.

میدونم حالا که ما گفتیم با هم از پشش بر اومدیم مسلما از ما میخوان با هم زور آزمایی کنیم تا مشخص شه آلفای ۶ بعدی کیه .

نمیدونم کار درست چیه !

از نظر قدرت حدس میزنم با مکس در یه سطح باشم اما من قصد ندارم با گله روسیه خودمو درگیر کنم. گله خودمونو جریانات مها حسابی وقتمو پر میکنه .

از طرفی ...

تو ذهنم همش دوتا گرگ کوچولو میاد که تو این خونه شیطنت میکنن.

برای اولین بار تو عمرم دارم بهش فکر میکنم .

برای اولین بار تو عمرم دوست دارم پدر بشم .

سرمو تکون دادم تا شاید این افکار از ذهنم بیرون بره .

از پس تایگا ها که بر اومدیم وقت برا خیال پردازی زیاده .

فعلا باید برای اونا آماده شیم.

بلند شدمو رفتم طبقه پایین.

صدای خنده مها و دخترا از طبقه پایین میومد.

با ورود من اما ساکت شدنو مودب سلام کردم.

مها رو اوپن همونجایی که اونشب نشونده بودمش ،نشسته بود و با دیدن من لبخند مرموزی تحویلیم داد.

سلام کردم و پرسیدم " امیر و رعنا کجان؟ "

سحر جواب داد " رفتن چشمه مقدس "

زیر لب گفتم " خوبه ... "

مها رو به دخترا گفت " شمام یه روز باید برین ... خیلی باحاله "

بعد منو نگاه کرد و چشمکی بهم زد.

میدونستم منظورش چیه.

جوابشو با چشمک دادمو رفتم سمت اتاق کارم.

خیلی کار عقب مونده داشتیم که باید بهشون میرسیدم. میخواستم برم بازدید ساختمونا اما حالا که امیر هم نیست خونه بهتره من بمونم و به کارای گله برسم .

مها:.....

با دخترا داشتیم راجب استحکام اینجا زیر فعالیت مردای این خونه صحبت می کردیم. خوبه حالا که رویا رفته سحر و سارا هستن.

کنارشون همیشه آدم سر گرمه.

با دخترا تصمیم گرفتیم شام مفصل درست کنیمو هر کدوم مشغول یه کاری شدیم.

ازشون راجب تغییراتی کهحس می کنن پرسیدم.

خیلی برام جالب بود.

این انتقال از انسان عادی به انسان گرگینه خیلی جالب بود.

سارا از بهبود بینائیش میگفت و سحر از تغییر حس هایی که داشت.

براشون گفتم که برا منم اینجوری بود.

حالا که فکر میکنم میبینم همیشه بینایی و بویایی من از بقیه قوی تر بود اما نه تا این حدی که امروز هستم.

از بعد شکستن طلسم گرگم دنیارو طور دیگه ای میدیدم و حس میکردم.

خیلی شفاف و خیلی حساس.

داشتیم با سارا می گفتم حالا چطوری تغییر ضربان قلب البرزو میتونم حس کنم که در خونه باز شد و مکس اومد تو.

همه بهش سلام کردیم که پشت سرش همون دختری که اون شب آمونوف گروگان گرفته بود وارد شد.

چهره مضطرب و نگرانی داشت.

با خجالت سلام کرد.

رفتم سمتش. دستمو بردم جلو و گفتم " سلام ، آرام بودین ؟ درسته؟ من مها هستم "

بعد به دخترا اشاره کردم " سحر و سارا "

بچه هام اومدن جلو و دست دادن.

مکس گفت " سحر و سارا جفت دو قلو ها هستن . اونام مثل تو انسان عادی هستن که دیشب پروسه

تبدیلشون شروع شده "

آرام چشمش گرد شده بود و با تعجب گفت " جدی؟! خانوادتون میدونن؟! "

سحر خندید و گفت " تا حدود خیلی کمی "

مکس گفت " البرز کجاست؟ "

چهره مکس و آرام هر دو مضطرب بود به مکس جواب دادم " تو اتاق کارشه "

مکس رو به آرام گفت " من باید با البرز صحبت کنم ... دوست داری با من بیای؟ "

سارا گفت " آرام پیش ما هست ... ما دخترا حرفای جذاب تری داریم از تو و البرز "

با این حرفش چشمکی به آرام زدو همه رفتیم سمت آشپزخونه.

آرامم با ما اومد و فقط یه لحظه برگشت و برا مکس دست تکون داد

قیافه مکس دیدنی بود.

جا خورده بود از حرکت آرام .

اما زود خودشو جمع و جور کردو رفت سمت اتاق کار البرز.

با آرام نشستیم دور میز و سحر گفت " خیلی باحاله نه ! یهو بفهمی دوست پسرت گرگینه است "

سارا زد به بازوشو گفت " تو که فهمیده بودی داشتی از حال میرفتی "

سحر چشم قره ای به سارا رفت و گفت " رامین دوروغ میگه تو چرا باور کردی "

همه خندیدیم و جو یکم صمیمی تر شد.

آرام گفت " مکس به من نگفت ... تا دیشب که یهو دیدم ! اعتراف میکنم خیلی ترسیدم "

از آرام پرسیدم " حالا تصمیمت چیه ؟ " به گردنش اشاره کردم گفتم " مکس نشونت کرده "

دستشو گذاشت رو جای نشونشو گفت " باورم نمیشه هنوز ... اما خب ... من نمیدونم باید چکار کنم "

سارا گفت " یعنی نمیدونی میخوای با کس بمونی یا نه ؟ "

آرام سریع گفت " میخوام ! اصلا نمیتونم دوری از مکسو تصور کنم ! اما من نمیتونم بدون گفتن به خانواده

ام چنین تصمیم مهمی بگیرم و تبدیل بشم "

سحر تکیه داد به صندلیشو گفت " یعنی میخوای به پدر و مادرت بگی؟ بگی مکس گرگینه است؟! واقعا

فکر میکنی اونا بتونن قبول کنن؟ یا این حس مشترک بین تو و مکسو باور کنن؟ "

سری تکون دادمو گفتم " نمیشه ! البرز گفت هیچ انسانی نباید بفهمه راجب گرگینه ها ! مگه اینکه خودشم

تبدیل شه ! وگرنه کشته میشه ! "

آرام با ترس برگشت سمت منو گفت " جدی؟ "

" آره ... تو بگی به پدر و مادرت اونا رو تو خطر میندازی ! چون اونا که نمیشه تبدیل شن "

سحر گفت " خب شاید بشه "

سارا جواب داد " نمیشه ، آرمین که گفت ، فقط جفتتو میتونی تبدیل کنی ! "

بحشمون حسابی داغ شده بود . متوجه گذر زمان نبودیم که سارا یهو گفت " وای ساعت ۷ شده شام درست

نکردیم ! "

سحر خندید و گفت " الان شوهر چاقش میاد ببینه شام نیست سارا رو میخوره "
سارا با شیطنت اما آروم به سر سحر زد و گفت " مگه مثل شوهر تو نه؟ "
همه خندیدیمو مشغول درست کردن شام شدیم.

البرز :::::::::::::::

داشتم با کیومرث راجب پری ها و راجب برنامه ام برای مبارزه با تایگا ها حرف میزدم.
حتی به کیومرث هم نگفتم مها کسی بود که آمونوفو شکست داد.
فقط من ! مها ! مکس حقیقتو میدونیم.

نمیخوام ریسک کنم و با دونستن حتی یه نفر دیگه این ماجرا پخش بشه. کیومرث فکر می کرد تمرین با خوناشام ها باعث جلب توجه میشه! زیادم بی راه نمی گفت.

باید یه جورى این تمریناتو مخفی نگه داریم یا نمای دیگه ای بهش بدیم. با صدای در اتاقم صحبتتم با کیومرث رو تموم کردم که مکس وارد شد. سلام کردو گفت "اگه وقت داری صحبت کنیم"

"آره ... بشین"

رو کاناپه جلوی میز کارم نشست و من بلند شدم برای هر دومون ویسکی ریختم. مکس تشکری کردو یه جا لیوانشو خالی کرد.

با لبخند مدل خودش گفت "خیلی وقت بود احتیاج داشتم"

خندیدمو گفتم "حتما دلت برا روسیه تنگ شده."

تکیه داد به صندلی و گفت "اوضاع خیلی بهم ریخته است... گرگم بی تاب روسیه است اما ... دیوونه آرامه"

"این که مشکلی نیست. آرامو با خودت میبری"

"کاش به همین راحتی بود..."

تکیه دادم به میزمو گفتم "آرام موافقت نکرده؟"

اگه آرام مکسو پس زده باشه ممکنه جفت مکس نباشه ... ممکنه مکس اشتباه کرده باشه.

مکس سری تکون داد و گفت "موافقه! میگه باهام میاد! میگه منو میخواد! اما میگه نمیتونه بدون اجازه پدر و مادرش باهام بیاد یا تبدیل بشه"

"خب پس واقعا به مشکل خوردی... بهش گفتمی راجب کسایی که در مورد ما میدونن؟"

"نه ... نمیخوام بترسونمش! به اندازه کافی بد با قضیه ما آشنا شد"

نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت صندلیم.

حق با مکس بود.

آرام خیلی بد و یهویی با قضیه ما آشنا شد. تازه دلیل اون سوال های مکس تو آشپزخونه رو میفهمم. هرچند اون موقع هم حدس میزدم خبری باشه.

رو به مکس که حالا سرشو بین دستاش گرفته بود گفتم "از من چه کاری بر میاد؟ اینجا ما یه سری سنت و مراسم برای ازدواج داریم! میخوای من اونارو با پدر آرام پیش ببرم؟ باهات صحبت کنم"

سرشو بلند کردو امیدوار بهم نگاه کرد.

هیچوقت فکر نمیکردم ارتباط منو مکس به این حد برسه!

البته باید اعتراف کنم در موردش زیاد هم قضاوت کردم.

سری تکون داد و گفت " فکر میکنم خوب باشه ! باید به آرام بگم "

" خوبه . پس اول صحبتمون راجب گله پدرتو تموم کنیم بعد به آرام بگو بیاد صحبت کنیم."

" باشه ... اول میخوام اینو بدونی البرز... مها کسی بود که پدرمو کشت پس گله مال اون میشه که چون آلفا نیست به تو میرسه! من چیزی نمیخوام "

تکیه دادم به صندلیمو گفتم " میدونم ... اما نمیتونیم جلو بقیه اینجوری پیش بریم ! از طرفی من گله دارم و علاقه ای به اضافه شدن کارام ندارم ! "

" خب؟! "

" خب به نظرم توافق کنیم ! منو تو با هم به عنوان آلفا ۶ و ۷ باشیم ! نظرت چیه ؟ "

" من فکر نمیکنم در یه سطح باشیم! "

تو چشماش خیره شدمو گفتم " اما من فکر میکنم کاملا برابریم ! میخوای امتحان کنیم ؟! "

خندید. ایستاد و گفت " آره همیشه دوست داشتم امتحان کنیم "

هر دو رفتیم فضای خالی اتاقم ایستادیم.

مکس گفت " بدون زوزه ! نمیخوام آوام بترسه "

خندیدمو سر تکون دادم به نشونه باشه.

تبدیل شدیم و به هم خیره نگاه کردیم.

با چشمام بهش دستور دادم بشینه اما مقاومت کرد و بهم دستور داد.

با اینکه نیروشو روی خودم حس میکردم اما در حدی نبود که مجابم کنه بشینم .

اینبار با تمام توانم بهش دستور دادم رو زمین خم شه .

پوزه اش به سمت زمین رفت اما مقاومت کرد.

نیرومو کم نکردمو نفسمو با فشار بیرون دادم.

انتظار نداشتم اما تا نزدیک زمین رفت ولی پوزه اش به زمین نخورد .

زیر نیروی من کم آورده بود اما نه کاملا.

خسته شده بودمو نیرومو کم کردم آروم هر دو نیروهامونو از رو همدیگه برداشتیم.

تبدیل شدیمو تو سکوت به هم نگاه می کردیم.

پوز خندی زدمو گفتم " دیدی "

اینبار بدون پوز خند و کنایه واقعا خندید و گفت " اعتراف می کنم فکر میکردم قوی ترم "

خندیدمو گفتم " خوبه اعتراف می کنی "

هر دو برگشتیم سر صندلی هامون.

مکس گفت "خب پس منتظر تصمیم انجمن نمونیم؟"
 "از نظر من اینجوری بهتره! اگه بخوایم به امن واگذارش کنیم مطمئن باش بیشتر از الان تو دهنای می افته."
 "

"آره چون اونا شاهد و تماشاچی دعوت میکنن!"
 "دقیقا! از نظر من بهتره تماس بگیرم و بگم با توافق ما دوتا گله روسیه به تو برسه! اما مکس... ازت میخوام با من پیمان اتحاد ببندی."
 شرایط بدی بود.

حمله تایگاها چیزی نبود که به راحتی بشه براش متحد پیدا کرد.
 حتی مکس که تشنه جنگ و هیجانه شاید حاضر نباشه تو این قضیه قاطی شه.
 مکس بلند شد و اومد سمتم.
 دستشو آورد سمتمو گفت "باشه! همین الان"

مها:.....

دیگه کارامون داشت تموم میشد که در خونه باز شد و رعنا و امیر وارد شدن.
 نم لباساشون مشخص بود و هر دو نفس نفس میزدن.
 سلام کردن و سریع رفتن طبقه بالا.
 سحر با شیطنت آرام گفت "حماسه دیگر"
 خندیدیم که آرام سوالی مارو نگاه کرد.
 سارا گفت "فکر کنم چند دقیقه دیگه خودت بشنوی!"
 بعد به آرام چشمکی زد و تو گوشش چیزی گفت که صورت آرام کامل سرخ شد.
 مکس همین لحظه اومد بیرون و به آرام گفت "میشه چند لحظه بیای؟ البرز میخواد باهات صحبت کنه"
 آرام چشمی گفتمی از پیش ما رفت.
 دوست داشتم به رویا زنگ بزنم خبرشو بگیرم.
 اما با اون حالی که سامی رویارو رو دوشش انداخت و برد فکر نکنم الان وقت تلفن جواب دادن داشته باشن.

البرز:.....

با مکس دست دادیم و با یه قطره از خونمون پیمان اتحاد بستیم. تحت هر شرایطی!
 برگه پیمان تو کشو میزم گذاشتم هرچند بهش احتیاجی نبود.
 پیمانی که با خون بسته میشه با خون هم شکسته میشه!

مکس با آرام او مدن تو.

چهره آرام نگران بود.

سلام کردیمو اشاره کردم بشینن.

پرسیدم "نوشیدنی؟"

آرام گفت "نه مرسی پیش بچه ها پذیرایی شدم"

مکس گفت "اما من یه شات دیگه میزنم"

خندیدمو گفت "راحت باش"

رو به آرام گفتم "خب فکر میکنم مکس برات از ما گفته! سحر و سارا رو هم دیدی! اونام مثل تو هستن!

ما خیلی عادی از خانواده اونا خواستگاری کردیم و با دو قلوها عقد کردن. دلیلی نداره از جزئیات بیشتر

خانواده ها با خبر شن. چون اینجوری برای خودشون هم بهتره و امنیتشون بیشتره"

آرام گفت "میدونم. بچه ها بهم گفتن اگه کسی بدونه راجب شما و تبدیل نشه چه اتفاقی براش می افته.

من نمیخوام خانوادمو تو خطر بندازم. اما واقعا نمیتونم تصمیم به این مهمی رو بدون اجازه اونا بگیرم"

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد.

پرسیدم "یعنی میخوای به اونا بگی؟"

لبشو گاز گرفتم دوباره بهم نگاه کرد و گفت "یه عمر بزرگم کردن برام زحمت کشیدن. به اینجا رسیدم

حالا... فکر میکنم خیلی قدر شناسم اگه به پدر و مادرم فرصت این تصمیم گیری رو راجب زندگیم ندن"

نمیدونستم چی بگم.

تا حدودی حق با آرام بود.

مکس دست برد تو موهاشو گفت "اگه اونا بگن نه چی؟"

آرام به مکس نگاه کرد. نفس عمیقی کشید.

بازوشو گرفتمو گفت "اونوقت با هم راضی شون می کنیم"

بلند شدمو رفتم جلو میزم تکیه دادم.

به نظرم نمی شد با گفتن این حقیقت جلو رفت.

نمیشه یهو بری بگی من گرگینه ام اجازه میدین دخترتون رو تبدیل کنم!

برای همین گفتم "چطوره مراسم خواستگاری و عقدتون رو عادی جلو ببریم اما برای تبدیل شدن با اونا

صحبت کنی! یکم زمان بهشون میدی اینجوری مکس رو بشناسن و درکش کنن"

آرام سوالی بهم نگاه کرد که گفتم "منظورم اینه الان به تبدیل فکر نکن. تو برای تبدیل میخوای اجازه

بگیری! درسته؟"

با سر حرفمو تأیید کرد.

"خب... پس اول قضیه ازدواجتونو اوکی می کنیم. مکس باید یکم تحمل کنه تا خانواده ات آماده بشن و تو بهشون بگی . اجازه بگیری و بعد تبدیلت کنه "

آرام رو کرد به مکسو گفت " همیشه ازدواج کنیم من تبدیل نشم ؟"

مکس مردد گفت " شدن خب میشه... اما آخه ... " به من نگاه کرد.

گفتم " این بهترین کاره . مکس ، تو هر چه زودتر باید برگردی روسیه . نمی تونین از هم جدا باشین . بهتره قسمت غیر پیچیده کارو جلو ببریم "

میدونم برای مکس کنترل خودش سخت میشه.

بردن جفتش تو حالت انسان به روسیه سخت تر هم میکنه کارو .

اما راه دیگه ای نیست .

باید زودتر اقدام کنیم .

شاید آرام بیخیال گفتن به خانواده اش شد.

مها:.....

داشتیم میزو میچیدیم که دو قلوها رسیدن.

سحر و سارا سریع با دو قلوها رفتن بالا و قول دادن زود بیان برای شام.

تنهایی ادامه کار هارو انجام دادم. بیکار شده بودمو رفتم جلوی تلویزیون لم دادم.

چشمم آب نمیخورد اونا زود بیان.

از رعنا و امیر هم خبری نبود.

البرز و بقیه هم که بیرون نیومده بودن.

یهو یاد کتابی که البرز گفته بود افتادمو رفتم سمت اتاقش.

نمیدونستم در بز نم یا نه.

پشت در ایستاده بودم و دستم آماده در زدن بود که در باز شد.

مکس با خنده گفت " به موقع رسیدی ... "

" به موقع ؟"

با آرام اومدن بیرون و من موندم رو به روی البرز .

البرز لبخند زد و گفت " بیا تو "

رفتم تو و درو پشت سرم بستم.

یاد اون روز دفتر کار شرکتش افتادمو شیطنتم گل کرد.

دوباره رفتم کنارش و رو میزش نشستم.

خندید ولی نچرخید سمتمو گفت " وقت نداریمو تو شیطنت میکنی "

با پاهام صندلیشو چرخوندم سمت خودمو گفت " یه کوچولو "

" باید صحبت کنیم مها "

" یه بوس ریز هم نمیشه؟ "

خندید و گفت " گرگ من که به یه بوس ریز آروم نمیشه "

اینو گفتو بهم فرصت پلک زدن نداد.

ایستاد ، یه دستش دور کمرم حلقه شدو یه دستش رفت تو موهام.

لبمو شدید و داغ بوسید .

انقدر یهوایی بود که نفسم رفت .

تازه خواستم دست ببرم تو موهاشو باهانش همراهی کنم که صدای در اتاق بلند شد.

البرز ازم جدا شدو گفت " بله؟ "

صدای رامین بود که گفت " بیاین شام "

البرز جواب داد " اومدیم " بعد ازم جدا شد و رفت سمت کتابخونه.

همچنان تو شوک بودم اما کم کم به خودم اومدمو از روی میز اومدم پایین .

چی می شد یه دقیقه دیر تر در میزدن!

البرز با یه کتاب برگشت سمتمو گفت " کتابی که بهت گفتم اینه ... "

به کتابی دستش نگاه کردم، یه کتاب قدیمی اما سالم بود.

کتابو داد بهم. آروم بازش کردم.

زیادم سالم نبود .

ورق های کتاب از گذر زمان خشک بودو آدم حس می کرد با هر بار ورق زدن ممکنه جدا شه.

دست نویس نبود اما انگار با ماشین تایپ خیلی قدیمی نوشته شده بود.

البرز گفت " این یه کپی از نسخه اصلیه . هرچند خودشم خیلی قدیمیه. ازت میخوام خوب نگهش داری "

زیر لب چشمی گفتم که البرز دوباره گفت " حالا میخوام راجب یه چیز مهم صحبت کنیم "

با تعجب نگاه کردم که گفت " مها ... راجب قضیه آمونوف با مکس یه سری برنامه ریختیم "

البرز:.....

شیطنت مها انگار روز به روز داره بیشتر می شه و کنترلش سخت تر.

اگه صدای در منو به خودم نیاورده بود...

اما باید اعتراف کنم شیطنتش انگار بهم عمر تازه میده .

حالمو واقعا خوب میکنه.

با مها نشستیم و براش تصمیمی که با مکس گرفتیمو گفتم.

براش گفتم درسته آلفارو شکست داده اما چون آلفا متولد نشده گله آمونوف به آلفای گله مها یعنی من میرسه!

سوالی پرسید " یعنی هیچکس آلفا همیشه مگه اینکه آلفا متولد شه؟ "

سری تکون دادمو گفتم " آلفا بودن فقط به قدرت نبرد نیست مها. به توانایی دستور دادن و اجبار به انجام اونم هست. این توانایی چیزی نیست که با کشتن یه آلفای دیگه به وجود بیاد. "

" آها... چه جالب ... بچه ما هم ممکنه آلفا بشه؟ "

از اشاره مها به بچه دوباره همون دوتا گرگ کوچولو تو ذهنم رژه رفتن .

خندیدمو گفتم " احتمالش زیاده "

" رویا گفت تو وقتی به دنیا اومدی بخاطر طلسمت خیلی اذیت شدی ... "

از تغییر موضوع بحث احساس خوبی نداشتم.

گذشته چیزی نبود که علاقه به حرف زدن راجبش داشته باشم.

برای همین گفتم " خب با این برنامه که گفتم موافقی؟ "

از جواب ندادنم به سوالش یکم حالش گرفته شده بود اما موافقتشو اعلام کرد.

هر چند از اول هم میدونستم مخالفتی نداره .

اما خب یه جورایی از موفقیت اون مکس داره آلفا میشه.

بنابراین اونم باید در جریان باشه.

با هم از اتاق کارم اومدیم بیرونو به سمت آشپزخونه رفتیم.

به جز رویا و سامی همه جمع بودن.

باید به سامی بگم فرداشب حتما اینجا باشن.

دوست دارم همه دور هم باشیم. شاید واقعا دارم پیر میشم که انقدر دنبال دور هم بودنم.

مها نشست و منم کنارش نشستیم.

سر گرم شام بودیم و بحشمون راجب مکس و آرام بود که موبایلم زنگ خورد. بهمن بود.

گفت تا نیم ساعت دیگه میان برا تمرین اول.

به بچه ها گفتمو شامو زودتر خوردیم تا آماده این نبرد به ظاهر تمرینی بشیم.

بعد شام همه بیرون خونه جمع بودیم.

صندلی های روی تراس رو باز کرده بودیم و هر کس مشغول حرف بود که تو یه پلک زدن بهمن و سه نفر

دیگه تو حیاط ظاهر شدن.

مها که تو بغل من نشسته بود زیر لب گفت " چقدر سریع "
 " آره ... اما ما باید از پششون بر بیایم "
 اینو گفتمو با مها رفتیم سمت بهمن .

مها:.....

با اینکه یه نبرد تمرینی بود اما قلبم تند میزد.
 انقدر سریع تو حیاط ظاهر شده بودن که حسابی ترسیده بودم.
 اونا خوناشامن ! مثل مانی !
 نفس عمیقی کشیدمو کنار البرز ایستادم.
 سحر و سارا و آرام رو تراس موندنو بقیه اومدیم پایین .
 بهمن گفت " سعید ، نیاز ، کیان "
 اونام سلام کردن و البرز هم مارو معرفی کرد.
 البرز گفت " بچه ها یه مدته ازم میخوان این فرصتو ایجاد کنیم که دو گروه تمرین کنن. می گن انگیزه و هیجان میره بالا . "
 با این حرف البرز بهمن هم سری تکون داد و گفت " فکر خوبیه . برا هممون خوبه از این زندگی روتین در میایم "

البرز گفت " آره اما همه این نبردا دوستانه است و این خیلی نکته مهمیه "
 بهمن سر تکون داد و گفت " صد در صد ... خب اول کی دوست داره امتحان کنه ؟ "
 کیان و مکس هم صدا گفتن من .
 همه خندیدیمو عقب رفتیم .
 مکس تبدیل شد و کیان یه قدم رفت عقب.
 البرز گفت شروع و تو کسری از ثانیه کیان رو گردن مکس بود.
 مکس حتی تکون هم نخورده بود.
 اما سریع به خدش اومدو با ضربه سرش کیانو درو کرد اما کیان از جهت دیگه حمله کرد و به مکث فرصت حمله نداد.

مکس تنها کاری که می کرد دفع حملات کیان بود که اونم به سختی میتونست.
 کیان یه لحظه سمت چپ مکس بودو لحظه دیگه سمت راستش .
 مکس میدوئید تا فاصله ایجاد کنه و زمان بخره برای حمله اما موفق نبود .
 تو یه لحظه موفق شد به کیان حمله کنه اما سرعت کیان به قدری بود که فرار کرد.

یاد البرز وقتی با مانی درگیر شده بود افتادم. در مقایسه با مکس البرز خیلی آرام تر بود. انگار حرکات اونارو می شناخت .

تو این افکار بودم که کیان روی مکس و تو حالتی قرار گرفت که می تونست گردن گرگ مکسو بچرخونه. زیر لب از البرز پرسیدم " میتونه گردن مکسو تو حالت گرگ بشکنه؟"

البرز هم آرام جواب داد " شکستن که سهله ... اونارو دست کم نگیر مها "

با شکست خوردن مکس قلبم خیلی بدتر از قبل میزد.

نیاز و سعید به حالت تشویق رو شونه کیان زدند نیاز گفت " من دوست دارم امتحان کنم ... مها میای؟"

نمیخواستم کم بیارم .

آب دهنمو غورت دادمو گفتم " چرا که نه "

نیاز هم سن و سال من میخورد و چهره سر زنده ای داشت.

البرز لحظه آخر بهم گفت " وقتی چیزو نمیبینی سعی کن صداشو بشنوی "

متوجه منظورش نشدم اما سر تکون دادمو رفتم وسط ایستادم.

رو به نیاز گفتم " گرگینه یا دختر زمین؟"

نیاز گفت " هر دو تا "

محو شدمو گفتم " باشه ... "

چشمش گرد شد و رو به بهم گفت " خب اینجوری که نمیتونم "

بهم خندید والبرز گفت "نیاز راست میگه ... مها از اول محو نشو "

خجالت کشیدمو ظاهر شدم.

بهم گفت شروع و نیاز بهم حمله کرد.

دوباره فقط تونستم محو شمو با این کارم نیاز با سرعت ازم رد شد.

با دور شدنش ظاهر شدمو خواستم ستون زمین درست کنم اما نیاز خیلی سریع بود .

حتی فرصت نکردم ستون زمینمو ایجاد کنم که نیاز به من رسید.

دوباره مجبور شدم محو شم.

نمیتونستم بینم کجا داره میاد و کجاست.

از کدوم سمت میخواد بیادو الان چقدر باهام فاصله داره.

گیج شده بودم.

ظاهر شدمو همون لحظه دور خودم دیوار محافظ کشیدم که باعث شد نیاز بهش برخورد کنه.

اما خوب ضربه تاثیر گذاری نبود.

دلمو زدم به دریا و دیوارو محو کردم.

اما نیازو ندیدم که سرمای دستشو رو گردنم حس کردم فقط تونستم محو شم.

به البرز نگاه کردم که دست به سینه ایستاده بود.

احساس کردم با این جنگیدنم دارم شرمنده اش می کنم. صداش تو ذهنم پیچید.

وقتی چیزو نمیبینی سعی کن صداشو بشنوی... نفس عمق کشیدم .

آره ... صداش... مثل مانی که از صدای قلبم فهمیدم کجام !

ظاهر شدمو سعی کردم تمرکز کنم اما قبل اینکه بتونم نیاز بهم رسید و منو انداخت رو زمین اما با محو شدنم از زیرش کنار رفتم.

از ناتوانی خودم کلافه شده بودم.

همینطور که محو بودم نشستمو دستمو گذاشتم رو زمین . تمرکز کردم رو صدا ها .

صدای قلب نیاز و نفس کشیدنشو پیدا کردم .

ظاهر شدمو منتظر حمله اش موندم.

حالا انگار حس میکردم کجاست.

از سمت چپم داشت بهم نزدیک می شد.

دیوار محفظمو به موقع ایجاد کردم چون صدای برخوردشو با دیوار شنیدم.

هم زمان ستون زمینو از سمت دیگه بهش وارد کردم.

اما به موقع جا خالی داد و عقب پرید.

فهمیده بودم باید چکار کنم اما هیجان و استرس نمیذاشت درست تمرکز کنم.

نیاز دوباره بهم حمله کرد که با محو شدنم ازم رد شد.

اینبار که ظاهر شدم نیاز سریع بهم حمله نکردو داشت نقشه می کشید.

بازم چشمامو بستمو تمرکز کردم رو صدای قلبش.

از چهار طرف ستون زمینو به سمتش فرستادم اما نیاز بالا پرید و از هر چهار ستون در رفت .

نیاز به سمتم اومد و اینبار خیلی سریع بود.

دیوار محافظم نتونست جلوشو بگیره و با وزن نیاز رو تنم پخش زمین شدم.

فقط تونستم خودمو محو کنم که البرز گفت " کافیه "

صداش کاملا عصبانی بود. حق داشت ... خیلی بد بودم !

بهمن دست زد و گفت " عالی بودین دخترا "

نیاز هم بلند شد و ایستاد. دستشو به سمتم دراز کرد.

ظاهر شدم. دستشو گرفتمو ایستادم.

دست دادیم و هر کدوم رفتیم سمت گروه خودمون.

البرز نگام کرد . انتظار اخم داشتم اما خب یه چیزی شبیه لبخند رو لبش نقش بست.

چهره اش حسابی جدی بود . میدونم راضی کننده نبودم.

اما حس می کنم از مکس بهتر بودم.

کنار البرز که ایستادم گفت " دفعه بعد تو حالت گرگینه بجنگ "

زیر لب گفتم چشم.

امیر و سعید رفتن وسط و شروع کردن.

امیر نسبت به من و مکس خیلی وارد تر بود.

اونم مثل البرز با تمرکز بود.

هرچند سعید هم خیلی حرفه ای عمل می کرد.

وقتی سعید از سمت چپ با امیر حمله می کرد امیر به موقه میتونست حمله اونو با حمله جواب بده اما دقیقا این کار کافی نبود برای پیروزی.

تمرین امیر و سعید خیلی طول کشیدو هیچکدوم موفق تر نبودن .

هر دو به نفس نفس افتاده بودن که بهمن گفت " برای امشب دیگه کافیه "

البرز هم دست زد و امیر تبدیل شد.

البرز:.....

برای شب اول خوب بود.

هرچند سر مها حسابی حرص خوردم.

قرار نبود توانایی دختر زمینشو اینجور به نمایش بزاره .

جدا از این قضیه با هر ضربه ای که میخورد من عصبی تر می شدم.

تمرین که تمام شد با بهمن برای فردا شب قرار گذاشتیمو اونا رفتن.

رامین و آرمین با امیر داشتن کل کل میکردن که فردا شب اونا بهتر کار میکنن.

با اینکه امیر خوب بود اما کافی نبود.

ما برتری میخوایم.

نه تساوی .

مکس و امیر و بقیه رفتن سمت خونه .
مها کنارم همچنان ایستاده بود که گفتم " باید صحبت کنیم "
آروم گفت " میدونم خوب نبودم "
" قضیه اون نیست "
با تعجب فقط نگام کرد که به سمت جنگل رفتمو گفتم " قدم بزنییم "
سریع همگام با من شد.
باید اول یکم آروم میشدم.
هوای جنگل گرم و شرجی بود.
به مها گفتم " یکم بدوئیم "

مها:.....

فکر می کردم به خاطر عملکردم البرز عصبیه اما گویا حدسم اشتباه بود.
 نمیدونم دیگه چی میتونه باشه که اونو ناراحت کرده!
 تو ذهنم داشتم همه چیو بررسی می کردم تا بفهمم چی باعث این حالت البرز شده.
 گفت یکم تو جنگل بدوئیم و واقعا پیشنهاد خوبی بود.
 حالت گرگ بهم آرامش میداد.
 یه آرامش وصف نشدنی .
 از بین درختا زیر نور ماه می دوئیدیم .
 نمیدونستم کجا داریم میریم.
 هنوز این جنگلو خوب یاد نگرفتم .
 تو این فکر بودم که رسیدیم کنار آبشار مخفی و هر دو ایستادیم.
 البرز تبدیل شدو برگشت سمتم.
 منم تبدیل شدم و تو سکوت نگاش کردم که گفت " مها ... قرار بود با خوناشام ها تمرین کنیم تا آماده شیم
 ! نه اینکه خودمونو لو بدیم !"
 متوجه منظورش نشدم که گفت " امشب بخش زیادی از توانایی دختر زمینتو اونا دیدن "
 تازه متوجه منظورش شدمو گفتم " خب بهمین که قبلا دیده بود "
 " بهمین فرق داره مها ! اما حتی اونم کامل نمیدونه و بهتره ندونه "
 عصبی شده بودم.
 از یه طرف ترسیده بودم نکنه با این کارم لو رفته باشیم.
 از یه طرف تازه معنی نگاه البرزو موقع تمرین فهمیدمو از اینکه زودتر متوجه نشده بودم حرصم گرفته بود.
 با عصبانیت گفتم " چرا قبل تمرین بهم نگفتی "
 سری با تاسف تکون داد و گفت " انتظار نداشتم بهش فکر نکرده باشی "
 کلافه چشمامو دست کشیدم .
 از کنار البرز رفتم سمت آبشار.
 به آب و سایه مهتاب توش خیره شدم.
 نمیخواستم اینجوری بگم اما دست خودم نبود و باند و عصبی گفتم " باید میگفتی بهم ... چیز به این مهمی
 اصلا تو ذهن من نبود ... باید بهم میگفتی "

صداش حالا کاملا عصبانی بود اما آرام گفت " کاریه که شده دنبال مقصر نمی کردم که سرش بحث کنیم .
"

بغض و خشم تو وجودم میچرخید.

خشم از زودتر نگفتن البرز .

بغض از حماقت خودم .

زیر لب گفتم " یعنی به همین سادگی لو رفتیم ؟ "

البرز اومد پشت سرمو گفت " نه ... اما بی احتیاطی کردی. نباید دیگه بیشتر از این از نیروت جلو خوناشام

ها و حتی گله خودمون استفاده کنی "

نفس کشیدن برام سخت شده بود. اگه لو رفته باشیم چی. اگه ناخواسته یا از روی قصد به گوش بقیه برسه

چی؟

میرسه ! چرا نرسه !؟

قیافه متعجب نیاز از توانایی من تو ذهنم چرخید...

امکان نداره اون برا بقیه تعریف نکنه...

امکان نداره به گوش تایگا ها نرسه !

امکان نداره بتونیم از اونا ببریم!

ناامیدی و ترس همه وجودمو گرفت.

عصبی برگشتم سمت البرزو گفتم " آخرش که چی البرز؟! آخرش که چی؟! دیدی اونا چقدر سریع بودن.

تازه بهمون و گله اش که در برابر تایگا ها به حساب نمیان ! حتی امیر هم که خوب جنگید برابر بود نه برنده!

ما چطوری از پس تایگا ها بر بیایم؟"

البرز اومد سمتم اما من دستمو آوردم جلو و بهش گفتم وایسه . چهرش کلافه اما ناراحت بود.

هر لحظه بغضم سنگین تر می شد . قبل اینکه دیگه نتونم ادامه بدم گفتم " فکر میکنم داریم اشتباه می

کنیم. داریم همه رو به خطر می ندازیم. بهتر نیست خودم برم بگم من همونی هستم که شما دنبالش بودین

؟ اینجوری برا همه امنیت و آرامش میارم "

با این حرفام هر لحظه صورت البرز بیشتر تو هم می رفت.

خواستم ادامه بدم که اومد جلو بازو هامو تو دستش گرفتو منو کشید تو بغلش.

محکم بغلم کردو گفت " ما باید بتونیم مها ... تازه بدست آوردیم ... تازه معنی زندگیو فهمیدیم ... میفهمی ؟

نباید. نمیخوام . نمیذارم دست هیچکس بهت برسه . "

انقدر محکم بغلم کرده بود که بی اختیار بغضم شکست.

موهامو بوسیدو گفت " ازم نخواه برات نجنم ! ازم نخواه از نفسم بگذرم مها . با من باش. بمون . بجنگ "

دیگه اشکام راه افتاده بود.

حرفای البرز نگار قلبمو تو سینه فشرده کرد .

نفسم سخت بالا میومد.

زیر لب گفتم "البرز... پس بقیه چی ! امنیت و جون اونا چی !"

البرز:.....

مها تو بغلم می لرزید .

درسته ازش عصبانی بودم و کار اشتباهی کرده بود .

اما ... نمیخواستم اینجوری بترسونمش .

حرفش اشتباه نبود .

من برا داشتن مها دارم بقیه رو هم به خطر میندازم.

اما نمیتونم ازش بگذرم . حاضرم بمیرم اما مهارو از دست ندم .

مها زیر لب گفت " اگه جنگ بشه چی ؟"

محکم تر بغلش کردم و گفتم " نگران نباش . نمیذاریم کار به اونجا بکشه "

حرکتی رو سمت چپمون حس کردم.

انگار مها هم متوجه شد .

هر دو برگشتیم به اون سمت.

چیزی ندیدم اما مطمئن بودم یه کسی اونجا بود.

پشت مها رو دست کشیدمو آروم بهش گفتم " بهتره برگردیم خونه "

سری تکون دادو از هم فاصله گرفتیم.

هر دو تبدیل شدیم به سمت خونه.

همینو کم داشتیم که یکی حرفامونو شنیده باشه .

وقتی رسیدیم خونه همه برقا خاموش بود.

نمیدونستم آرام و مکس هستن یا رفتن.

با مها تبدیل شدیمو بهش گفتم " تو برو داخل من یه چک کنم اطرافو زود میام."

چشم آرومی گفت و نگاهشو ازم برداشت.

چشماش سرخ بود.

به رفتنش به سمت خونه نگاه کردم

چکار باید بکنم تا تو چشمای مها دیگه غم نباشه.

مها:.....

ذهنم انقدر خسته بود که نمیتونستم درست فکر کنم.
 نمیدونم کار درست چیه و فقط انگار اوضاع رو خراب تر میکنم.
 رفتم سمت اتاق خودمون.
 خونه خیلی آروم بود ...
 با اینکه عجیب بود صدایی نمیومد.
 اما گفتم شاید همه خوابن . لباس هامو در آوردمو با لباس زیرم رفتم زیر ملحفه.
 خودمو جمع کردم سعی کردم به هیچی فکر نکنم .

البرز:.....

تا پیش اصطبل رفتم که حس کردم بوی غریبه ای حس میکنم.
 نمیتونستم درست تشخیص بدم از چیه .
 دوباره حس کردم چیزی تو جنگل تکون خورد . اینبار صبر نکردمو تبدیل شدم .
 به سمتی که فکر میکردم دوئیدم.
 با حرکت من از پشت درخت بیرون اومدمو شروع به دوئیدن کرد.
 یه خوناشام بود اما سرا پا مشکی پوشیده بود.
 سریع تر از من بود اما مشخص بود اینجارو نمیشناسه و این باعث برتری من شده بود.
 داشت مستقیم به سمت جاده اصلی میرفت و از خوناشام ها این حرکت بعید بود.
 خیلی بهش نزدیک شده بودم که با برخورد چیزی به پهلوام پرت شدم.
 بخاطر سرعتم محکم با تنه درخت کنارم برخورد کردم تا دوباره بلند شدم از هیچکدومشون خبری نبود.
 دیگه مطمئن بودم از گروه بهمن نیستن.
 چون قدرت و ضربه ای که به پهلوام وارد شد از خوناشام های بهمن بر نمیومد.
 سریع برگشتم سمت خونه .
 نگران مها بودم.
 از زمان مانی طلسم محافظی که رو خونه گذاشتیم هست و میدونم هیچ کسی نمیتونه با هدف شوم وارد
 خونه ما بشه اما بازم خیالم راحت نبود.
 واسه همین به بهمن تا حدودی اعتماد داشتم چون اگه تو دلش چیزی علیه ما بود اون روز نمیتونست وارد
 خونه شه.

خودمو رسوندم خونه . تبدیل شدمو رفتم تو.
 با ورود صدای شکستن چیزی بدنمو یخ کردو برگشتم سمت آشپزخونه.
 رعنا تو آشپزخونه بودو گویا ورود ناگهانی ترسونده بودش.
 امیر از پله ها رسید پایین و با تعجب به منو رعنا نگاه کرد.
 رعنا آروم گفت " معذرت میخوام ... ترسیدم یهو بشقاب از دستم افتاد"
 سری تکون دادمو رو به امیر گفتم " دوتا خونا شام تو جنگل دیدم ... از گروه بهمن نبودن "
 امیر با شوک نگام کردو گفت " مطمئنی؟"
 پهلو لباسمو زدم بالا و به خون مردگی پهلو اشاره کردم.
 بدن یه گرگینه به راحتی آسیب نمیبینه .
 اما ضربه اون خونا شام به قدری قوی بود که پهلو مو به این روز انداخته بود.
 چشمای امیر گرد شد و گفت " اوه ... باهات درگیر شدی؟"
 " نه... دنبال یکی بودم ... معلوم بود جنگلو نمیشناسه. دیگه رسیده بودم بهش که یکی دیگه از پهلو بهم
 حمله کرد ... تا به خودم پیام هر دو رفتن "
 " پس قصد جنگیدن نداشتن "
 " نه به نظر داشتن سرک می کشیدنو نمیخواستن لو برن "
 رعنا آروم گفت " میتونن بیان داخل خونه؟" نگاش کردم و گفتم " نه ... خونه طلسم محافظ داره ... اما
 بیرون خیلی مواظب باشین "
 اینو گفتم درو قفل کردم و رفتم سمت پله ها .
 یهو یاد چشمه امیر و رعنا افتادمو برگشتم سمت امیر.
 با رعنا مشغول جمع کردن خورده های بشقاب شده بودن .
 پرسیدم " راستی چشمه چه خیر؟"
 امیر ایستادو گفت " عالی بود ... عالی "
 رعنا با لبخند نگام کرد.
 هرچند شکی نداشتم جفت هم باشن اما بازم خیالم راحت شد .
 رفتم سمت اتاقمون.
 صدای آه ریزی از اتاق مها که حالا سارا و آرمین اونجا بودن بلند شد .
 زیر لب خندیدمو وارد اتاق خودمون شدم.
 برق اتاقمون خاموش بود و عطر مها تو اتاق پیچیده بود اما خبری از خودش نبود.
 لباساش پایین تخت بود و ملحفه تخت بهم ریخته بود.

رفتم سمت سرویس اما صدای آب نمیومد.
 ترس بدی تو دلم افتاده بود.
 چشمامو بستمو نفس کشیدمش.
 به تخت دوباره نگاه کردم.
 چند قدم که رفتم سمت تخت دیدم مها اونجاست اما محو شده و از روی رفتگی تخت مشخصه که اونجاست.

این اولین بار نیست که مها تو خواب محو شده.
 فقط تو خواب نه! ناخداگاه محو میشه!
 این نشون میده رو نیروش کامل مسلط نیست.
 نیروش از احساساتش پیروی میکنه و این خیلی بده.
 خیلی بد...
 کنارش رو تخت نشستمو صداش کردم.

مها:.....

میدونستم دارم خواب میبینم.
 همون خواب همیشگی.
 همون جنگل مه آلودی بود و من دوباره گم شده بودم.
 دوباره دنبال البرز می گشتم که اینبار...
 اینبار از اون گرگ سیاه خبری نبود.
 اینبار از دور یه مرد قد بلند و لاغر داشت به سمتم میومد.
 یه سایه سیاه و ترسناک.
 وقتو تلف نکردمو شروع به فرار کردم.
 اونم پشت سرم میومد.
 از بین درختا... انگار این تعقیبو گریز تمومی نداشت...
 صدای البرز تو گوشم پیچید.
 "مها... مها پاشو... پاشو عزیزم... مها" ...
 اما نمیتونستم بهش جواب بدم.
 صدام در نمیومد.
 نمیتونستم از این جنگل مه گرفته برم بیرون.

با تمام وجود سعی کردم جیغ بکشم اما صدایی ازم در نمیومد.

البرز:.....

مها با صدای من بیدار نشده بود.

صدای نفس کشیدنش نشون میداد داره کابوس میبینه.

اما چون محو بود نمیتونستم تکونش بدم تا بیدار شه.

بلند تر صدایش کردم که بلاخره با جیغ ظاهر شد.

صورتش از اشک خیس بود و رنگو روش پریده بود.

سریع نشستو بغلم کرد.

منم محکم بغلش کردم.

نوازشش کردم و گفتم " خواب بد میدیدی؟ محو شده بودی "

" خیلی بد بود البرز... خیلی بد بود... میدونستم خوابه اما نمیتونستم ازش پیام بیرون "

"دیگه تموم شد اما نباید تو خواب محو شی ... خیلی خطرناکه مها"

از بغلم اومد بیرونو گفت " اما چطوری؟ غیر ارادیه این محو شدنم "

"از رو احساسه مها ... باید احساساتو تحت کنترل بگیری . نباید بذاری اونا روی نیروت اثر بذارن."

به دستاش خیره شد و گفت "خیلی تو خواب ترسیدم... همون جنگل بود ...اما اینبار یه مرد مثل یه سایه

سیاه دنبالم بود... دفعه قبل یه گرگ سیاه بود... مثل آمونوف"

"تو از پس آمونوف بر اومدی ... از پس اینم بر میای"

"میدونی این مرد کی بود"

"نه...اما هر کسی باشه تو از پیشش بر میای"

مها:.....

یه حسی بهم میگفت البرز میدونه کسی که تو خوابم دیدم کیه.

زیر لب گفتم " لاغر بود و قد بلند...فکر میکنی کی بود؟"

مکث کرد و چیزی نگفت.

از کنارم بلند شدو بدون نگاه کردن به چشمام شروع کرد به در آوردن لباساش.

دوباره آروم گفتم " البرز... تو میدونی ... مگه نه؟"

اومد کنارم دراز کشیدو گفت " بهتره بخوابیم ... فردا باید رو کنترل نیروت تمرین کنی "

دیگه مطمئن بودم البرز میدونه اون کسی که تو خواب دیدمش کی بوده.

اما نمیدونم چرا بهم نمیگه.

منو تو بغل خودش کشید و گفت " مها ... از تایگا ها برات میگم... اما الان نه ... سعی کن بخوابی و ذهنتو آرام کنی ... قول میدم بعد برات بگم "

ذهن و جسمم خیلی خسته بود.

توان راه انداختن یه بحث دیگه رو نداشتم.

سرمو گذاشتم رو بازوی البرزو آرام گفتم " باشه "

البرز:.....

پس مها خواب آدم رو دیده بود. لاغر و قد بلند ... مثل سایه سیاه ... خودش بود ... آدم بود ... اولین خوناشام!

برای امشب به اندازه کافی مها ترسید و نگران شده ...

دیگه نمی خواسم با آوردن اسم آدم نگرانی و ترسشو بیشتر کنم.

میتروسم این ترس و عصبی شدن باعث شه مها کار نا درستی انجام بده.

یا نیروش از کنترل خارج شه.

این از همه خطرناک تره . مها باید تحت هر شرایطی به نیروسس که داره مسلط باشه .

اگه حدودشو شناسه ممکنه دوباره مثل قضیه آوا بشه.

سعی کردم با نیروم و نوازشم آرامش کنم.

کم کم نفس کشیدنش منظم شد و فهمیدم خوابیده.

اما نمیتونستم بخوابم.

با اینکه به این خواب خیلی احتیاج داشتم اما آرامش ازم دور شده بود .

به آسمون و ماهی که گوشه پنجره بود خیره بودم.

قبلا هم خواب های مها به اتفاقاتی که افتاد مرتبط بود.

اینم مسلما بی ربط نیست.

اول من تایگا هارو تو جنگل دیدم و بعد هم مها خواب آدم رو دید!

این یعنی دیر یا زود باید باهاشون رو به رو شیم.

موبایلمو از کنار تخت برداشتموبه کیومرث پیام دادم.

براش نوشتم " تو کنترل نیروی مها راهنمایی میخوایم ! فردا میایم پیشت "

فقط برا کنترل نیروی مها نمیخوام برم پیشش.

اینبار دیگه میخوام مجبورش کنم هر چیزی که میدونه رو لو بده.

میدونم کیومرث خیلی بیشتر از چیزی که بروز میده میدونه.

مها:.....

حس می کردم زیاد خوابیدم .

اما وقتی به ساعت نگاه کردم تازه ۸ صبح بود.

کنارم جای البرز خالی بود اما هنوز گرمای تنش مونده بود.

در سرویس باز شدو البرز اومد بیرون.

نشستم رو تختو بهش سلام کردم.

با لبخند بهم سلام کردو نگاهش از چشمام رفت رو تنم.

از نگاه داغی که رو تنم داشت انتظار داشتم بیاد سمتم .

اما باحسرت نگاهشو کشیدو رفت سمت کمد .

با تعجب بهش نگاه کردم که داشت لباس می پوشید.

تازه متوجه خون مردگی رو بدنش شدم.

یعنی دیشب هم بود و من ندیدم؟! !

آروم پرسیدم " پهلوت چی شده ؟ "

سری تکون دادو گفت " هیچی ... دو ساعت دیگه باید پیش کیومرث باشیم... "

دستامو به سینه زدمو گفتم " سوال اول هیچی اینجوریش کرده ؟ سوال دوم کیومرث برای چی ؟ "

خیلی تابلو سوال اولمو پیچوندو گفت " میخوام کیومرث بهمون کمک کنه نیروتو کنترل کنیم "

حس خوبی به کیومرث نداشتم برای همین گفتم " یعنی خودم نمیتونم ؟ جواب منم ندادی پهلوت چی

شده! "

دیگه لباساشو پوشیده بود.

رفت سمت در و گفت " زود بیا مها تو راه صحبت می کنیم "

اینو گفتو رفت بیرون. به در بسته شده پشت سرش خیره بودم.

از اون سرحالی صبح البرز خبری نبودو امروز زیادی جدی بود.

میتروسم دیشب اتفاقی افتاده باشه.

سریع بلند شدم تا حاضر شم.

البرز:.....

اگه تو ذهنم تمام نگرانی های دنیا هم باشه یه نگاه به مها می تونه ذهن و فکرمو خالی کنه.

میتونه زیر و روم کنه و منو بکشه به سمتش.

خیلی سخت خودمو کنترل کردم تا این قرار لعنتی با کیومرث عقب نیافته.

نمیخواستیم راجب خوناشام های دیشب به مها چیزی بگم اما حواسم به کبودی پهلوام نبود. هرچند نسبت به دیشب خیلی بهتر شده اما بازم توجه مها رو جلب کرد. خونه آروم و ساکت بود و معلوم بود هنوز همه خوابن. یه چیزایی برای صبحانه حاضر کردم که مها اومد. هم زمان صدای در خونه بلند شد. هر دو به در نگاه کردیم که قیافه شاکی رویارو از پشت شیشه در دیدیم. دیشب درو قفل کرده بودم و گویا رویا انتظار بسته بودن درو نداشت. مها درو باز کردو با جیغ رویا همدیگرو بغل کردن. سامی از کنار دخترا رد شد و گفت " سلام رئیس ... چه خبر؟ " حسابی سرحال بودن هر دو. خوب بود اینجوری خیالم از بابت این دوتا راحت بود. به سامی اشاره کردم تا دخترا حواسشون نیست بیاد پیشم. مها و رویا سر گرم پیچ بودن و از فرصت استفاده کردم قضیه خوناشام های دیشبو به سامی گفتم. ازش خواستم یه جوری به رویا بگه که هم بیرون مواظب خودش باشه هم حواسش باشه مها نفهمه. اگه مها بفهمه با یه ضربه یه خوناشام تایگا اینجور ما آسیب می بینیم دیگه هیچ رقمه حاضر نمیشه بمونه.

مها:.....

دیدن رویا خیلی خوب بود. روحیه ام واقعا عوض شد و شاد شدم. تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم. تو گوشش گفتم " حسابی سر حالی معلومه دیگه ترس و نگرانیت تموم شد " سر تا پا یهو سرخ شد اما سریع خودشو جمع و جور کردو گفت " تو که دیگه خودت متخصصی تو این زمینه "

خندیدمو نیشگون ریزی از بازوش گرفتم که باعث شد برای از همون قیافه های معروفش در بیاره. با هم رفتیم سمت آشپزخونه.

البرز و سامی آروم مشغول صحبت بودن و این شکم به البرزو بیشتر میکرد. با ورود ما ساکت شدن. همه نشستن سر میز و منم چای ریختم برا همه و نشستم.

البرز رو به رویا گفت " خوب متاهلی خوش میگذره؟ "

رویا باز سرخ وسفید شد که البرز با تاسف گفت " نمیدونم چه کم کاری کردم تو اینجوری شدی؟ "

حالا همه با چشمای گرد به البرز نگاه میکردیم که ادامه داد " منظورم اینه خونه داری خوبه؟ یه غذای درست حسابی تونستی جلو شوهرت بذاری؟ هی برا من سرخ و سفید میشی فقط با اون ذهن منحرفت " حسابی با این حرف البرز همه خندیدیم. حتی رویا که معلوم بود حسابی خجالت کشیده.

با بحث های روزمره صبحانمونو سریع تموم کردیمو البرز گفت بهتره بریم وگرنه قرارمون با کیومرث دیر میشه.

وقتی بلند شدیم دوقلوها داشتن میومدن پایین و حسابی با رویا سر و صدا راه انداخته بودن. دوست داشتنم بمونمو بیخیال همه اتفاقات از حضور دور همی با بچه ها لذت ببرم. اما حیف دنیا همیشه برای من برنامه دیگه ای داره.

البرز:.....

میدونم تنهاشیم مها سوال هاشو شروع میکنه.

دقیقا همینجوری هم شد.

تا نشستیم مها گفت " خب پهلوت چی شده؟ "

سری تکون دادمو بدون نگاه کردن بهش گفتم " حالا آلفا گله یه بی احتیاطی کرد تو هی بگو "

خندید و گفت " مگه آلفا گله هم بی احتیاط میشه؟ "

نگاش کردم گفتم " وقتی جفتش حواسشو بدزده بدتر از اینم میشه "

اخم شیطونی کردم گفتم " من به این خوبی! "

رون پاشو نوازش کردم گفتم " زود خوب میشه "

دستشو گذاشت رو پهلمو مکث کرد.

میدونستم داره از نیروش استفاده میکنه.

چون گرمای دستش بیشتر شدو بدنم آروم تر.

دستشو که برداشت گفت " خب ... الا خوب شد... اما راستشو بگو... چی باعث شد اینطوری بشی؟ "

امان از دست این دختر. پیچوندنش خیلی سخته.

برای در رفتن از دستش گفتم " اه ... یادم رفت به مکس زنگ بزنم ... "

اینو گفتمو موبایلمو در آوردم.

مها:.....

دیگه داشت زیاد میشد.

دیشبم بهم نگفت اون کسی که خوابشو دیدم کی بود.

الانم نميگه پهلوښ چي شده .
 اين قضيه كيومرث هم مشكوكه.
 به حالت قهر تكيه دادم به صندلي.
 اين تماس با مكس هم ميدونم براي عوض كردن بحث بود.
 از پنجره به جنگل خيرو شدم.
 انگار ديروز بود ماني رو تو جنگل ديدم وقتي موازي ماشين ما مي دوئيدي.
 به سايه روشن زير درختا خيره بودم كه باز حس كردم يه نفر موازي ماشين داره زير درختا مي دوئه.
 فكر كردم اشتباه ديدم .
 اما حالا با آزاد شدن گرگم خيلي بهتر ميديدم.
 يه مرد بود و داشت درست به من نگاه ميكرد.
 چشماش...
 چشماش حتى از دور هم روم اثر داشت و حس عجيبی بهم ميداد.
 يه حس كه برام قابل درك نبود.
 ناخداگاه دستم رفت سمت البرزو بازوشو گرفتم.
 اما تو يه پلك زدن اون چشما محو شدن.
 صدای نگران البرز باعث شد برگردم سمتش كه پرسيد " چي شده مها؟"

البرز:.....

مها وقتي بازومو گرفت دستاش كاملا سر بود.
 حتى يه چيزي بيشتتر از سرد.
 وقتي پرسيدم چي شده و برگشت سمتم وحشت از قيافه اش پيدا بود. زدم رو ترمزو نگه داشتم ماشينو.

□ مَا هِ مِنْهُ الْوُدُّ, [۱۸, ۱۲, ۱۶, ۴۰: ۲۱]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۵۸

البرز:.....

مها بازومو گرفت و چيزي كه شوكه ام كرد سردی دستاش بود.

برگشتم سمتش که وحشت تو چشماش باعث شد ترمز کنم.

زدم کنار جاده و ماشینو نگه داشتم .

دستم قاب صورت سردش کردم و گفتم "چی شده مها ... با من حرف بزن "

جواب نداد و فقط نگام کرد.

گونه اشو نوازش کردم .

دوباره پرسیدم ! مها ... عزیزم ... چی دیدی !؟

لباش آرام بهم خورد و گفت !چشماش ...

چشمای کی ؟

اون ... اون که مثل مانی موازی ماشین می دویید

تازه فهمیدم چی دیده.

صندلیمو دادم عقبو مها رو کشیدمش سمت خودم تا رو پام بشینه .

باهام همراهی کرد و اومد بغلم.

محکم بغلش کردم و نوازش وار پشتشو دست کشیدم.

کم کم سرمای بدنش رفت و گرم شد.

پیشونیشو بوسیدمو گفتم بهتری ؟ آرام شدی؟

سری تکون داد و آرام گفت البرز... انگار نگاهش یه چیزی داشت. انگار دلم با نگاهش ریخت و شکست

.چشماش انگار قلبموازم جدا کرد و تو سینه ام خالی شد.

نمیدونستم چرا این حال به مها دست داد . هیچوقت نشنیده بودم با نگاه کسی اینجوری بشه.

برای آروم کردنش گفتم دیگه رفت . لابد تو فاز شکار بود.

□ مَاهُ مِهُ الْوُدُّ, [۱۶, ۱۲, ۱۸, ۴۵: ۲۱]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۵۹

با این حرفم سرشو بلند کردو گفت چقدر این دنیا ترسناکه . تا وقتی نمیدونی راحتی . اما وقتی میفهمی چه موجوداتی دور و برت هستن ... خیلی ترسناک میشه...

با خنده گفتم مام الان جز موجودات ترسناک این دنیا حساب میشیم.

خندیدورفت روی صندلی خودش نشست و گفت دیگه حتما دیرمون میشه

ماشینو انداختم تو جاده و گفتم ببینم چه میکنم.

مها!.....:

هنوز نمیدونم چم شده بود که اینجوری هنگ کردم.

اما نمیخوام بهش فکر کنم.

دوست دارم یادم بره چنین اتفاقی افتاده.

البته با رانندگی البرز اسمم هم از یادم رفته بود.

تا حالا ندیده بودم اینجوری گاز بده و از بین ماشینا وپراژ بده.

قلبم اومده بود تو دهنمو دلم میپیچید.

دقیقا به موقع رسیدیم جلو خونه کیومرث .

ماشینو خاموش نکرده البرز پرید پایین زنگ ویلا کیومرثو زد و بعد برگشت ماشینو خاموش کرد.

چشمکی بهم زد و گفت دوست ندارم گرگ پیر غر غر کنه .

خندیدمو پیاده شدم.

البرز دستمو تودستش گرفتو انگشتامونو قفل کرد بین هم.

واقعا یه آدم غیر قابل پیشبینی بود.

گاهی خیلی جدی میشد اما یهو شوخ و بیخیال. گاهی تودارو و یهو پراحساس و برونگرا.

با ورودمون به خونه کیومرث دست از تجزیه و تحلیل البرز برداشتمو با هم وارد اتاق کار کیومرث شدیم.

همه چی مثل دفعه قبل بود با این تفاوت که حالا دریا کامل معلوم بود و اتاق از نور روز روشن بود.

کیومرث بلند شد و بهمون تعارف کرد بشینیم.

خودشم پشت میزش نشست و رو به البرز گفت خب اینبارچی باعث شده افتخار بدی.

□ مَاهِ مِهُ الْوُدُّ، [۱۸، ۱۲، ۱۶، ۲۱:۴۶]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۰

البرز لبخند معنی داری زد و خوبه میشناسمت ...

کیومرث خندید و به صندلیش تکیه داد .

البرز گفت مها غیر ارادی محو میشه ... میترسم این عدم کنترلش بخاطر افزایش قدرتش باشه .

درست نفهمیدم البرز منظورش چیه .

اما ابروهای کیومرث بالا رفتو به من نگاه کرد.

نگاهم بین البرز و کیومرث چرخید و گفتم چی شده ؟

البرز گفت وقتی قدرتت زیاد میشه اگه نتونی کنترلش کنی، اون تورو کنترل میکنه .

کیومرث گفت مها ... بگو ببینم اولین بار کی غیر ارادی محو شدی؟

ام ... نمیدونم ... فکر کنم اون صبح پیش گلبرگ وقتی قیمم خواست بهم شلیک کنه .

البرز جملمو کامل کرد و گفت بعد آزاد شدن گرگش.

حق با البرز بود.

بعد آزاد شدن گرگم بود .

البرز دوباره گفت دیشب هم تو خواب محوشد.داشت کابوس میدید.

کیومرث گفت اوه ... این دیگه واقعا خطرناکه .

چرا ؟

چون ممکنه نتونی از کابوست بیای بیرونو وقتی محوی کسی نمیتونه کمکت کنه.

حرف کیومرث خیلی ترسناک بود.

زیر لب پرسیدم چرا نتونم از کابوس بیدار شم.

بلند شدو اومد رو به روم نشست و گفت خوا و رویا مرز باریکی دارن . خیلی وقتا تو بیداری فکر میکنی چیزیه تو خواب دیده بودی یا تو خواب چیزیه میبینی که تو آینده اتفاق میافته .

سوالی سر تکون دادم که کیومرث گفت خب ... یعنی گاهی خواب واقعیتی تو آینده است . یعنی گاهی ما نمیتونیم از واقعیت آینده جدا شیم و به واقعیت حال برگردیم . احتیاج به کمک و عامل خارجی داریم تا مارو برگردونه .

□ مَاهِ مِهْ آلود, [۱۶, ۱۲, ۱۸, ۴۸: ۲۱]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۱

البرز گفت "دقیقا و اگه محو باشی خب ... خیلی سخت میشه ."

سر تکون دادمو گفتم "متوجه شدم . حالا باید چکار کنم تا جلوشو بگیرم."

کیومرث دوباره بلند شد و اینبار رفت سمت قفسه اتافش و با یه گوی سفید برگشت.

گذاشتش رو میز جلو منو گفت "باید نیروت تحت کنترل تو باشه."

خب چطوری

لبخندی زدو گفت "دستتو بزار روی گوی تا اول ببینم قدرتت چقدره."

به البرز نگاه کردم .

اونم با تکون سر حرف کیومرثو تایید کرد.

دست بردم سمت گوی و لمسش کردم سرد بود مثل یه گوی از یخ.

از مرکز گوی آروم آروم نور سبز و آبی تو هم چرخیدن و بزرگ شدن .

گوی زیر دستم داشت گرم میشد و اون نور هم بزرگتر میشدو به سطح گوی نزدیک میشد.

غرق نگاه کردن به رقص نور داخل گوی بودم که البرز گفت "فکر کنم کافی باشه"

تا خواستم دستمو بردارم کیومرث گفت "نه ."

بعد نگام کردو گفت "مها ... نیروتو آزاد کن ... مثل وقتی که می ترسی یا میخوای بجنگی."

به البرز نگاه کردم اما اون با سر بهم گفت نه .

یهو کیومرث خم شد و یقه البرزو گرفت .

قبل اینکه بتونم دستمو از گوی بردارمو از جفتم دفاع کنم گوی زیر دستم ترکید و محو شد.

با این اتفاق کیومرث یقه البرزو ول کردو نشست سر جاش.

همینطور که خیره به البرز بود گفت "تازه اینم تمام نیروش نیست ..."

البرز:.....

کیومرث با حمله به من مها رو تحریک کرد تا نیروشو رها کنه.

گوی زیر دست مها ترکید و محو شد.

میدونستم قدرت مها زیاده اما نه تا این حد.

حالا میفهمم خطری که خود مها برای خودش میتونه داشته باشه از همه چی مهم تره.

رو به کیومرث که مغرورانه بهم پوزخند میزد گفتم "میتونی کنترلشو بهش یاد بدی؟"

سرشو به نشونه نه تکون دادو گفت "نه من نه هیچکس دیگه نمیتونه کاری کنه ... خودتم خوب میدونی ... خودش باید به توازن برسه."

□ مَاهُ مِهُ الْوُدُّ، [۱۶، ۱۲، ۱۹، ۵: ۲۳]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۲

به مها که معلوم بود حسابی ترسیده نگاه کردم.

زیر لب گفت "چرا شکست؟"

کیومرث زودتر از من جواب داد "نیروی زیاد و بدون کنترل حتی اگه خیر باشه نابودگر میشه مها"

پریدم تو حرفش . نمیخواستم مها بیشتر از این بترسه وگفتم "بخاطر حرکت کیومرث ترسیدی نیروت بدون

کنترل آزاد شد."

سری تکون داد و رو به کیومرث گفت "خب بگین چطوری کنترلش کنم ؟ من سر در نمیارم چطور آزاد

میشه."

مها:.....

سرم پر بود از حرفای کیومرث.

راجب کنترل قدرت و توازن جسم و روح و نیروهای درونی برام خیلی صحبت کرد .

اما هیچکدوم برام قابل لمس نبود.

می فهمیدم چی میگه .

اما نمی فهمیدم چطور حرفشو باید اجرا کنم.

چطور باید نیرومو به توازن برسونم.

کیومرث دوباره گفت "خب این تمام چیزی بود که من راجب قدرت تو میدونستم. چقدر بتونی از حرفام

استفاده کنی به خودت بستگی داره "

فقط سر تکون دادم.

فعلا برای اظهار نظر زود بود .

باید میرفتم خونه و رو حرفای کیومرث فکر میکردم.

البرز گفت " کیومرث ... من یه کار دیگه هم باهات دارم "

" خب ... میشنوم ... هر چند از قبل نگفتی بهم مورد دیگه هم هست اما بگو "

البرز بلند شدو رفت سمت قفسه کیومرث و گفت " خب نمیخواستم بهت زحمت بدم و با گفتن سوالم باعث بشم تمام این گوی هارو از اینجا برداری "

کیومرث سریع بلند شد بره سمت البرز که با اشاره دست البرز مجبور شد بیاسته.

□ مَاهُ مِنْهُ الْوُدُّ، [۱۹،۱۲،۱۶:۰۶:۲۳]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۳

شوک بودمو نمیفهمیدم چه خبره.

اما منم ایستادم تا اگه لازم شد از جفتم دفاع کنم.

تو قفسه سه تا گوی دیگه قرار داشت.

البرز گوی اولو لمس کرد و چند لحظه مکس کرد.

بعد دستشو برد سمت گوی دوم که یهو پشیمون شدو رفت سراغ سومین گوی .

با این حرکتش کیومرث خواست دوباره بره سمتش که با دستور آلفا مجبور شد ثابت بمونه.

البرز:.....

مطمین بودم کیومرث یه چیزی رو ازم مخفی میکنه و من باید میفهمیدم.

دفعه قبل که گفتم باید صحبت کنیم گوی جهان بینو از قفسه برداشته بود.

دفعه قبلش هم همینطور.

برای همین دیگه مطمئن بودم یه چیزی هست نمیخواود من ببینم.

دستمو گذاشتم رو گوی سوم که کیومرث گفت " البرز برای هر دو شما بهتره که ندونی. با دونستنش فقط عذاب میکشی "

زیر لب گفتم "ترجیح میدم بدونم و عذاب بکشم تا ندونم و سردرگمی بکشم"

اینو گفتمو روی گوی تمرکز کردم.
میدونستم چطوری باید چیزی که میخوامو ببینم.
مها رو تو ذهنم تجسم کردم تو یه لحظه همه چی از جلو چشمم گذشت.

مها :::::::::::

گوی زیر دست البرز برقی زدو اتاق کاملا غرق نور شد اما خیلی سریع همه چی عادی شد.
البرز دستشو از روی گوی برداشت و اما همچنان خیره بود به گوی.

کیومرث آروم گفت " اشتباه کردی. نباید میدیدی "
قلبم تند میزد.
البرز چی دید که اینجور بهت زده شده و کیومرث میگه نباید میدیدی.
نکنه ...از فکر کردن بهش هم ترس تو وجودم نشست.
اما البرز بر نگشت .
همچنان ثابت ایستاده بود و خیره به گوی بود.
یهو برگشت .

□ مَاهُ مِهُ الْوُدُّ، [۱۶، ۱۲، ۱۹، ۰۷: ۲۳]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۴

به کیومرث حمله کرد و مشتش بیهوا رو صورت کیومرث نشست.
این حرکتش باعث شد کیومرث پرت شه رو مبل پشت سرش.

با دست صورتشو گرفتو لبشو که خونی بود پاک کرد.

البرز با عصبانیت گفت " باید بهم میگفتی "

"تو کاری از دستت بر نمیاد . "

کیومرث اینو گفت و بلند شد.

اما البرز با مشت دیگه ای کیومرثو دوباره نشوند سر جاش و گفت " همه مثل تو بی غیرت و ضعیف نیستن "

خشم تو چهره کیومرث موج میزد.

خواست حرفی بزنه که البرز گفت " تو یه بازنده ای .برا همین میخوای منم بیازم ! اما من ترجیح میدم بمیرم تا بقیه عمرمو با حسرت زندگی کنم "

اینو گفتو اومد سمتم . دستمو گرفتمو بدون هیچ حرف دیگه ای رفتیم بیرون.

البرز :::::::::::::::

از خونه کیومرث زدیم بیرون و سوار شدیم.

انقدر عصبی بودم که مها هم فهمید و سوالی نپرسید.

بزور گرگمو کنترل کردم که بیرون نیاد.

هنوز باورم نمیشد...

کوبیدم به فرمونو داد زدم عوضی .

مها بازومو گرفتمو آرام گفت "البرز..."

گرمای دستش رو بدنم یکم گرگمو آرام کرد اما نه در حدی که لازم بود.

نفس عمیق کشیدم و با عطر مها ریه هامو پر کردم.

مها مال منه .

جفت منه .

□ مَا لَهُ مِنْهُ الْوُدُّ, [۱۶, ۱۲, ۱۹, ۰۸: ۲۳]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۵

نمیدارم کسی بهش نزدیک شه چه برسه بخواد...

خدای من دوباره کوبیدم رو فرمونو داد زدم " عوضی..."

با فکر کردن بهش هم دیوونه میشم .

زدم کناروپارک کردم.

پیاده شدمو رفتم سمت نزدیکترین درختو با مشتای پی در پی به تنه درخت عصبانیتمو تخلیه کردم.

مها :::::::::::

تا حالا البرزوا اینجور عصبی ندیده بودم.

حتی وقتی بوی مکسو رو تنم حس کرده بود هم اینطوری نشده بود.

پیاده شدو به نزدیک ترین درخت حمله کرد .

پی در پی بهش میکوبیدو داد میزد عوضی.

سریع پیاده شدمو دوبیدم سمتش.

رد خون دست البرز رو تنه درخت افتاده بود.

بازوشو گرفتم که یهو برگشتو منو کشید تو بغلش.

محکم منو به خودش فشردو موهامو نفس عمیق کشید.

درست مثل اون شب ...

قبل نبرد با آمونوف ...

حالا مطمینم چیزی که تو گوی دید به من مربوطه.

البرز زمزمه وار گفت " تو مال منی مها ... تو مال منی ... هیچکس نمیتونه تو رو از من جدا کنه ...

حتی خودت "

منم حلقه دستمو دور کمرش محکم تر کردم و گفتم " البرز ... ما مال همیم ... خواهش میکنم آرام باش

... داری به خودت آسیب میزنی... میدونی دوستت دارم... "

شاخه بالای سرمون تکون خوردو باعث شد هردو به بالا نگاه کنیم.

یه لحظه همون چشممارو دیدمو بعد انگار نبود.

تمام بدنم یخ شد.

نمیدونستم واقعی بود یا خیال.

چون حتی پلک هم نزدم که محو شد.

البرز زیر لب گفت " این جنگل پر شده از غریبه ها"

□ مَاهِ مِنْهُ الْوُدُّ, [۱۶, ۱۲, ۲۱, ۵۳: ۰۰]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۶

البرز :::::::::::

دست مها رو گرفتمو برگشتیم سمت ماشین.

کنار ماشین دستامو تو دستش گرفتمو چشماشو بست .

میخواست زخم رو دستمو خوب کنه .

اما من میخوام این زخم بمونه .

میخوام دردت رو حس کنم.

شاید دردت چیزی که دیدمو از ذهنم پاک کنه.

به چهره معصوم مها نگاه کردم.

میدونم اگه تو اون موقعیت قرار بگیری صد در صد مها این کارو میکنه .

انقدر از خود گذشته هست که بخاطر من هر کاری کنه .

اونم بخاطر جون من.

کاش فقط این بود ...

اون خوناشام دوم که دیدم ...

پسر آدام بود...

لعنتی ...

فکر نمی‌کردم قضیه این باشه .

انتظار داشتم بخاطر قدرتی که تو خون مهاست دنبالش باشن نه بخاطره ...

چشماشو که باز کرد دوباره کشیدمش تو بغل خودم .

صحنه ای که دیدم از ذهنم پاک نمیشد.

نه نه من نمیذارم این اتفاق بیافته .

من نمیذارم دست کثیف آدام به مها برسه .

مها زیر لب گفت " نمیخوای بگی چی دیدی؟"

باید بهش میگفتم .

اما الان نمیتونستم .

برام سخت بود بیان کردن چیزی که دیدم .

پشتشو نوازش کردم و گفتم " فعلا برگردیم خونه . آروم شدم برات میگم ."

اصرار نکرد و سوار شدیم.

ضبط رو روشن کردم تا سکوت بینمون پر شه.

صدای فریدون فروغی تو ماشین پیچید.

انگار دستام سرده سردن
 انگار چشمام شب تارن آسمون سیاه
 ابر پاره پاره شرشر بارون داره میباره
 حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین
 تنها خاطراتم تو بودی فقط همین
 حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین
 تنها خاطراتم تو بودی فقط همین ...
 گفתי برو تنها بمون
 با غصه ها همرا بمون
 دیگه نمی تونم خسته خسته طلسم غم رو زدم
 شکستم داره چشمام ابر بارون رو گونه هام شده
 روون رفتی و رفتی تنها می مونم تا آخر عمر واست می خونم
 حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین
 تنها خاطراتم تو بودی فقط همین
 حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

□ مَا لَهُ مِنْهُ الْوُدُّ، [۱۶، ۱۲، ۲۱، ۵۵: ۰۰]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۷

مها:.....

حالا با حرفی که البرز زد مطمئنم چیزی که دیده راجب من بوده .

غمی که تو نگاهشه و حال خرابش استرسمو بیشتر میکرد.

وقتی خواننده خوند حالا رفتی و من تنها ترین عاشق روی زمینم دستای البرز دور فرمون سفت تر شد
 وسرعت ماشین بیشتر .

کاش میدونستم چی دیده

البرز.....

دست مها رو پام نشست . زیر لب گفت " البرز ... چرا انقدر تند میری "

تو متن آهنگ غرق شده بودم و اصلا حواسم به رانندگی نبود.

سرعتمو کم کردم که مها گفت " میخواستی راجب خوا دیشبم بگی "

خواب دیشب مها... حالا میفهمم چطور همه چی بهم مرتبط میشه ...

زیر لب گفتم " مها تو دیشب خواب آدام رو دیدی ... اولین خوناشام ... یادته برات گفتم اونا چطوری به وجود اومدن؟ "

" گفتی اونا روحشون رو در مقابل قدرت میدن "

" دقیقا . طبق گفته ها و مدارک آدام یه کیمیاگر بود که دنبال بدست آوردن نیروی بی پایان بود. تو این مسیر با جادو سیاه آشنا میشه و زیادی جلومیره . "

" یعنی چی؟ "

" دنیای ما متوازنه مها . اگه شری نباشه تو خیر رو درک نمیکنی . تا بدی نباشه معنی خوبی رو نمیفهمی و عملا خوبی معنی نداره . "

رون پامو دوباره نوازش کرد و گفت " خب "

تماس دستش با بدنم یکم آرومم کرو و گفتم

"آدام دنبال قدرت بود. قدرت بدون مرز و محدودیت و این نوع قدرت هیچوقت تو نیروهای خیر نیست پس شر رو انتخاب کرد"

"یعنی آدام اولین کسی بود که روحش رو برای قدرت داد؟"

□ مَاهِ مِهْ أَلُوْدُ، [۱۶، ۱۲، ۲۱، ۵۶: ۰۰]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۸

"دقیقا. تمام خوناشامهای بعد آدام یا با گاز اون مستقیم تبدیل شدن یا غیر مستقیم و این پروسه، قدرت اونارو مشخص میکنه. مثل یه هرم"

"آدام قوی ترینه و بقیه قدرتشون کم میشه؟! هیچکس تو قدرت به آدام نمیره"

"درسته"

"خب اینا چه ربطی به من و گوی داره؟"

قسمت سخت ماجرا اینجا بود... نفس عمیقی کشیدمو گفتم "اون الان دنبال توئه اما نه برای خونت... بلکه برای جلو گیری از نابودیش"

"یعنی چی البرز؟"

"آدام وقتی تبدیل شد اول زن و پسرشو تبدیل کرد. اما اونا مثل آدام تشنه قدرت نبودن. زنش ازش خواست اونو بکشه چون مرگ رو به زندگی با تب خون ترجیح میداد"

"منم بودم مرگو ترجیح می دادم"

سری به نشونه تائید تکون دادمو گفتم "اما آدام این کارو نکرد. آدام پشت سر هم افراد تشنه به قدر تو تبدیل به خوناشام میکرد و دنیا پر از سیاهی شده بود. مرگ های دسته جمعی. جسد های خالی از خون."

وضعیت خیلی بدی بود و این وسط همسر و پسرش بصورت مخفیانه خوناشام های تولید شده رو نابود میکردن و در تلاش برای برقراری توازن بودن ... "

سکوت کردم تا حرفام قشنگ تو ذهن مها بشینه.

زیر لب پرسید " الان اونام دنبال من هستن تا با آدم بجنگن؟ "

" نه ... اونا متاسفانه لو رفتن. آدم همسرشو میکشه و پسرشو تهدید میکنه که اگه سوگند وفاداری نخوره مرگ نامزدشو به فجیع ترین شکل میبینه "

□ مَاهِ مِهُ الْوُدِّ, [۱۶, ۱۲, ۲۱, ۵۷: ۰۰]

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۵۶۹

" پسرش سوگند میخوره؟ "

" آره . اما آدم نامزد پسرشو به فجیع ترین شکل میکشه "

" اوه... یعنی زیر حرفش زد... پسرش چی؟ "

" پسرش مجبور بود به پدرش وفادار بمونه حتی بعد این اتفاق ... اما این اتفاقی نبود که همه ازش راحت بگذرن ... قلب همه با این اتفاق به درد میاد و نیروی خیر مقدر میکنه پسر آدم روزی به کمک یه... "

دوست نداشتم از اینجا به بعد رو باز کنم .

زیر لب گفتم " به کمک یه دختر زمین قدرتمند پدرشو شکست میده "

نمیخواستم بگم طبق گفته ها آرتور عاشق اون دختر میشه .

نمیخواستم بگم چی توی گوی دیدمو آدم برای رسیدن به مهاو عذاب پسرش اونو مجبور به چه کاری میکنه .

مها زیر لب گفت " اون دختر زمین کیه ؟ "

" خودت چی فکر میکنی ؟ "

" منم ؟ "

سر تکون دادم که گفت

"تو به کیومرث گفتی بازنده است... گفتی نمیبازی... میدونم راجب من گفتی...چرا کامل برام نمیگی

چی دیدی ؟ "

"چون من نمیذارم اون اتفاق بیافته ."

"میخوام بدونم"

سکوت کردم .

دیگه بیشتر از این نمیخواستم بگم.

رسیده بودیم به خونه

پارک کردم و گفتم " الان مهم اینه دو گروه تایگا دنبالتن "

پیاده شدم و منتظر جواب مها نمودم که مکس از تو جنگل دوید سمتم.

تا به من رسید تبدیل شد و گفت " البرز... یه خبر بد."

مها هم پیاده شد و با نگرانی گفت "چی شده ؟"

مکس به مها نگاه کرد و آروم لب " زد تایگا ها تو جنگل هستن "

مها ::::::::::::::::::::

به لبای مکس خیره بودم.

تایگا ها تو جنگل هستن.

احساس کردم نمیتونم نفس بکشم.

باورم همیشه انقدر زود لو رفتیم.

چشمام داشت سیاهی میرفت اما دستمو گذشتم رو ماشین تا خودمو حفظ کنم. من باید قوی باشم.

البرز گفت " می دونم ... دیشب دیدمشون "

با تعجب نگاهش کردم.

پس اون کبودی رو کمر البرز مال تایگا ها بود.

مکس گفت " کجا دیدی؟"

" یکی داشت نزدیک خونه فضولی میکرد. دنبالش کردم تو جنگل دومی رو دیدم . نزدیک جاده اصلی . تو کجا دیدی؟ "

" سمت آبشار ... نزدیک کابین آرام "

" آرام الان کجاست؟ "

" فرستادمش خونه پیش پدر و مادرش ... اینجا برا یه انسان مناسب نیست "

" کار درستی کردی ... بهتره بریم خونه . صحبت هم اینجا خطرناکه "

اینو گفتو به من نگاه کرد.

زیر لب گفتم " پس اون خوناشام که صبح دیدم ... " با یادآوریش چشماش دوباره اومد تو خاطرتم. موهای بدنم سیخ شد.

یه حس تهی شدن از درون داشتم.

البرز نفس صداداری کشیدو گفت " بریم داخل "

دستور آلفا بود.

همه رفتیم داخل که با صورت نگران بچه ها مواجه شدیم.

همه تو نشیمن نشسته بودن.

حتی سامی و رویام بودن.

با ورود ما رعنا . امیر بلند شدنو رعنا گفت " تایگا ها دو روز دیگه میرسن جلفا . پدرم الان خبر داد. " منو البرز و مکس به هم نگاه کردیم.

اگه تایگاها فردا میرسن جلفا پس اینایی که اینجا هستن کین؟

سول منو مکس پرسید " پس اینا که تو جنگل دیدم کی بودن؟ "

امیر گفت " نگرانی ما هم همینه ... پس خوناشامایی که البرز دید چه گروهی هستن؟ "

مکس گفت " من مطمئنم تایگا بودن . خالکوبی رو صورتشون رو دیدم ... "

البرز سری تکون داد و گفت " بشینین همه ... "

تو صداس عصبانیت و قدرت موج میزد.

همه اطاعت کردیم.

البرز همه رو از نظر گذروند و به من نگاه کرد و گفت " هر دو گروه تایگا هستن... یکی گروه آدام ... یکی گروه آرتور ... "

نگاهمون تو هم گره خورده بود و البرز گفت " هر دو دنبال تو هستن برای نابودی هم "

سری تکون دادمو چیزی نگفتم.

البرز نگاهشو ازم برداشت و به بقیه نگاه کرد و گفت " همه تقریبا از جنگ آدام و آرتور خبر دارین . سوگند وفاداری که با وجود نفرت شکسته نمیشه و قضیه دختر زمینی که به آرتور کمک میکنه تا آدام رو بکشه " همه ساکت بودن سر تکون دادن فقط که البرز گفت " من امروز تو گوی جهان بین دیدم اون دختر مهاست "

صدای جیغ خفه رویا همه رو به سمت اون برگردوند.

رویا زیر لب گفت " اما امکان نداره ... مها گرگینه است ... جفت تو ... چطور عا... "

البرز پرید تو حرف رویا و نداشت ادامه بده و گفت " مها گرگینه و دختره زمینه . منم فکر نمیکردم اون کسی باشه که به آرتور قراره کمک کنه... اما تو گوی جهان بین دیدم "

آرمین گفت " گوی جهان بین که همیشه درست نیگه "

با شوک گفتم " یعنی چی ؟ "

البرز گفت " گوی جهان بین تو هر لحظه با توجه به شرایط موجود یه آینده رو نشون میده. اما رفتار و تصمیمات ما آینده رو تغییر میده. امروز گوی جهان بین نشون داد آدام به مها میرسه ! مها نمیتونه با قدرتش درست بجنگه و مجبور میشه ... نگاهش دوباره به من قفل شد و گفت " مجبور میشه کاری رو کنه که نمیخواد ... "

البرز:.....

با گفتن این جمله تصویری که دیدم دوباره جلو چشمم اومد.

گرگینه های زخمی همه جای جنگل پراکنده بودن .

آدام ایستاده بود و مها.

حتی خودمم دیدم که نیمه جون رو زمین زیر پای آدام بودم.

و آرتور...

آرتور که با عشق به مها نگاه میکرد اما دستاش بسته بود...

آدام پاشو رو گلوی من میداره و به مها میگه " همینجا لخت شو اگه میخوای زنده اش بذارم ... "

فریاد آرتور تو گوشم میپیچه دوباره ...

اما لباس های مها که دونه دونه رو زمین میافته و آدامی که با شهوت به سمتش میره .

دلم میخواست سرمو به چیز سختی بکوبم تا چیزی که دیدم از ذهنم پاک شه.

زیر لب گفتم

" ما باید این شرایطو تغییر بدیم ... "

همه تو شک و سکوت بودن و مکس اولین نفری بود که بلند شد.

اومد سمتمو گفت " شاید اتحاد با آرتور به ما کمک کنه "

سر تکون دادمو گفتم " نمیتونیم به یه خوناشام اطمینان کنیم " مخصوصا وقتی مها رو برای خودش بخواد...

سامی گفت " اما تنها که نمیتونیم با دو دسته خوناشام بجنگیم "

رعنا آروم گفت " همیشه مها اون درختر زمین باشه ... چطور ممکنه "

مها سوالی رعنا رو نگاه کرد.

اما رعنا به من نگاه کردو گفت " البرز، مها جفت توئه ... نمیتونه عاشق آرتور بشه "

مها:.....

با شنیدن جمله رعنا تنم یخ کرد.

عاشق آرتور؟!

من!؟

پس این بود که البرز نمی گفت.

به سختی تونشتم به البرز نگاه کنم.

اونم نگاهش رو من بود.

زیر لب گفت " نمی دونم ... "

تو ذهنم مثل یه فیلم از اول آشنائیم با البرز مرور شد .

لحظه اول دیدنش تا اولین لمس تنش ... تا آخرین باری که تو جنگل بغلم کرد...

مگه ممکنه!؟

زیر لب گفتم " امکان نداره ... "

حس کردم با این حرفم گوشه لبش یکم رفت بالا .

نا خداگاه بلند شدمو رفتم سمتش.

برام مهم نبود همه اینجا نشستو دارن به ما نگاه می کنن.

جلوش ایستادمو دستو حلقه کمرش کردم.

محکم بغلش کردم و گفتم " امکان نداره البرز... امکان نداره "

اول آروم و بعد محکم منو بغل کرد و به خودش فشار داد.

موهامو بوسیدو گفت " میدونم "

البرز:.....

قلبم تو سینه فشرده شد وقتی مها بغلم کرد.

من میخوام تا ابد این عشق و خواستن فقط برای من باشه.

دیر بدستش آوردم.

نمیخوام زود از دستش بدم.

با صدای امیر به خودم اومدم که گفت " ما نمیذاریم دست هیچکس به مها برسه "

با این حرفش همه بلند شدند ایستادن .

سامی گفت " رئیس... من به گله خبر میدم جلسه اضطراری بذاریم "

آرمین گفت " آره دیگه همیشه پنهون کاری کرد ... هم خطرناکه برای بقیه ... هم برا ما "

با سر تصمیم مکسو تائید کردم و گفتم " آره ... باید جلسه بزاریم "

رامین گفت " به کیومرث هم خبر بدیم ؟ "

کیومرث... کیومرث... زیر لب گفتم " نه به اون عوضی دیگه نزدیک هم نشیم ... کیومرث این حقیقتو

میدونست و به ما نمی گفت "

رویا پرسید " برای چی نمیگفت ؟ "

نمیخواستم قضیه جفت کیومرثو پیش بکشم که امیر گفت " اما به کمکش احتیاج داریم "

از تغییر موضوع استفاده کردم سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم " نه ... فعلا نمیخوام اسمشم بشنوم "

مها:.....

با تموم شدن صحبت البرز هر کسی رفت دنبال یه مسئولیت و کاری.

سامی و دوقلوها رفتن به گله خبر بدن.

مکس داشت روسی با تلفن حرف میزد.

رعنا و رویا گرم حرف بودنو سحر و سارا شوکه تر از همه ما تو آشپزخونه سر گرم بودن.

آروم از بغل البرز جدا شدم .

البرز وامیر داشتن راجب محافظت از خونه صحبت میکردن و کلافه بودم از این حرفا.

البرز دستش دورم محکم شد و گفت کجا بری ؟

میرم کتابی که بهم دادیو بخونم.

ابروهاش رفت بالا .

لبخند بی رمقی زدم و رفتم سمت اتاق کار البرز.

نگاه همه رو روی خودم حس میکردم.

اما برنگشتمو رفتم تو اتاق.

کتاب همچنان روی میز بود جایی که دیروز گذاشته بودم.

رو کاناپه نشستمو شروع کردم.

تاریخچه پیدایش گرگینه ها.

گذری ورق زدم . کسی نمیدونه اولین گرگینه ها کیا بودن اما مدارک و استخون های پیدا شده نشون میده
عمر برابر با انسان های اولیه داشتن.

حتی تو یه سری از مدارک نوشته انسان های عادی گرگینه هایی هستن که توانایی تبدیل شدن ندارن.

نرم میخوندمو ورق میزدم.

خصوصیات جسمی گرگینه ها.

بیماری ها.

جفت گیری...

ذهنم رفت پیش حرف رعنا ...

یعنی ممکنه جفت واقعیت عاشق یکی دیگه شه!؟

شروع کردم به خوندن .

گرگینه ها با عشق و خواستن شدید جفت خودشون رو انتخاب میکنن.

اگه فقط عشق باشه بینشون میشه جفت عادی.

مثل دوتا گرگینه که بدون توجه به چشمه مقدس عاشق هم میشن و ازدواج میکنن.

این نوع ممکنه در آینده با دیدن جفت دائمی خودشون از هم جدا شن یا حتی بخاط کدورت های روزمره از
هم زده شن.

اگه عشق با خواستن شدید همراه باشه میشه جفت دائمی. جفت دائمی با نور ابی تو چشمه مقدس مشخص

میشه. اینا از هم جدا نمیشن . تحت هیچ شرایطی . فقط مرگ اونارو از هم جدا میکنه.

من و البرز این حالتیم چون گرگمونو تو نور ابی دیدیم.

خواستم برم صفحه بعد که پا نویس اون برگ نظرمو جلب کرد.نوع سومی هم وجود داره که به جفت ابدی

معروفه اما خیلی نادره.

جفت ابدی...

تفاوت این نوع جفت از روی برقراری ارتباط عاطفی دو گرگ مشخص میشه.

نمیفهمیدم چی میگه.

ادامه روخوندم ، در این نوع گرگینه ها در صورت مرگ یکی از جفت ها ... جفت دیگه هم ... میمیره ...
 آب دهنمو قورت دادمو ناخداگاه دستم رفت روی نشونم.
 چرا حس میکنم ما این نوع سوم هستیم...
 پا نویس فلش زده بود صفحه بعد .

اما صفحه بعد کامل سفید بود.

چند برگ زدم .

باقی هم سفید بود.

ادامه اش میرسید به بارداری ، روابط گرگینه و انسان ، روابط گرگینه و الفین ، روابط گرگینه و ...
 خوناشام .

با دیدن این بخش بیخیال جفت ابدی شدم.

با چیزی که خوندم هر لحظه بدنم سرد تر میشد.

تازه فهمیدم طلسمی که مانی اون روز رو من زد چی بود.

خوناشام ها نیرویی دارن که با استفاده از اون میتونن جنس مخالف رو جذب کنن .

اما رو گرگینه ها به اون شدت اثر نداره .

بخصوص اگه گرگینه جفت دائمی داشته باشه که احتمالا تاثیرش به شدت پایین میاد.

اما خوناشام های قدرتمند میتونن حتی رو جفت ابدی هم اثر بذارن و اونارو جذب کنن.

تنم مور مور شد.

رابطه عاطفی بین خوناشام و گرگینه بصورت طبیعی شکل نمیگیره چون اونا از بوی هم بیزارن .

برای همین بود البرز برای دیدارمون با مانی منو حسابی آماده کرد... یعنی من چون دختر زمینم بوی

گرگینه هارو نمیدم!؟

سرمو تکیه دادم به صندلی و تو افکارم غرق بودم .

کاش یه کتابی بود راجب دختر زمین.

کاش میدونستم رابطه من با خوناشام ها چطوره.

چقدر این دنیا ترسناکه وقتی به خوناشام ها فکر میکنیم.

البرز:.....

برای امیر تعریف کردم چی دیدم.

هرچند با دیدن آینده الان مسلکا اون تغییر کرده اما بازم حقایق عوض نمیشن.
 بازم آرتور عاشق مها میشه.
 بازم آدام برای ذجر دادن پسرش به مها وچشم داره و برای رسیدن به مها از من میخواد استفاده کنه.
 وقتی امیر قضیه رو فهمید اونم با من موافق بود توافق با آرتور مارو به جایی نمیرسونه.
 مکس که تمام مدت درگیر روسیه بود بلاخره تماسش تمام شد و اومد پیشمون.
 مکس گفت قراره جاسوس هایی که دارت تا فردا آخرین فعالیت های تایگا هارو اطلاع بدن.
 همه سر گرم بحث بودن.
 سامی و دو قلو هام رسیدن.
 سارا گفت شام حاضره.
 تازه یادم افتاد منو مها نهار هم نخوردیم.
 رفتم دفتر کارم دنبال مها.
 وارد اتاق که شدم دیدم مها نیست و کتابی که بهش دادم رو کاناپه است.
 عطر تنشو نفس کشیدم.
 رفتم سمت کاناپا و صداش کردم .
 یعنی دوباره محو شده بود؟!
 دوباره که صداش کردم رو کاناپه ظاهر شد و با تعجب گفت خوابم برد ... خواب بد نبود ... اما چرا محو
 شدم؟!
 سری تکون دادمو گفتم مها رو نیروت کنترل نداری ... به جای خوندن این کتاب بهتره رو نیروت کار کنی
 ... محو شدن غیر ارادی خیلی خطرناکه ...
 مها :::::::::::::::
 بازم ... بازم ... بازم ...
 از دست خودم کلافه بودم.
 همه دردسرا از منه و من انقدر بی دقتم.
 باید رو نیروم تمرکز می کردم.
 چه ارزشی داره بدونم خوناشام ها و گرگینه ها چه حسی بهم دارن یا هر چیز دیگه .
 مهم اینه بتونم این نیرویی که تو وجودمه رو به دستور و خواست خودم کنترل کنم.
 با عصبانیت بلند شدمو رو به البرز گفتم " چرا نمیتونم "
 سری تکون دادو گفت " چون تلاش نمیکنی "

شرمنده شده بودم که گفت " بیا بریم شام ... بعدش تمرین میکنیم ... امروز نها رهم نخوردی و به انرژی احتیاج داری "

لبمو گاز گرفتمو سر تکون دادم .

کتابو دوباره گذاشتم رو میز البرزو با هم رفتیم بیرون.

سر میز شام مکس گفت " برام سواله آرتور چطوری مها رو زودتر از آدام پیدا کرده ؟! "

اسمش هم که میومد دوتا چشمای سرخس تو ذهنم می نشستو تنم یخ میزد.

چیزی که بیشتر منو میترسوند این بود که با یادآوری چشماش حس ترس و وحشت تو وجودم نمینشست .

بیشتر یه حس ... یه حسی که تعریفش برام ممکن نیست .

خدای من نکنه منو طلسم کنه... از همون طلسمی که مانی روم داشت میزد.

با دست البرز دور شونه ام به خودم اومدم که تو گوشم گفت " مها ... آروم ... نفس بکش ... "

نفسمو با صدا بیرون دادم.

تازه متوجه شدم هوا رو تو ریه هام حبص کرده بودم.

از ترس بود یا هر چیزی اولین بار بود اینجوری شده بودم.

همه با نگرانی نگام کردن.

چندبار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا اومدو زیر لب گفتم " ببخشید. "

البرز بازومو نوازش کرد و گفت " جدیدا زیاد غرق میشی "

لبمو گاز گرفتمو چیزی نگفتم .

آروم بقیه شروع کردن به غذا خوردن .

اما تو سکوت.

رویا که کنارم نشسته بود تو گوشم گفت " چرا نمیخوری مها ؟! "

به بشقابم نگاه کردم که فقط با غذا ها بازی کرده بودم.

اصلا انگار تو این دنیا نبودم .

رعنا گفت " مها ... سعی کن تو لحظه باشی... مادر بزرگم میگفت کسی که تو زمان حال زندگی نکنه تو خودش گم میشه ... "

رویا هم گفت " دقیقا ... انقدر فکر نکن ما همه با همیم . از پس همه اونا بر میایم. دیدی مانیو چطور نفله کردم "

همه با این حرف رویا خندیدن.

هرچند رویا تونسته بود مانی رو تا حدودی نگه داره اما خب ... مانی تا نفله شدن خیلی فاصله داشت.

البرز بلند گفت " امشب هم بهمن با بچه ها میان . میخوام همه تو حالت گرگینه تمرین کنین . امشب دیگه اوضاعتون خراب بشه ما نمیگیم تمام ... تا آخرش باید برین ... برا همتونم یه خوناشام قراره بیاد " بعد رو کرد به سحر و سارا و گفت " شما تغییری تو خودتون حس کردین؟ "

هر دوتا دختر سری تکون دادنو آرمین گفت " قدرت جسمی سارا به وضوح زیاد شده " لپ های سارا گل انداخت و سرشو انداخت پایین.

سحرم گفت " برا منم همین تغییر بوده تا الان " رامین با خنده گفت " البته ناخونای سحرم داره به پنجه گرگ میرسه "

از این حرفش سحر براش اخمی با ته مایه لبخند فرستاد.

البرز خندید و گفت " خوبه ... امیدوارم زودتر کامل شه ... هرچند همین الانم خونتون برای خوناشام ها مطبوع نیست اما وقتی کامل تبدیل بشین خیالمون راحت تره . "

ناخداگاه پرسیدم " من چی ؟ من که گرگم آزاد شده برا خوناشاما چطوریم؟ "

البرز نفسشو با صدا بیرون دادو گفت " تو خواستنی تر شدی مها " با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم " یعنی بوی گرگینه نمیدم؟ "

امیر گفت " بوی گرگینه میدی اما اون حس بدی که بوی ما برا اونا ایجاد میکنن و نداری " از کجا فهمیدین خب ؟ شاید ایجاد کنم؟ "

البرز آروم لبخند زد و گفت " از چشمای سرخ بهمن و بچه هاش دیشب میشد فهمید چی از تو حس میکنن مها "

البرز:.....:

بوی مها؟! لعنتی فکر کردن بهش هم گرگمو وحشی میکنه.

مخصوصا الان که نگرانش بیشترم شده.

از لحظه ای که گوی رو لمس کردم گرگم دیوونه شده بود.

همش میخواست مها رو حس کنه .

نمیداشت خوب تمرکز کنم.

دیشب با جلو رفتن مها سمت خوناشاما همه حالت چهرشون مشخص بود چقدر سخت خودشونو کنترل میکنن.

بهمن وقتی هنوز گرگ مها آزاد نشده بود میگفت بوی مها مثل بوی بارون میمونه وقتی خیلی تشنه ای.

میگفت خود داری ازش خیلی سخته.

حالا... حالا که گرگش آزاد شده و نیروش چند برابر شده منم برام سوال بود اونا چه حسی بهش دارن که ...

که دیشب...

دیشب جای هیچ سوالی نمیذاشت.

نمیخواستم انقدر سریع وارد تمرینات جدی بشیم اما مجبور بودیم.

بعد تمام شدن شام به امیر گفتم " چطوره برای بچه ها از تکنیک های جنگ بگی ... "

رامین گفت " درس اول ... کنار یه خوناشام به جای چشمت رو گوشات تمرکز کن "

آرمین هم ادامه داد " اینو دیگه حفظ شدیم از بس سامی گفت "

سامی هم با خنده گفت " چقدرم ازش استفاده میکنین "

نشستم رو کاناپه و مها رو نشوندم رو پام .

به این تماس ها و لمسش احتیاج داشتم.

میدونستم تو جمع از من بعیده این حرکات.

اما از درون تو آتیش می سوختم.

آتیش خواستن مها و آتیش دیدن چیزی که نباید میدیدم.

رو پام جا به جا شد و یه دستمو دور کمرش حلقه کردم.

امیر شروع کرد به توضیحات نبرد.

بقیه هم دور تا دور نشستند و رامین هم سحر و پاش نشوند.

رامین همیشه شیطون بود و از من تقلید میکرد.

اما امشب بهش اخم نکردم و اجازه دادم از شیطنتش لذت ببره.

ناخداگاه دستمو رو کمر و شکم مها حرکت دادم.

انگار لمسش بهم آرامش می داد.

توضیحات امیر و کامل می کردم با بچه ها سر تمرکز دیداری و شنیداری هم زمان صحبت میکردیم که مها

تو گوشم گفت " البرز... اینجوری ادامه بدی دیگه نمیفهمم چی میگین "

تازه متوجه شدم پهلو مها رو تو دستم گرفتم با شدت گرفتن بحث تو دستم فشردم.

تو گلو خندیدمو اجازه دادم بلند شه و کنارم بشینه.

گویا فقط مها نیست که ناخداگاهش زیادی فعال شده.

منم داشتم به همون سمت حرکت می کردم ...

مها :::::::::::::::

اینکه البرز منو تو جمع نشون روی پاش تازگی نداشت.

یا اینکه شکمو کمرمو نوازش کرد.
یا حتی فشار دستش رو پهلوهام که حسابی داغم کرده بود هم طبیعی بود ...
اما نه الان.
نه اینجا.
نه وسط این بحث مهم.
میدونم حواسش نبود و ناخداگاهش بود.
اما به کل تمرکزمو برده بود.
وقتی کنارش نشستم بزم منو تو بغلش کشیدو بازوش دور شونه ام حلقه شد.
میدونم تمام اینا مربوط به چیزیه که تو گوی دید.
واقعا میخواستم بدونم چی دیده .
کاش میشد یه جوری به اون گوی می رسیدم.
با صدای امیر از افکار پراکنده ام بیرون اومدم.
به حال تمرکز کن مها .
گذشته رفته.
آینده نیومده .
الانه که آینده رو میسازه.
امیر رو به من گفت " چطوره قبل از رسیدن خوناشام ها یه نبر آزمایشی با من تو حالت گرگ داشته باشی "
ابروهام رفت بالا و به البرز نگاه کردم.
اونم سر تکون دادو گفت " فکر خوبیه ... مها هنوز با حالت گرگش هم خوب ارتباط برقرار نکرده "
اینو گفتو بلند شد.
دستشو به سمتم آورد تا بلند شم.
مها ::::::::::
همه منتظر بودن.
چشمای همه رو من بود.
دست البرزو گرفتمو بلند شدم.
باید تمرکز کنم.
اینبار دیگه اشتباه کنم آبرویی برام باقی نمیونه.
اول امیر رفت بیرون. بعد من و البرز.
بقیه هم دنبالمون اومدن و همه رفتیم وسط حیات ایستادیم.

امیر گفت " مها ... تو حالت گرگ دیگه از محو شدن خبری نیست "

یاد نبرد دیشبم افتادم . فقط محو شده بودم.

امیر حق داشت بهم تیکه بندازه.

امیر تبدیل شدو البرز گفت " تمرکز کن. نرو تو فکر و خیال مها . همونجور که به آمونوف حمله کردی باید به امیر حمله کنی "

با تعجب نگاهش کردم و گفتم " اما اون واقعی بود داشت تو رو میکشت "

البرز بهم خیره نگاه کرد و بلاخره گفت " اینم واقعیه مها ... همیشه همه چی این دنیا واقعیه ... جدی بجنگ اما با احتیاط "

سر تکون دادمو محکم گفتم " چشم "

میخواستم جبران کنم .

تبدیل شدمو منتظر حمله امیر شدم.

تو ذهنم امیر رو آمونوف تجسم کردم.

آمونوفی که میخواست به جفتم حمله کنه.

امیر زوزه کشیدو دوئید سمت من دوئیدم سمتشو با هم گلاویز شدیم.

البرز:.....

گرگ مها خیلی از امیر کوچیکتر بود .

اما وقتی به هم حمله کردن مها چیزی کم نداشت.

خیلی فرز به گردن امیر حمله کرد.

همونطور که اونشب به گردن آمونوف حمله کرده بود.

مشخص بود گرگشو آزاد گذاشته و غریزی داره می جنگه.

خیلی کار داشتیم . خیلی چیزا باید به مها یاد میدادم.

حق داشت ناوارد باشه .

دوماه نشده فهمیده گرگینه است و قدرت دختر زمینو داره.

یه هفته نشده گرگ درونش آزاده.

تو جدل برای گرفتن گردن همدیگه امیر موفق شدو گردن مها رو گرفت اما مها عصبی شدو با حرکت گردنش سعی کرد خودشو آزاد کنه که باعث شد موهای سفید گرگش سرخ بشه از خون .

هرچند مشخص بود زخم عمیق نبود.

با آزاد کردن گردنش دوباره به امیر حمله کرد و اینبار کتف امیر رو گاز گرفت .

امیر با پرت کردن بدنش به سمت مها اونو مجبور کرد کتفشو ول کنه و خودش سعی کرد به مها حمله کنه. اما مها خیلی سریع تونست گردن امیر رو بگیره و خیلی راحت امیرو پرت کنه رو زمین. درسته این حرکتو راجب آمونوف از مها دیده بودم.

اما الان انتظار نداشتم. بلند گفتم " کافیه "

هم گردن مها خونی بود هم امیر خیلی بد پرت شده بودو گردنش مشخص بود آسیب دیده.

اما با وجود حرف من مها آرام داشت میرفت سمت امیر که به سختی از رو زمین بلند شده بود.

امیر سرشو تکون داد تا حالش جا بیاد که مها دوباره به گردنش حمله کرد و اینبار به دو طرف کوبوندش.

رعنا جیغی کشیدو آرمین گفت " مها چش شده ... داره از کنترل خارج میشه "

حق با آرمین بود.

بلند داد زدم " کافیه مها ... تمومش کن "

اما انگار صدامو نمیشنید .

خواست دوباره به امیر حمله کنه که تبدیل شدمو رفتم سمتش .

پریدم روشو با هم افتادیم رو زمین.

تو چشمای تیله ای گرگش خیره شدم.

آروم زیرم تبدیل شدو با وحشت نگام کرد.

منم تبدیل شدم.

همچنان روش بودم و با بدنم قفلش کرده بودم.

با صدایی که حسابی میلرزید گفتم " من چکار کردم؟ "

آروم از روش بلند شدم.

امیر به حالت گرگ رو زمین افتاده بود.

با نگاه من مها هم برگشت سمت امیر و با ترس به من نگاه کرد.

بلند شدم رفتم سمت امیر که رعنا کنارش بودو داشت موهاشو نوازش می کرد.

بقیه هم اومدن بالا.

رعنا با چشمای اشکی به من نگاه کرد و گفت " چرا این کارو کرد؟ "

بعد به مها نگاه کردو گفتم " ببین چکارش کردی! "

مها خیلی آرام گفت " نفهمیدم چی شده "

نشستم کنار امیر و چکش کردم.

کتفش زخم عمیقی نداشت.

اما گردنش حسابی آسیب دیده بود.

مها که همچنان با بهت ایستاده بود آرام گفت " میتونم خویش کنم " نگاهش کردم و گفتم " میترسم این نیروتم نتونی کنترل کنی " پلک زد و اشکاش راهشونو باز کردن رو گونه اش. لبشو گاز گرفت که گفتم " بشین امتحان کن ... اما با کنترل "

مها :::::::::::

اصلا نفهمیدم چی شد.

امیر بهم حمله کرد و از اینکه خوب عمل نکردم عصبی بودم. وقتی گردنمو گرفت میدونستم نباید با شدت خودمو عقب بکشم.

اما نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

گرگم عصبی و وحشی شده بود.

یه لحظه انگار من نبودم.

امیر نبود.

گرگم بود و دشمنش .

خدای من . باورم همیشه کاری که کردم .

زخم امیر زیر دستم بسته شد. از ترس اینکه بهش آسیب بزنم سریع دستمو برداشتم.

زخم کتفش خیلی کم بودو با تماس دستم محو شد.

امیر آرام تبدیل شدو رو زمین نشست .

رعنا بغلش کردو صورتشو بوسید.

همه آرام بلند شدن جز من و البرز.

البرز گردنمو دست کشیدو گفت " باید پانسمان بشه "

تازه متوجه گردنم شدم.

زخم گردنم می سوخت و دست البرز خونی بود.

یهو مکس گفت " البرز... خون مها ... الان خوناشام ها میان "

البرز :::::::::::

خون ... مها... خوناشام ها ...

جمله مکس تمام نشده بود که بهمن و بقیه جلومون ظاهر شدن .

نگاه همه رو مها بود .

چشمای همشون سرخ بود.

بهمن از لای دندونای بهم فشرده اش گفت " از ما دورش کن "

دیگه نفهمیدم دارم چکار می کنم.

آرنج مها رو گرفتمو بلند شودیم دوئیدیم سمت خونه.

یکی از خوناشام های بهمن دوئید سمتمون . آرمین و رامین که خیلی به موقع تبدیل شده بودن بهش حمله کردن.

بدون توجه به اتفاقات پشت سرمون مها رو رسوندم داخل خونه .

درسته خونه طلسم محافظت داشت اما به هیچ چیزی اعتبار نیست .

مها رو با لباس فرستادم زیر دوش و آبو باز کردم.

کاملا می لرزید .

صورتشو تو دستم گرفتمو گفتم " تمام خون رو بدن و لباستو بشور... از خونه بیرون نیا ... فهمیدی مها؟ "

با چشمای ترسیده فقط سر تکون داد. دلم نمی خواست تنهانش بذارم اما باید میرفتم کمک بقیه.

خواستم برم که لباسمو تو مشتش گرفتمو با صدایی که بغض داشت گفت " مواظب خودت باش "

خیلی ترسیده و وحشت زده بود .

دستمو قاب صورتش کردم و نرم لبشو بوسیدم.

سریع ازش جدا شدم و رفتم کمک بقیه .

مها ::::::::::::::

با رفتن البرز چشمام به در خیره موند.

سرمای آب بدن یخ زدمو بی حس کرده بود .

به کاشی های سفید حمام نگاه کردم که رد خونم روش بود.

گردنم از تماس آب با زخمش می سوخت.

اما میترسیدم آبو ببندم .

سرم گیج رفتو زانو هام شل شد.

چشمام سیاهی رفت ...

من نباید محو شم... من نباید...

البرز ::::::::::::::

درسته مها رو دور کردیم اما خوناشامی که وحشی میشه راحت به حالت عادی برنمیگرده.

مخصوصا خوناشام هایی از نوع بهمن که سالهاست لب به خون انسان نزن.
 حساسیت اونا بیشتره و زودتر از خود بیخود میشن.
 خواستن خون تازه انسان تو خوی اوناست ... هرچقدر باهاش بجنگن نمیتونن ازش فرار کنن.
 سارا و سحر طبقه پایین بودن از پشت شیشه خیره به منظره بیرون بودن.
 با رسیدن من سارا برگشتو گفت " البرز ... تروخدا یه کاری کن "
 سریع از در رفتم بیرونو تبدیل شدم.
 آرمین و رامین دوتایی درگیر یه خوناشام بودنو سامی و مکس هم درگیر یکی دیگه.
 از رویا، رعنا، امیر و بقیه خوناشاما خبری نبود.
 حدس زدم بهمن و بقیه برا کنترل خودشون دور شدن.
 رفتم کمک دو قلوها که حسابی زخمی شده بودن .
 با حمله غافلگیرانه من به گردن پیام موفق شدم شکارش کنم در حد نیاز بهش آسیب بزنم.
 بدن نیمه جونشو به سمتی پرت کردم رفتم کمک مکس و سامی .
 بهروز قوی تر و سریع تر از پیام بود.
 قبل اینکه برسم از دست پسرا در رفتو با سرعت سمت پنجره اتاق ما پرید اما یه چیزی مثل شبه اونو تو هوا
 گرفتو رفت تو جنگل.
 چند دقیقه همه هنگ بودیمو به جایی که اون شبه و بهروز رفتن خیربودیم.
 اطرافو نگاه کردم وقتی دیدم خطر رفع شده تبدیل شدم که رامین گفت " اون کی بود؟! "
 سامی گفت " شاید بهمن بود "
 مکس جواب داد " نه اون خودش حالش از اینا خراب تر بود... ندیدی چطوری خودشو بزور دور کرد "
 نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم " مهم نیست کی بود... مهمه که رفت ... "
 یه حسی تو وجودم می گفت یکی از تایگا ها بوده و ...
 از همه بدتر...
 حس می کردم آرتور بوده .
 دستی تو موهام کشیدمو گفتم " امیر و بقیه کجان؟ "
 سامی گفت " بهمنو بقیه رو دور کردن ... اونا... دارن میان ... "
 به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم.
 امیر، رویا و رعنا از تو جنگل اومدنو رسیدن به ما.
 تبدیل شدنو امیر گفت " تا نزدیکی قلمروشون رفتیم.
 دیگه حالت نرمال پیدا کرده بودن.

سامی سریع رویارو بغل کرد.

گونه رویارو بوسید و گفت " با این چکار کنیم؟ "

به پیام خونی رو زمین اشاره کرد که گفتم " نمیدونم وقتی بهوش بیاد این حالتش رفع میشه یا نه ... برای احتیاط از اینجا دورش کنین . "

دو قلو ها چشمی گفتنو رامین تبدیل شد.

آرمین و سامی کمک کردندو پیامو گذاشتن پشت رامین و هر سه رفتن سمت جنگل.

رو به مکس و امیر گفتم " تمرین امروز خیلی واقعی شد ... بهتره بریم تو ... امیر حالت چطوره؟ "

شونه رعنارو بغل کردو گفت " خیلی خوبم ... اصلا انگار اتفاقی نیافتاده "

سری تکون دادمو رفتیم داخل .

امیر پرسید " بهروز چی شد؟ "

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم " یه خوناشام دیگه اونو برد "

" جدی ؟ کی؟ "

مکس جواب داد " مثل شبه بود ... حدس میزنم از تایگا ها بود "

این حدس منم بود اما نمیخواستم به زبون بیارم.

با حرف مکس رعنا جیغ خفه ای کشیدو امیر گفت " یعنی به ما کمک کردن "

کلافه گفتم " اونا به هیچکس کمک نمیکنن "

مکس هم گفت " هر دوتا یه چیزو میخواستن دیگه ... ناخواسته کمک به ما شد "

در خونه رو باز کردمو گفتم " هر چی بود تموم شد ... باید یه فکری برای نیروی مها بکنیم "

واقعا نمیدونستم باید چطور به مها کمک کنم.

چطور از خود بی خود میشه .

یهو ترس بدی تو دلم افتادو دوئیدم سمت اتاقمون.

کاش دخترارو میفرستادم پیش مها.

پله هارو نفهمیدم چطور بالا رفتمو خودمو رسوندم به حمام.

با ترس در حمامو باز کردم.

دوش آب باز بود و زیر دوش ...

مها به حالت جنینی رو کف حمام خوابیده بود.

خداروشکر محو نشده بود اما چرا تو این حالت.

زیر آب سرد و کف حمام خونی اونم با لباس.

سریع آبو بستمو بغلش کردم.

میلرزیدو تو خودش جمع شده بود.
 گردنش و لباس های تنش خونی بود.
 سریع وانو زدم با آب گرم پر شه و شروع کردم به باز کردن دکمه های لباس مها.
 زیر لب صدایش می کردم "مها... عزیزم ... پاشو ..."
 چشمش بسته بود و جوابی از لبای یخ زده نمیشنیدم.
 حس کردم یکی داره نگامون میکنه.
 برگشتم که دیدم رویا تو چهارچوب دره .
 با وحشت داشت به مه های رو زمین نگاه میکرد .
 زیر لب گفت " بگو چکار کنم!؟"
 دوباره مشغول در آوردن لباسای مها شدمو گفتم "هیچی رویا ... برو بیرونو درو ببند ... مها خوبه ... فقط ترسیده"
 اما همچنان ایستاده بود .
 تن مها انگار خشک شده بود و لباسش به سختی در میومد.
 کلافه بودم حسابی و اینبار دستوری به رویا که همچنان خیره این صحنه بود گفتم " رویا ... درو ببند ... برو پیش بقیه ..."
 سری اطاعت کرد.
 نمیخواستم رویا این صحنه رو ببینه.
 هم بخاطر غرور مها ... هم بخاطر روحیه رویا.
 بلاخره تونستم تمام لباس های مها رو در بیارم.
 بغلش کردم بردم توی وان .
 چشمش همچنان بسته بود اما با گرمای آب وان کم بدنش نرم شد.
 لباسای منم حسابی خونی شده بود .
 یه شب افتضاح بود امشبو متاسفانه هنوز تموم نشده بود.
 تایگا ها تو قلمرو مابود. تو حیاط خونمون .
 با کلافگی لباس های خودمو مها رو زیر شیر آب گذاشتم تا شاید رد خون روی لباسا کم شه...
 اما انگار اثری نداشت.
 آبو بستمو لباسارو ریختم تو سبد ... بهتره همه رو بسوزونم ... اینجوری خیالم راحت تره ...
 از کابینت کمک های اولیه باند و بتادین در آوردم گذاشتم کنار وان .
 آروم مها رو جا به جا کردم پشتمش تو وان نشستم.

کشیدمش تو بغلمو آب گرمو رو سر شونه اش ریختم.
نرم شروع به نوازش بدنش کردم.
کم کم با حرکت دستم رو بدنش آروم گفتم " البرز ..."
" جانم ..."
" من محو نشدم ..."
موهای خیسشو بوسیدمو گفتم " آره عزیزم ... تو از پشش بر اومدی ..."
" اما من میتروسم... خیلی میتروسم ..."
محکم تر بغلش کردم به خودم فشردموشو گفتم " از چی عزیزم... من کنارتم ..."

مها:.....

خیلی درد داشتم.

جسمم از بیرون تو بغل البرز آروم بود اما از درون انگار داشت یخ میزد.

یه سرماییه که میخواست تمام وجودمو بگیره.

با تمام توانم مقاومت می کردم.

نمیخوام کم بیارم.

البرز شونه هامو نوازش کردو دستش رفت پایین تر.

تا انگشتم رفتو دستشو تو دستم قفل کرد.

تو گوشم گفت " بهتری؟ "

سری تکون دادمو گفتم " نه خیلی "

" میخوای بگی چی شد؟ "

نفس عمیق کشیدم که البرز دستشو دور کمرم حلقه کرد و شروع به نوازش شکمم کرد.

گرمای آب و نوازش البرز باعث شده بود آروم تر باشم .

سعی کردم این ترسو بشکنمو باهاش مقابله کنم.

زیر لب گفتم " وقتی جلو امیر کم آوردم انگار گرگم وحشی شد ... کنترلش از دستم خارج شد... انگار دوتا

موجود جدا بودیم ... "

" میدونم ... برا همه پیش میاد ... منم اگه یکی به تو دس بزنه مطمئن نمیتونم گرگمو کنترل کنم "

با این حرفش یکم دلم گرم شدو گفتم " تو حمام سرم یهو گیج رفتو افتادم . خون همه جا بود ... صدای

شما از بیرون میومد ... ترسیده بودم ... اما نمیخواستم محو شم... سعی کردم ... سعی کردم نذارم ... اما انگار

از درون یخ کردم ... از درون یه چیزی تو وجودم ... نمیدونم چطور بگم "

دست البرز اومد رو قلبمو نوازش وار چرخید .

دوباره نفس عمیق کشیدم و نمیدونستم حسمو چطور بیان کنم که البرز گفت " تو قلبت ... حس کردی یه

چیزی یخ زد ... "

آروم سرمو تکون دادم .

زیر لب گفتم " یه چیزی یخ زده و با هر تپش قلبم به کل بدنم پخش میشد. "

" یه سرمای منتقل شونده ... "

"دقیقا ... وقتی تو رسیدی تمام بدنم سر بود ... هیچ حسی نداشتم... حتی دستاتم حس نمی‌کردم ... تا وقتی که بغلم کردی "

آروم تو گلو خندید و گفت " این که بغل من معجزه می‌کنه توش شکی نیست ... اما خب "

منم با حرفش خنده رو لبم نشستو گفتم " اما چی ؟"

شونمو بوسیدو گفت " مها ... بهش می‌گن ترس ... اینا همه از ترسه "

" همه ؟"

" آره ... همه این از کنترل خارج شدنا ... همه این محو شدنا ... همه از ترسه "

سکوت کردم و داشتم به حرفش فکر می‌کردم.

ترس ... من همیشه با ترس بزرگ شدم .

تو دنیای من . یه دختر تنها . ترس خیلی پر رنگ تر از بقیه بود.

البرز گفت " ترس مثل زهره... یه زهر سیاه و پر رنگ ... وقتی یه قطره زهر تو یه لیوان آب زلال وارد میشه

... اولش فقط یه قطره است اما کم کم پخش میشه و کل اون لیوان آلوده میشه . تبدیل میشه به یه لیوان

زهر... میفهمی مها ..."

میفهمیدم ...

زیر لب گفتم " ترس وقتی کنترل نشه کل وجودمو میگیره "

" نه ... ترس اگه باشه کل وجودتو میگیره ... ترسو نمیشه کنترل کرد ... نباید بزاری به وجود بیاد "

راست میگفت ...

وقتی یه قطره زهر وارد لیوان آب بشه همیشه کنترلش کنی .

نمیشه جلو پخش شدنشو بگیری.

نباید بزاری وارد لیوان بشه .

سرمو گذاشتم رو شونه البرزو گفتم " من با ترس بزرگ شدم ... من تو وجودم همیشه ترس بوده... ترس از

فردا ... ترس از آینده ... "

" بهت حق می‌دم . اما اونا گذشته ات بود... حالا یه دختر قوی هستی ... دیگه نباید از چیزی بترسی "

لبمو گاز گرفتمو نفس عمیق کشیدم .

با دستش لبمو از لای دندونم در آورد

خم شدو نرم لبمو بوسید .

کنار گوشمو بوسیدو گفت " برای همه ما ترس وجود داره ... همه ما تو زندگی از خیلی چیزا میترسیم ..."

" تو هم میترسی ؟"

" آره ... "

"از چی؟"

"از اینکه از دستت بدم"

"منم میترسم البرز"

خندید و گفت "من هر وقت که میخواد ترس از دست دادنت بیاد سراغم محکم بهش میگم نه ... میگم نه من نمیدارم حتی تا پای جونم ..."

با حرف البرز بغض تو گلوم نشست .

چشمام داشت میسوخت و اشک میخواست راهشو باز کنه.

البرز دوباره گفت "ترس میاد سراغ همه اما نباید بهش راه بده ... نباید بذاری وارد شه ..."

سر تکون دادم فقط چون بغض جلو حرف زدتم گرفته بود.

تو سکوت تو بغل هم موندیم رون پاشو تا زانو نوازش میکردمو اونم بیکار نبود.

آرامش حضورش ذهنمو آرام کرد.

من نباید از چیزی بترسم .

من نمیدارم اتفاقی برای البرزو بقیه بیافته.

من از عشقم جدا نمیشم .

حتی شده به قیمت جونم.

جونمم میدم اما اونارو از دست نمیدم .

البرز جا به جا شدو گفت "بهبتره بریم دیگه... بقیه نگرانتن حتما ."

نمیخواستم با بقیه رو به رو بشم .

آروم گفتم "با گندی که زدم چطوری تو چشم امیر و رعنا نگاه کنم؟"

البرز بلند شدو خندید .

ظرف بتادین و بانو برداشت و کنار وان نشست.

گردنمو بررسی کردو گفت "اینم یه ترسه مها... ترس هارو از زندگیت دور کن ... از هیچی نترس ..."

راست میگفت ... اما عمل بهش واقعا سخت بود.

البرز بتادینو باز کردو گردنو چرخوند.

دیگه سوزش گردنم خوب شده بود اما وقتی بتادینو ریخت روش از درد دندونامو به هم فشردم.

زیر لب گفتم "خیلی بده نیروم رو خودم جواب نمیده"

"آره ... اما زخمتا زودتر از بقیه خوب میشه"

البرز:.....

زخم مها رو ضد عفونی کردم و بستم . کمکش کردم تنشو تمیز کنه و لباس بپوشه .
خودمم لباس پوشیدم و رفتیم پایین .
همه تو نشیمن نگران نشسته بودن .

یه ساعتی بود با مها تو حمام بودیمو بچه ها تو نگرانی بودن .

مها سرش پایین بودو زیر لب گفت " معذرت میخوانم همه رو تو دردسر انداختم " .
رویا سریع اومد سمتشو بغلش کرد .

محکم همدیگرو بغل کردنو رویا آروم گفت " مها ... داشتم دق میکردم "

" معذرت میخوام رویا "

" دیگه هیچوقت نباید بزاریم اینجوری شه "

بقیه هم دورمون جمع شدنو با گفتن اینکه نگران مها بودن و مسائل پیش میاد بهش روحیه دادن .

رامین گفت " میخواستیم تمرین کنیم دیگه ... تمرینش حسابی هم واقعی شد "

با مها نشستیمو گفتیم " آره ... محک خوبی بود برای همه ... حالا میدونیم در چه سطحی هستیم "

سامی گفت " دقیقا ... هر خوناشام برابر دوتا گرگینه است "

مکس گفت " دقیقا ... باید خودمون با هم تمرین کنیم "

موافق بودم با بچه ها که آرمین گفت " از فردا شرکت تعطیل همه فقط تمرین "

سری تکون دادمو گفتیم " کار تعطیل نمیشه . اما فردا خودم میرم شما بمونین تمرین کنین "

نمیشد خودم بمونم خونه . پسرا از پس همه چی بر نمیومدن .

امیر رو به مها گفت " اما مها بهتره تا گردنش کامل خوب نشده از خونه بیرون نره "

حق با امیر بود .

زخم گردن مها تا کامل خوب نشه برای خوناشام ها خواستنیه .

به مها که سوالی داشت نگام میکرد گفتیم " آره ... دو سه روز خونه باشی بهتره "

" یعنی من تمرین نکنم؟ "

" تمرین کن ... رو نیروی دختر زمینت ... رو کنترلش ... " آروم سر تکون دادو چشم گفت .

مها :::::::::::::::

هرچی رو تخت جا به جا شدم خوابم نبرد .

دست البرز رو کمرم بود و نفس کشیدنش منظم .

نمیدونم واقعا خوابه یا بیدار .

با وجود تاریکی اتاق و نور ماه اجزای صورتشو کامل میدیدم .

تو خواب هم جدی بود .

حتی وقتی لبخند میزد هم جدی بود.

تو سرم پر بود از اتفاقات امروز و شقیقه هام تیر میکشید.

خرابکاری پشت خرابکاری ...

البرز گفت این ترس تو وجودمه که کار هارو خراب میکنه .

اما چطوری نترسم .

نفس عمیقی کشیدم که دست البرز دور کمرم محکم تر شد.

منو کشید سمت خودشو آرام گفت " چرا بیداری؟ "

" تو چرا بیداری؟ "

" منتظرم تو بخوابی "

" چرا؟ "

سرشو تو موهام فرو کردو نفس عمیق کشید.

کنار گوشم گفت " چرا نداره ... تا جفتم تو بغلم آرام نشه که نمیتونم بخوابم "

" من آرامم "

" پس چرا بیداری؟ "

خندیدمو چرخیدم سمتش.

نرم لبشو بوسیدمو گفتم " ذهنم پره از اتفاقات ... "

منو کشید سمت خودشو چرخید.

حالا کاملا روش بودم.

لب پایینمو کشیدو گفت " میخوای یه کاری کنم ذهنت خالی شه "

خندیدمو آرام از روش اومدم پایین.

با تمام وجود دوست داشتم مثل قبل الان بگم آره.

اما از درون توانشو نداشتم.

سرمو گذاشتم رو بازوشو خودمو کنارش جمع کردم.

زیر لب گفتم " اول باید تختو عوض کنی ... اینجوری کل خونه بیدار میشن "

البرز :::::::::::

اولین بار بود مها بهم گفت نه ...

درسته تخت جیر جیر میکردو بد صدایی میداد اما این چیزی نیست که مها بخاطرش بگه نه.

میدونم انقدر بخاطر امشب حالش گرفته شده که گفت نه.

اما بهش اصرار نکردمو با نوازش بازوش به بحث ادامه ندادم.

واقعا بهش نیاز داشتمو فکر میکردم میتونیم حال همدیگرو خوب کنیم.
 اما جواب مها و کنار رفتنش حسابی غافل گیرم کرده بود.
 نمیدونم تا کی هر دو بیدار بودیم تا بلاخره خوابمون برد.
 اما با صدای ساعت موبایلم بیدار شدم.

هنوز تو حالت دیشب بودیم .

آروم موهاشو بوسیدمو دستمو از زیر سرش در آوردم.
 با زخم گردنش دویدن تو جنگل براش ممکن نبود.
 برای همین بیدارش نکردمو خودم رفتم پایین.

مها :::::::::::

وقتی بیدار شدم خبری از البرز نبود.

موبایلمو چک کردم ساعت ۱۱ بود.

پس معلومه خیلی وقته نیست.

حس بدی بود وقتی بیدار میشدمو میدیدم تنهام.

لباسامو عوض کردم رفتم پایین.

تو راه پله شماره البرزو گرفتم اما جواب نداد.

از بیرون سر و صدا میومد.

اما طبقه پایین کسی نبود.

از پنجره نگاه کردم.

همه تو حالت گرگینه داشتن تمرین میکردن با هم و سحر و سارا هم رو نرده های تراس نشسته بودن.

خیلی بده نمیتونم برم پیششون.

تمرینشون خیلی جالب بود.

دوست داشتم به حرکاتشون نگاه کنم تمرکز کنم .

اما البرز گفت اول باید رو نیروی خودم کار کنم.

یه لیوان سیر خوردمو رفتم اتاق کار البرز.

کتابی که بهم داده بودو برداشتم.

از حرفای کیومرث که سر در نیاوردم .

شاید اینجا توضیحی برام باشه.

البرز :::::::::::

سه تا جلسه پشت سر هم با مالکین داشتمو حسابی کلافه بودم.

صبح هم تو جنگل وقتی میدوئیدم حس کردم یکی دنبالمه.
هرچقدر سعی کردم نتونستم باهاش رو در رو شم.
اما مطمئنم یکی دنبالم بود.
حالام برگشتم اتاق یه تماس از دست رفته از مها داشتم.
هرچی هم بهش زنگ میزنم نه خودش نه خونه نه پسرا کسی جواب نمیده.
دیگه حسابی کلافه بودم که موبایلم زنگ خورد.
بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم " بله "
انتظار داشتم مها یا پسرا باشن اما صدای کیومرث بود
" البرز... گوی تغییر کرده "
مطمئن بودم تغییر میکنه .
چون آینده رو تصمیمات ما میسازن .
پس مسلما ثابت نیست.
بی تفاوت گفتم " برا تو چه فرقی داره ؟"
" اشتباه فکر میکنی ... من نمیخوام تو شکست بخوری ... "
" واسه همین بهم نگفتی آرتور و آدام دنبال چی هستن ؟"
" آره ... چون اینجوری با آرتور متحد نمیشی ... اما اگه نمیدونستی باهاش همکاری میکردی "
" مگه اون همکاری فایده ای هم داشت ؟ جز اینکه مها برای نجات جونم مجبور میشد تسلیم آدام شه ؟ "
" مها قدرتمنده ... اون اگه رو انرژیش کار کنه به اونجا نمیکه "
" نه ... من هیچوقت با آرتور ... آدام یا هیچ خوناشام دیگه که دنبال مها باشه ! به هر دلیلی کیومرث ... به هر
دلیلی مها رو بخوان... من باهاش متحد نمیشم "
" اما اینجوری هم همتون میمیرین... همتون البرز ... حتی مها "
نفس عمیقی کشیدمو گفتم " از نظر من مرگ با عزت به زندگی با خفت ارزش داره ... "
" حتی خواهرت و خانواده ات "
نه ... " آره ... وقتی زنده بودن با اسارت همراه باشه ... مرگ برای همه بهتره ... "
" تو خیلی احمقی البرز... باید با آرتور متحد شی ... اون مهارو دوست داره ... تا پای جونش برای مها میجنگه
و شما نجات پیدا میکنین "
خنده تلخی کردم و گفتم " اما من تو گوی چیز دیگه ای دیدم "
سکوت کرد و گفت " من اینو دیدم ... من دیدم آرتور عاشق مهاست ... "

" اما من دیدم تو نبرد آخر آرتور هم شکست میخوره . مثل منو بقیه ... آدام مها رو مجبور میکنه جلو منو
آوتور ... " دهنم خشک شد ...

هوارو با فشار بیرون دادمو گفتم " آینده ثابت نیست ... من به روش خودم میخوام بسازمش ... حتی اگه
آخرش مرگ منو مها باشه "
کیومرث سکوت کرد.

بلاخره گفت " باشه ... فقط خواستم بهت بگم "
" باشه . فعلا "

اینو گفتمو منتظر جواب نمودم.
من نمیذارم هیچکدوم از این اتفاقات بیافته .

مها :::::::::::::::

بلاخره تونستم چیزلی جالبی تو کتاب پیدا کنم.
گردنم دیگه درد گرفته بود.

بلند شدم کش و قوسی به خودم دادم که حس کردم یکی داره نگان میکنه .
برگشتم سمتی که حس میکردم.
چشمام رو همون چشما قفل شد.
خیلی دور بود.

درست تو جنگل ایستاده بود .

اما انگار چشماش رو به روم بود .

نفسام صدا دار شد . دوباره تنم یخ شد .

چشمام از نگاه خیره ام بهش سوخت و پلک زدم .

پلکمو که باز کردم دیگه اونجا نبود.

تازه به خودم اومدمو دیدم محو شدم.

خدای من تو بیداری . ناخداگاه محو شدم.

اینهمه تمرین و تمرکز صبح تا حالام با دیدن چشمای اون ...
چشماش ...

چشماش انگار از من رد میشه و روح و افکارمو میبینه.

گرگم زوزه کشید . با تمام وجود البرزو میخواستم.

دوئیدم سمت در که با صورت خوردم تو یه چیز .

گرمای تنش و عطر بدنش مثل زندگی دوباره بود برام.

محکم بغلم کرد و گفت "چی شده مها؟"

سرمو به سینه اش فشار دادمو تو بغلش کز کردم.

اینجا امن ترین جای دنیاست .

کاش میشد تا ابد همینجا بمونم.

پشتمو نوازش کردو دوباره گفت "خوبی؟"

"نه"

"نگام کن"

نگاهمون که گره خورد میدونستم از ترس تو چشمام میفهمه چی شده.

خم شد پیشونیمو بوسید که گفتم "تو جنگل ایستاده بود اما وقتی نگاش کردم انگار چشماش رو به روم

بود."

سری تکون دادو گفت "محو شدی؟"

"ناخداگاه"

"پس معلومه باز ترسیدی"

"خیلی ... همون لحظه که حس کردم یکی داره نگاه میکنه ترسیدم ... بعد که برگشتمو دیدمش ..."

با تعریف کردن چیزی که دیدم هم لرزه به تنم افتاد.

"خب؟"

"ترس بود. سرما بود. اما یه حس دیگه هم بود ..."

فصل سوم

البرز.....:

با تلفن کیومرث و فهمیدن اینکه در حال حاضر مرگ همه ما رو تو آینده دیده سریع بلند شدمو راه افتادم.

میخواستم مها رو لمس کنم. دوریش دیگه داشت دیوونه ام میکرد.

تمام مسیر نفهمیدم چطور رانندگی کردم .

رسیدم بچه ها رو دیدم که تو حیاط سر گرم بودن.

سری تکون دادم به همه و رفتم تو .

خواستم برم سمت اتاقمون که حس کردم بوی مها از اتاق کارم میاد.

قبل از اینکه درو باز کنم میتونستم ترس مها رو حس کنم.

حالا میبینم حسم درست بود... محکم تر بغلش کردم.
وقتی گفت حس ترس و سرما و یه چیز دیگه قلبم یه لحظه ایستاد.
چه چیز دیگه ای؟!
از پنجره خیره به جنگل نگاه کردم ... اگه مها رو زیر نظر داشت لابد الانم مارو می دید.
گرگم شاکی و عصبی بود . میخواستم آرتور ببینه مها مال اونه.
نفس عمیق کشیدم . مها رو از رو زمین بلند کردم و گذاشتم رو میزم.
شوکه دست انداخته بود دور گردنم که گفتم " بهش فکر نکن . فقط به من فکر کن "
خواست حرفی بزنه که به لباس حمله کردم.
انگار گرگ اونم حالش با من یکی بود چون سریع باهام همراهی کرد .
رون پاشو دست کشیدمو دامنشو دادم بالا.
کنترل خودمو از دست داده بودم .

مها:.....

اصلا نفهمیدم چی شد .
یه لحظه تو بغل البرز بودم.
لحظه بعد روی میز.
صدای باز شدن زیپ شلوارشو یکی شدنمون.
درست مثل یه گرگ وحشی بهم فرصت نفس کشیدنم نداد..
با هر حرکتش انگار داغ تر می شدمو سرماییه که تو دلم بود محو میشد.
گرگم که تا الان بی تاب و عاصی بود نرم نرم آروم گرفت.
محکم بغلم کرد و آروم ازم جدا شد .

نفس نفس میزد .

کنار گوشمو بوسیدو گفت " اذیت شدی؟"

کنار چونشو بوسیدمو گفتم " نه ... بهت نیاز داشتم "

صدای در اتاق بلند شد و هر دو خشک شدیم.

میدونم درو قفل نکرده بود.

صدای مکس اومد " البرز میشه بیای ."

هر دو به هم نگاه کردیم.

البرز گفت " الان نه مکس "

" خیلی ضروریه "

البرز پوفی کردو سریع لباسمونو مرتب کردیم .

پیشونیمو بوسیدو رفت سمت در .

البرز:.....:

این جریانات تموم شد همه رو از این خونه بیرون میکنم.

همه رو .

هرکس بره خونه خودش و منو مها رو راحت بزارن.

در اتاقو باز کردم.

میدونم بوی سک...س منو مها حسابی پیدا بود اما دیگه کاری از دستم بر نمیومد.

مکس با دیدنم با سر به نشیمن اشاره کرد.

بهمن ایستاده بود و کلافگی از چهره اش میبایرد.

"سلام ، چی شده؟"

"میخوام از تو بپرسم ... بهروز و پیام کجان؟"

ابروهامو بالا انداختمو گفتم " پیامو بچه ها آوردن تو قلمرو خودتون گذاشتن. بهروزم که با بچه های

خودتون رفت "

بهمن عصبی گفت " بچه های ما؟ کی؟ "

مکس گفت " نمیدونیم ... بهروز پرید سمت خونه اما تو هوا یکی اونو گرفتی رفت سمت جنگل . انقدر سریع

بود که قابل تشخیص نبود "

بهمن دستی به موهاش کشیدو گفت " نیستن... هیچکدوم نیستن ... "

زیر لب گفتم " احتمالاً کار تایگا ها باشه "

بهمن با وحشت چرخید سمتمو گفت " مگه اومدن "

" واقعا تو چیزی حس نکردی بهممن؟ ما یه چیزای مشکوکی دیدیم اما مطمئن نیستیم "

" نه ... تو قلمرو ما چیزی دیده نشد اما اگه بیان حتما به ما خبر میدن. بلاخره مام یه سری قوانین داریم "

مکس گفت " اومدن ... من مطمئنم ...خودم دیدمشون "

بهمن شروع به قدم زدن کردو گفت " امکان نداره ... اونا تازه امروز یا فردا میرن جلفا... اگرم بخوان بخاطر

مانی بیان اینجا با من هماهنگ میکنن "

رفتم رو کاناپه جلو بهممن نشستمو گفتم " فکر کنم اینا که اومدن آرتور و افرادش باشن و اونا که جلفا

هستن آدام و بقیه ... "

با حرفم بهمن خشک شد .

کم کم چرخید سمتمو گفت " چی میگی ... "

سر تکون دادم .

دوباره گفت " البرز چی داری میگی؟ "

" واضحه "

" امکان نداره ... مها گرگینه است ... جفت توئه ... امکان نداره "

" موافقم ... برای همین بهتره همشون زودتر بفهمن اینو گورشونو گم کنن "

بهمن ولو شد رو مبل و گفت " وای ... وای ... البرز ... این دیگه شوخی نیست ... وای ... "

مکس گفت " شوخی ؟ مگه قبلش شوخی بود؟ "

بهمن صاف نشستو گفت " آره ... در برابر اتفاقی که میخواد بیافته همه چی شوخی هم حساب نمیشه ... "

میدونین این چندمین باره؟ "

نمیفهمیدم بهمن چی میگه .

کلافه پرسیدم " چی چندمین باره ؟ درست حرف بزن ببینم "

" ما باید از اینجا بریم ... باید برم به بچه ها خبر بردم " اینو گفتو بلند شد.

سریع ایستادمو بازو شو گرفتم.

" بگو قضیه چیه بهمن "

" قضیه اینه اینجا بمونین میمیرین. .. "

دستشو تو یه حرکت پچوندم پشتش که از درد دادش رفت هوا و گفتم " اون رو منو بالا نیار بهمن بگو چی "

میدونی "

بریده بریده گفت " ول کن دستمو البرز ... وحشی نشو "

ولش کردم و گفتم " پس کامل تعریف کن "

" باشه ... باشه ... خوب گوش کن ... آدام بلاخره یه روزی نابود میشه اونم با نیروی مشترک پسرش و یه "

دختر زمین ... اما هر بار که چنین دختری پیدا شده آدام قبل رسیدن آرتور اونو نابود کرده . یا اگه هم زمان "

رسیدن یه جنگ بزرگ شده و در نهایت تمام کسایی که از اون دختر حمایت کردن نابود شدن ... "

مکس پرید تو حرف بهمونو گفت " بلاخره آدام نابود میشه ... شاید این بلاخره الان باشه "

با مکس موافق بودم.

همیشه یه دختر زمین عاشق بودو یه خوناشام عاشق.

اما الان مها گرگینه هم هست و از همه مهم تر جفت منه.

چرا اینبار سرانجامش نابودی آدام نباشه .

بهمن گفت " شاید... کسی نمیدونه ... اما من ترجیح میدم از اینجا برم تا با شاید زندگی کنم ... بدرود "

اینو گفتو با سرعت همیشگیش رفت.
به مکس نگاه کردم.

اونم ابروهاشو بالا انداخت و گفت " بهتر... حالا میموند آدام مجبورش می کرد با اون متحد شه ...اینم که بزدل "

خندیدمو گفتم " هیچوقت فکر نمیکردم انقدر اهل خطر باشی "

پوزخندی زد و رفت سمت راه پله ها و گفت " خطر چاشنی زندگی منه "

مها :::::::::::::::

با رفتن البرز از رو میز اومدم پایین و دامنمو مرتب کردم .
پاهام هنوز قدرت نداشت نشستم رو صندلی البرز.
به جنگل خیره شدم.
صدای البرز تو سرم پیچید ...
بهش فکر نکن فقط به من فکر کن .
حق با اون بود. گرگم با فکر به آرتور عصبی میشد.
بلند شدمو رفتم سمت در اتاق که صدای بحث البرز و بهمن نظرمو جلب کرد.
باورم نمیشد این اولین با نیست که آرتور و آدام با هم رو به رو شدن .
یعنی قبل از من هم دخترای زمین دیگه ای بودن که آرتور ...
گفتنشم برام سخت بود.
یعنی واقعا آرتور به من حسی داره !!!
سرمو تکون دادمو سعی کردم این افکارو از خودم دور کنم.
یعنی حق با کی بود؟ بهمن یا البرزو مکس.
درسته قبلیا هیچکدوم گرگینه و دختر زمین نبودن اما ...
سرمو تکیه دادم به در ... دوباره سرم از فکرایبی که به نتیجه نمی رسید درد گرفته بود.
بی اختیار درو باز کردم و رفتم بیرون.
البرز تنها تو نشیمن بود .
با صدای در برگشت سمتم.
ابروهاشو انداخت بالا و گفت " حرفامونو شنیدی؟ "
سر تکون دادم که دستشو باز کرد و گفت " بیا اینجا بینمت "

لبخند بی رمغی زدمو رفتم طبق عادت رو پاش نشستم .

بغلم کردو گفت "هیچکس نمیدونه چی پیش میاد اما میتونیم کاری کنیم که افسوس نخوریم "
"چطوری؟"

"قدر لحظاتی که الان داریمو بدونیم ! بهترین کاری که الان از دستمون بر میادو انجام بدیم "
نفس عمیق کشیدمو گفتم "یعنی چکار کنیم؟"

پهلومو تو مشتت فشار دادو نرم لبمو بوسید.

همیشه نسبت به بدن من مثل یه گرگ گرسنه رفتار می کرد و اینکارش باعث میشد از درون دلگرم باشم.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو گفت "از حضور هم لذت ببریم و تمرین کنی "

خندیدمو گفتم "خب شروع کنیم "

کمک کرد بلند شمو خودشم ایستاد .

سوالی نگاش کردم که گفت "خوب دوتاش با هم که وسط پذیرایی نمیشه "

"دوتاش با هم؟" مشکوک نگاش کردم که دستمو کشید و رفتیم سمت اتاقمون .

البرز:.....

همه اتفاقات زندگی همینجوری هستن.

اول که باهاشون رو به رو میشی رو همه زندگیت اثر میذارن.

خوابت ، خوراكت ، فکر و ذهننت !

حسابی می افتی تو تب و تاب .

اما یکم که میگذره انگار اثرش کم میشه !

اتفاق همون اتفاقه اما برا تو دیگه اثر اولیه رو نداره.

دقیقا مثل درد.

اولش عذاب میده و با استمرارش بدنت سر میشه . دیگه حس نمیشه.

مثل الان من ...

دیگه انقدر اتفاق و تهدید برامون پیش اومده که حرف بهمن اثر خاصی روم نداشت.

حتی امیدوارمم کرد.

مها رو کشیدم سمت پله ها .

بوی س...ک.س میدادیم افتضاح .

از طرفی باید با مها تمرین میکردم.

چه جایی بهتر از حمام برای هر دو گزینه .

مها:.....

فقط البرزه که میتونه بگه باید تمرین کنیمو سر از حمام در بیاریم.
هنوز از ماراتون تو اتاق کارش یه ساعت نگذشته بود و میدونم یه حمام دو نفره بدون برنامه تموم نمیشه .
برای همین وقتی رفت داخل حمام و برگشت سمتم محو شدم که ابروهاش رفت بالا.
لبخند شیطونی زد و گفت " میدونم تو محو شدن حسابی واردی ... بیا تو "
اینو گفتو رفت داخل حمام.

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش.

آروم رفتم داخل حمام که با ورودم خندید.

"از کجا فهمیدی اومدم؟"

با لبخند شیطونی اومد سمتمو سرشو خم کرد دقیقا کنار گوشم گفت " من حتی میدونم رگ گردنت الان کجاست "

با اینکه نفسش عملا به تنم برخورد نمیکرد اما همون اثر همیشگی رو داشت و نا خداگاه ظاهر شدم.
البرز خندید و سرشو برد عقب.

سری تکون دادو گفت " میبینی مها ! نه تنها محو شدنت گاهی غیر ارادیه ! ظاهر شدنتم میتونه غیر ارادی شه "

حق با البرز بود. رو هیچی کنترل نداشتم .

کلافه نفس عمیق کشیدمو گفتم "صبح تا حالا دارم تمرکز میکنم روش."

" تمرکز خالی کافی نیست باید تو موقعیتش قرار بگیری "

اینو گفتو باقی لباساشو در آورد.

" مثل الان که ظاهر شدم؟"

" آره ... دوباره محو شو امتحان کنیم "

داشتم به اندام ورزیده اش نگاه میکردم که با صدای پوزخندش به خودم اومدمو محو شم .

لعنت به من چرا انقدر گیج میزنم.

با محو شدنم البرز دوباره سرشو آورد کنار گوشمو گفت " نقاط حساس بدنت شاید محو باشی بازم حساسه "

با وجود داغی نفسش تمام تلاشمو کردم و محم موندم.

البرز تو گلو خندید و گفت " خوبه حالا اینو امتحان میکنیم."

کامل لخت شدو پشتم ایستاد.

سرشو نزدیک گوشم کردو گفت "حسم میکنی؟"
ای این حرفش باز ناخداگاه ظاهر شدم .
یه قدم عقب رفت و اینبار خیلی محکم گفت "یه بار دیگه امتحان میکنیم... فکر کن جای من آدام پشت
سرت ایستاده"
"نامردیه...اون اگه باشه مسلما لخت نیست"
"شاید بود"
"اگر هم باشه منو اینجور مثل تو داغ نمیکنه که ظاهر شم"
"ممکنه جور دیگه بره رو اعصابت ... من فعلا همین از دستم بر میاد... محو شو"
این کارش واقعا نامردی بود ... داشت حسابی دیوونه ام میکرد...

نفس عمیق کشیدمو محو شدم .
 بزار من دیوونه اش کنم .
 اینبار که اومدم پشتم آروم رفتم جلو تر .
 بازم اومدو ازش رد شدم پشت سرش .
 تو گلو خندید و چرخید سمتم .
 دوباره خم شد کنار گوشمو گفت " فرار کردن جز تمرین نیست "
 اینبار تونستم محو بمونمو گفتم " اینم یه تاکتیک دفاعی حساب میشه "
 چرخید دوباره پشت سرم ایستادو گفت " درسته ... اما اول تواناییتو کامل کن "
 انگار دستشو رو گردنم حس میکردم .
 خواستم یه قدم برم جلو که دستش دور گردنم محکم شد .
 دوباره بی اختیار ظاهر شده بودم ...
 البرز گردنمو ول کرد و گفت " خوب نیست مها "
 کلافه برگشتم و گفتم " نمیدونم چرا اینجوری میشه ... قبلا خیلی راحت تر بود . از وقتی گرگم آزاد شده
 همه چی بهم ریخته "
 سری تکون دادو رفت سمت وان .
 " قبلا هم بهت گفتم ... نیروت خیلی بیشتر از قبل شده و کنترلش سخت تر... تازه الان تو آرامشی ...
 میدونی وقتی تو خطر قرار بگیری چقدر غیر قابل کنترل میشی ؟ "
 حق با البرز بود . اما همه چی برام تازگی داشت .
 وارد آب شد و رو به من گفت " یه تمرین ساده ! میتونی از داخل لباسات محو شی ؟ "
 با تعجب نگاه کردم گفتم " مگه ممکنه "
 خندید و گفت " چرا نباشه ... فکر کن زنجیر به دست و پات بستن ... باید بتونی از داخل اونا محو شی ...
 لباساتم همون "
 سریع امتحان کردم .
 اما لباس هام هم محو شد .
 البرز ابروهاشو بالا انداختو خندید .
 سرشو تکیه داد به وانو چشماشو بست .

با شیطنت گفت " تا تو تمرین کنی من یه چرتی تو این آب داغ میزنم... امیدوارم قبل اینکه آب سرد بشه بتونی بهم ملحق شی "

نامرد داشت دلمو میسوزوند.

هیچی نگفتم و تمرکز کردم دوباره .

من باید بتونم . دامن و تیشترتمو تصور کردم .

خودمو جدا از اونا تو ذهنم مجسم کردم و محو شدم .

به پایین نگاه کردم و هر دو رو زمین افتاده بودن.

البرز زیر چشمی نگاهی انداخت و لبخند نشست رو لباش اما دوباره خودشو مثلا به خواب زد.

حالا لباس زیرم مونده بود.

ظاهر شدم.

حواسم به چشمای البرز بود که منو دید میزد.

تمرکز کردم و محو شدم.

اما این بار موفق نشدم.

چندبار امتحان کردم تا بالاخره تونستم.

حالا نوبت من بود البرزو اذیت کنم.

بی سر و سدا رفتم سمت وان.

آروم خواستم پامو بذارم تو وان که دیدم با وجود محو بودن داره رو آب تاثیر میذاره.

اما من میخواستم از آب رد شه .

تو ذهنم دوباره تجسم کردم.

من الان جسمی ندارم ... محوم ... کامل ... از همه چی میتونم رد شد .

دوباره امتحان کردم اینبار با وجود ورودم به آب وان تغییری توش ایجاد نشد.

سعی کردم آروم نفس بکشم تا البرز متوجه من نشه .

دقیقا تو بغلش نشستمو دستامو گذاشتم روشونش و ظاهر شدم.

با ظاهر شدنم سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد.

چشمام گرد شد و غافل گیر شدم.

خندید و گفت " گرگ منو دست کم نگیر "

البرز:.....

خوب بود. بالاخره تونست رو محو شدنش تسلط پیدا کنه . البته تا حدودی.

وقتی خواست بیاد تو وان اول جسمش آبو شکافت اما دوباره تونست محو کامل وارد آب بشه. عطر بدنش جوریه که تو ذهنم کامل میتونم تجسمش کنم کجاست. با وجود اینکه محو بود اما تا تو بغلم نشست گرگ درونم زوزه ای از سر شوق کشید. ظاهر که شد حسابی غافلگیرش کردم. حالا دیگه تمرین کافی بود. حالا دوباره نوبت گرگم بود که آزاد بذارمش .

مها:.....

یه وان داغ . یه دنیا نگرانی و ... دوتا گرگ وحشی ... هیچی بهتر از این نمیتونه ذهنمو خالی کنه و آرومم کنه. تمام انرژیم تخلیه شده بود. البرز منو گذاشت رو تخت و خودش اومد کنارم که دوباره صدای جیر جیرش بلد شد . خمار از خواب گفتم " نمیخوای یه فکری به حال تخت بکنی؟" " چرا اما نمیخوام بچه ها بفهمن " تو گلو خندیدمو گفتم " اگه تا حالا از سر و صدای نفهمیده باشن " تازه منو کشید تو بغلش که صدای در بلند شد. البرز زیر لب گفت " ای خدا ... " بعد بلند گفت " بله ؟" صدای آرمین بود که گفت " شام حاضره ... مها نهار هم نخورده " پوفی کردم و برگشتم سمت البرز اخمالو. بلند گفت " مرسی الان میایم " بعد آروم با اخم گفت " چرا نهار نخوردی ؟" " میل نداشتم " " مها تو به انرژی احتیاج داری ... ضعف باعث عدم تعادل بیشتر میش بین خودتو نیروهات ... میفهمی " " اوهوم ... " " چند روزه درست حسابی معلوم نیست چی میخوری ... همه چیو بهم نریز با این کار " بهم نریزم؟ مگه نریختم؟! چیزی نگفتمو همراه البرز بلند شدم. لباس هامونو پوشیدیمو البرز زخم گردنموچک کرد و گفت " فکر کنم فردا کامل خوب شه " " یعنی میشه برم بیرون؟"

" فردا نه ... اما پس فردا بتونی احتمالا "

موهامو بدون خشک کردن پشت سرم بستمو با هم رفتیم پایین.

قبل از خارج شدن از اتاق همون حس سرما تو گردنم نشست برگشتم سمت پنجره .

انگار البرزم حس کرد چون با من برگشتو گفت " همه جا انگار زیر نظرمون دارن "

" اما چرا ؟ "

" دیر یا زود میان جلو ... اونوقت میفهمیم چرا "

زیر لب گفتم " اول از ترس نمیخواستم برگردم سمت پنجره اما بخاطر حرفت راجب ترس برگشتمو سعی

کردم بهش اهمیت ندم."

پشتمو دست کشیدو با هم از اتاق زدیم بیرون.

زیر لب گفتم " وقتی نگاه کردی ... دیدی کسی نیست ... خیالت راحت شد ... اما اگه میترسیدی و نگاه نمی

کردی همش این فکر تو سرت بود که یه کسی اونجاست و از درون تورو ضعیف میکرد "

" اوهوم ... هیچوقت فکر نمیکردم انقدر مهم باشه "

" چی ؟ "

" نترس بودن "

خندید و شونه هامو بغل کردو گفت " خیلی مهمه ... زندگی تو زیرو رو میکنه وقتی تصمیم میگیری نترسی "

البرز:.....

با مها رفتیم پایین . همه منتظر ما بودن. دور میز نشستیمو بچه ها از تمرین امروز گفتن.

و البته از نظریات بهمن که باعث شد هر کس یه پیشبینی جدید بگه.

راجب تماس کیومرث و چیزی که دید به کسی چیزی نگفتم .

چون آینده هر لحظه در حال تغییره و لزومی نداره بی خود انرژی منفی بدم به کسی .

سحر خواست ظرف سالادو بده به مها که یهو استخواناش شروع به تغییر کرد و ظرف از دستش افتاد.

سارا و مها با وحشت جیغ کشیدن اما رامین سریع سحر و بغل کردو کتفشو گاز گرفت.

چند ثانیه همه ساکت به این صحنه نگاه میکردن تا جسم سحر آروم شدو رامین کتفشو ول کرد.

مها:.....

با شوک به سحر و آرامین خیره بودم.

یهو مثل فیلمای ترسناک استخواناش زیر پوستش جا به جا شد .

چشماش مشکی و شبیه چشم گرگ شده بود.

با گاز رامین از کتفش آروم شد و حالت طبیعی گرفت.

البرز متوجه ترسم شد .

پشتمو دست کشیدو گفت " چیزی نیست پروسه تبدیلیش داره کامل میشه "

تازه فهمیدم هوا تو ریه هام حبس شده بودو با فشار هوارو بیرون دادم.

نفس تازه گرفتم که رامین سحر بی حالو بغل کردو گفت " ببخشی ما بهتره دیگه بریم اتاقمون "

سارا از من بیشتر ترسیده بود.

دیر یا زود نوبت اونم میشد.

البرز برای رامین سر تکون داد که اونا رفتن سمت پله ها.

آرمین شونه سارا رو تو بغلش گرفتو موهاشو بوسید.

سارا با ترس گفت " منم اینجوری میشم؟ "

آرمین خواست جواب بده که البرز گفت " احتمالا امشب برای تو هم شروع میشه اما اولش برای هر کس یه جوریه "

دوباره زیر لب پرسید " دردم داره؟ "

رعنا آروم گفت " یکم ... "

مکس گفت " درد و خماری "

آرمین و البرز خندیدن.

امیر با خنده گفت " نترسونین سارا رو... اصلا درد نداره... خیلی هم لذت بخشه "

البرز دوباره خندید و گفت " آره سارا جان ... درد نداره ... حالا همه شامتونو تموم کنین که فردا یه روزسخت دارین "

با تعجب نگاش کردم .

چشمکی بهم زد و گفت " فردا تو با مکس تمرین میکنی ! منم شخصا با پسرا "

میخواستم بیرسم چرا من با مکس؟! که مکس دستاشو به هم زدو با ذوق گفت " عالیه ... "

نگاهمون گره خورد که لبخند مغرورانه ای زدو گفت " میدونی گرگ من مراعاتتو نمیکنه "

پس البرز اینو میخواست.

منم مغرورانه بهش پوزخند زدمو گفتم " گرگ منم ... "

یهو البرز تو گلو خندید و گفت " اشتباه گرفتین فکر کنم ... شما دوتا فردا تو خونه تمرین می کنین ... مها نباید بره بیرون بخاطر گردنش "

قیافه مکس یهو وا رفت .

منم خورده بود تو ذوقم اما به رو خودم نیاوردم که مکس شاکی گفت " چی ... تو خونه؟! چه تمرینی آخه "

" تمرین رو اعصاب رفتن ... تو که متخصص این امری "

با حرف البرز همه خندیدیم.

با اینکه با مکس صمیمی شده بودیم اما واقعا هر لحظه میتونست بره رو اعصاب یکی.

مکس گفت "میخواهی تمرکزشو بهم بزنی؟"

"آره"

بازم لبخند زدو زیر لب گفت "اینم خوبه ... فکر کنم خوش بگذره"

تکیه دادم به صندلیمو گفتم "عمرا بذارم بهت خوش بگذره"

البرز:.....

کل زمان بعد از شام به کری خوردن مکس و مها گذشت.

دیگه مجبور شدم هر دوتارو ساکت کنم چون حسابی کلافه ام کرده بودن.

مها و رویا رفتن طبقه بالا و آرمین و سارا هم که زودتر رفته بودن تا برای پروسه تبدیل حاضر آماده باشن.

رو به مکس گفتم "از آرام چه خبر؟"

"فردا شب میرم ببینمش"

"ببینیش؟"

سر تکون دادو گفت "آره ... دیگه تحملم تموم شده"

"خب چرا با خانواده اش صحبت نمیکنی؟"

"مادر بزرگش فوت شده . بهم گفت فعلا نمیتونه موضوع منو به پدر مادرش بگه"

"خب تو باید برگردی روسیه. همین الانم گله ات خیلی وقته بی آلفا مونده"

"جای نگرانی نیست . همه چی تحت کنترل"

"مطمئنی؟"

"آره ... مگه اینکه تو بخوای منو از اینجا بیرون کنی"

خندیدمو گفتم "نه فعلا بودنت مفیده"

تنها کسی که میتونه خوب تمرکز مها رو تقویت کنه مکسه.

خودم بخوام زیاد باهاش تمرین کنم تمام وقتمون تو رختخواب میگذره.

مها:.....

فردا باید حال مکسو بگیرم .

کلی همین الان رفت رو اعصابم.

خدا به دادم برسه فردا.

با رویا اومدیم بالا دو کلمه حرف خصوصی بزنییم.
خواست بره اتاق خودش که یهو گفت بریم اتاق شما دلم برا آهنگای البرز تنگ شده"
موافقت کردم رفتیم اتاق ما.
رو کاناپه کنار پنجره نشستمو رویا هم یه آهنگ کلاسیک پلی کرد.
رو به من گفت " زیاد آهنگ میداره هنوز؟"
" نه راستش ... خیلی کم "
" تو دیگه تنهایی هاشو پر کردی حسابی "
" مگه تنها بود؟ "
" اینجوری نگاش نکن میگه میخنده... الان برا ما البرز زیر و رو شده !"
درگیر حرفای رویا بودم.
الانم به نظرم البرز خیلی جدی و گاهی بد اخلاقه.
یعنی قبلا چطوری بود.
رویا چندتا آهنگو بالا پایین کردو گفت " نامرد دلت برا من تنگ نمیشه نیستیم؟"
خندیدمو گفتم " نامرد تویی مهمون دعوت کردی خونتون خودت ازدواج کردی رفتی "
برام قیافه ای در آوردو گفت " مهمونم زود صاحبخونه شد آخه "
رسید به یه آهنگ شاد تر .
با صدای آهنگ چرخی زد و رو تخت ولو شد.
صدای وحشتناک شکستن چوب تخت تو اتاق پیچید.
رویا و خوشخواب تخت فرو رفتن و یه سمت دیواره تخت ولو شد رو زمین.
رویا شوکه به من نگاه کرد.
دهنش مثل ماهی باز و بسته شد و قبل اینکه چیزی بگیم در اتاق باز شد البرز سراسیمه اومد تو پشت سرش سامی و بقیه.
با وحشت پرسید " چی شده ؟"
با چشمام به تخت اشاره کردم.
تازه متوجه تخت و رویا شد .
صورتش آرام شد و برگشت سمت من.
چشمک شیطونی بهم زد و رو به رویا گفت " چکار کردی تختو شکستی؟ فکر کردیم چه خبر شده "
رویا با خجالت جا به جا شد و گفت " نمیدونم به خدا مثل همیشه بودم... "
فهمیدم البرز میخواد کل قضیه شکستن تختو لو نده.

با لبخند گفتم "خب معلومه سامی حسابی بهت ساخته دیگه." روپا سرخ شد و سامی با لبخند اومد کمکش و از رو تخت بلندش کرد. بغلش کرد و گفت "گفتم بهت داری چاق میشی" همه خندید و کمک کردن تخت شکسته رو جمع کنن. خوشخواب خالی رو رو زمین گذاشتیمو رو تختی و بالشت ها رو چیدیم روش. رفتیم طبقه پایین که البرز آروم تو گوشم گفت "اینم از تخت ... ببینم امشب دیگه بهونه ات چیه" با اخم نگاش کردم و گفتم "با دوتا ماراتون قبلی امشب دست بهم بزنی محو میشم."

بلند خندید که باعث شد همه برگردن سمت ما. اما زود اخم کرد و با پسرا چوبای تختو بردن بیرون. رعنا گفت "با اینهمه سر و صدا خبری از دو قلوها نیست." روپا با شیطنت گفت "وسط عملیاتن . امیدوارم صبح بیان وگرنه مجبورین صبحانه بزارین جلو در اتاقشون" رعنا خندید و گفت "مها میتونی محو شی بری فضولی ببینی چه خبره؟" روپا خندید و گفت "ول کن هل میشه ظاهر میشه لو میریم" خندیدمو گفتم "روپا راست میگه تازه فکر نکنم فعلا خبری باشه . صداشون نمیداد"

البرز:.....

با شیطنت روپا خیالم از بابت تخت هم راحت شد . چوب های شکسته تختو بردیم انبار .

سامی گفت "رئیس من فردا یه تخت سفارش میدم براتون"

زدم رو شونه اشو گفتم "نمیخواه . خودم میدم"

"نه اینجوری راحت ترم"

"گفتم نه دیگه . بحث نکن"

چشمی گفت و برگشتیم خونه.

دیگه ۱۲ شب شده بود.

سامی و روپا رفتن خونه و رعنا و امیر هم اتاقشون.

مها رو کاناپه لم داد و گفت "یکم نامردی نبود؟"

"چی؟"

"اینکه راستشو به رویا نگفتیم"

"راستش همین بود دیگه"

"خب تختو از قبل یه گرگ پیر شکسته بود."

"گرگ پیر؟! ها؟! اینو گفتمو رفتم سمتش که محو شدو خندید."

"پس چرا در میری؟"

"یه گرگ پیر میخواد بهم حمله کنه"

از رو عطر تنش ردشو گرفتمو رفتم سمتش .

زیر لب گفتم "دستم بهت برسه نشونت میدم گرگ پیر کیه"

با هر قدم من یه قدم عقب میرفتو یهو ازم رد شد.

چرخیدم سمتش که خوردم بهش.

ظاهر شده بود و به بیرون پنجره خیره بود.

اون بیرونم آرتور ...

خیره به مها ایستاده بود...

با نگاه من انگار متوجه من شد.

نگاهی به من انداخت و دوباره به مها نگاه کرد.

گرگم عصبی و کلافه زوزه کشید .

بی اختیار دوئیدم سمت در .

از خونه زدم بیرونو تبدیل شدم.

آرتور سمت جنگل غیب شدو منم دنبالش.

مها:.....

چرا... چرا تا شادم.

تا میخندم. تا خوییم.

یهو پیداش میشه.

آب دهنمو به سختی قورت دادم .

خواستم نگاهمو ازش بگیرم که البرز دوئید سمت در.

دنبالش رفتم اما قبل اینکه از در برم بیرون یکی منو از پشت کشید داخل خونه.

تعالدم بهم خوردو پرت شدم رو زمین اما شبیحی که از جلو در رد شد و انگار تو کمین من بودو دیدم .

مکس بالای سرم بودو گفت "از خونه بیرون نرو"

" اما البرز ... "

" من میرم کمکش ... از اینجا تکون نخور "

سر تکون دادم که رفت از خونه بیرونو درو بست.

حسابی جا خورده بودم.

اگه مکس منو نمی کشید حتما اون خوناشام منو گرفته بود.

سریع بلند شدمو رفتم کنار پنجره .

چیزی معلوم نبود.

کاش به یه تیکه از زمین دسترسی داشتمو میشد بفهمم الان در چه حالن .

البرز:.....

با اینکه خیلی سریع بود اما میدونستم کدوم سمته.

شاید از قصد داشت طوری میرفت تا دنبالش برم.

مکس رو کنار خودم حس کردم.

جهت دوئیدنشو عوض کردو منم همراهش رفتم.

اما انگار ردشو گم کردیم.

هر دو ایستادیم و بو کشیدیم.

خبری نبود.

به اطراف نگاه کردم .

تو یه لحظه دور تا دورمون پر از خوناشام شد.

دورمون حلقه زدن.

همه سیاه پوش.

با خالکوبی تایگا...

مکس زوزه کشیدو خواست حمله کنه که با دستورم آرومش کردم.

تعدادشون در حدی نبود که بشه حمله کرد.

رو به روم آرتور ظاهر شدو گفت " میشه تبدیل شین بتونیم یکم متمدانه صحبت کنیم "

درسته وقتی یه نفر هزار سال عمر کنه مسلما همه زبون هارو بلده .

اما انتظار نداشتم انقدر خوب فارسی صحبت کنه.

تبدیل شدمو ایستادم.

اما مکس همچنان تو حالت گرگ باقی موند.

چهره آرتور بی روح و فوق العاده غمگین بود.

اگه توی گوی حسش به مها رو ندیده بودم مسلما ترجیح می دادم بهش کمک کنم تا باهاش بجنگم.

اما با چیزی که دیدم ...

الان فقط میخوام سر به تنش نباشه.

با عصبانیت گفتم " قانون رعایت مرز قلمرو ها رو همه گروه ها رعایت میکنن "

دستی تکون دادو گفت " ما از همه جدائیم "

دست به سینه ایستادمو گفتم " اما ما جز بقیه ایم. شما بی اجازه وارد قلمرو ما شدین "

پوزخندی زد و گفت " اجازه... قلمرو... گرگینه... خوناشام... حاله دیگه بهم میخوره از این چیزا "

" چه خوب اگه بخوای می تونم کمکت کنم از شر همه راحت شی "

چشمی چرخوند و گفت " اگه میتونستی استقبال میکردم... "

" بزار امتحان کنیم "

پوزخندی زد و گفت " حوصله عوض کردن لباسامو ندارم وگرنه میذاشتم امتحان کنی ... میدونی چند بار قلبمو از سینه بیرون کشیدن ... اما این طلسم لعنتی نمیداره خلاص شم... تا زمانی که پدرم زنده است من محافظ اونم ... "

نمیدونستم راجب چی حرف میزنه .

اما حرف زدن و دیدنش برا گرگم قابل تحمل نبود.

چند قدم رفتم سمتشو با هر قدمم گفتم " برام... مهم نیست... چه طلسم مزخرفی داری... اما ... "

محکم با مشت زدم تو صورتشو گفتم " حق نداری به جفت من نگاه کنی "

انگار انتظار ضربه منو نداشت چون چند قدم عقب پرت شدو بعد صورتشو دست کشید.

چای حلقه ازدواجمون رو صورتشو پاره کرده بود .

اما جلو چشمم زخمش بسته شد و صاف ایستاد.

نفس عمیقی کشیدو سر تکون داد.

زد رو شونه امو گفت " نترس... من به جفتت کاری ندارم "

شونمو از زیر دستش خالی کردم گفتم " جدی!!! ... من آینده و حس تورو به مها دیدم "

تو چشمام پوزخندی زد و گفت " خوبه ... پس میدونی ... منم نمیگم بهش حسی ندارم... میگم بهش کاری ندارم... "

تو سکوت به هم نگاه کردیم.

کاش می شد همینجا می کشتمش.

آرتور گفت " بیست ساله دنبالشم... از اولین باری که پیشگوم گفت دختر زمین من به دنیا اومد... از اون روز ندیده عاشقش شدم... انتظارشو کشیدم ... اما... دیر رسیدم... بازم دیر رسیدمو ... تو زودتر رسیدی... "

زیر لب غریدم " مها جفت منه... "

پوفی کرد چرخید. شونه بالا انداخت گفت " میدونم ... دیدمتون ... "

دوباره برگشت سمتمو گفت " انگار اینبار حتی از اول هم سهم من نیست ... "

" نه ... نیست و من اهل قسمت کردن نیستم ... "

ابرو بالا انداخت .

سر تکون داد و گفت " میدونی تا حالا چند بار دختر زمینمو پیدا کردم پدرم اونو کشته؟ "

اومد جلومو با انگشتش زد به سینه امو گفت " شاید باورت نشه اما این حس نداشتن برا من از هر چیزی عادی تره ... پس بیخود نزن تو فاز گرگ بازی ... من هدفم از اینجا اومدن مشخصه "

پوزخندی زدمو گفتم " هدفت مشخصه اما وسیله رسیدن به هدفت مال منه "

چند قدم ازم دور شد و گفت " فکر میکردم باهوش تر باشی ... "

چیزی نگفتمو تو سکوت نگاش کردم فقط.

برگشت سمتمو اینبار خیلی مغرورانه نگام کرد. سری تکون داد و گفت " اگه پدرم هنوز پیداتون نکرده بخاطر منه ... بخاطر ماست ... اون خوناشام احمق ... اسمش چی بود ... مانی ... داشت همه چیو خراب میکرد اما ما تمام مدارک و شواهد پیدا کردن دختر زمینو از بین بردیم... تا همینجام که زنده هستین مدیون ما هستین "

اینبار من بودم که چشم چرخوندم .

حوصله این حرفارو نداشتم .

فقط میخواستم ببینم آرتور میدونه خون مها چه اثری داره یه نه که گفت " من با خون دختر زمین قدرت میگیرم... از پدرم که منو تبدیل کرده قوی تر میشمو ... بقیه اش هم مشخصه "

یاد حرفای سینا افتادم.

خون مها میتونه خوناشام هارو ابر انسان کنه.

زهر تو خونشونو از بین ببره و نیازشون به خون انسانو قطع کنه...

اونوقت حتی خون ما هم اونارو نمیکشت ...

شاید آرتور خون مها رو بخواد برای قدرت گرفتن و نابودی پدرش ... اما تضمینی نیست بعدش چی بشه ...

از قدرتی که بدست میاره چطور استفاده کنه ...

معضلی نشه بدتر از پدر خودش...

زیر لب گفتم " اگه فکر میکنی بهت اجازه میدم بهشش نزدیک شی سخت در اشتباهی "

اومد کنارمو تو گوشم گفت " من به اجازه تو احتیاج ندارم ... "

جمله اش تموم نشده بود که با دستش ضربه ای به سینه ام زد.

قدرت ضربه دستش انقدر زیاد بود که پرت شدمو به درختی که چند متر با ما فاصله داشت خوردم.

با این حرکتش مکس بهش حمله کرد که تو یه پلک زدن آرتور اونو هم مثل من پرت کرد.

تو نمیتونی با یه تایگا در بیافتی ...

مگه اینکه یکی از اونا باشی...

به سختی نفسم بالا میومد.

برای نفس کشیدن سرفه کردم.

با هر سرفه من خون از دهنم پخش میشد رو لباسام

آرتور اومد بالای سرمو گفت " من فقط به اجازه دختر زمین احتیاج دارم "

یقه لباسمو گرفتم بلندم کرد .

با حرص گفت " قبل اینکه پدرم برسه خون اون دختر زمینمو به من برسونین وگرنه مرگ، سرنوشت همه شماست "

با پوزخند گفتم " ما مرگو ترجیح میدیم "

با این حرفم منو به سمت مکس پرت کرد.

با برخورد بدنمون به همدیگه زوزه گرگ اونو داد من بلند شد.

آرتور داد زد " قبل اینکه دیر بشه بهتره تصمیمتونو بگیرین "

جمله اش تموم نشده بود که غیب شدن .

با رفتنش تبدیل شدم .

تو حالت گرگ زودتر زخم هامون خوب میشدم.

یکم تو حالت گرگ موندیم تا حالمون جا بیاد.

بعد برگشتیم سمت خونه.

تو حیاط تبدیل شدیمو به مکس که اونم وضعیت بهتری از من نداشت گفتم " اگه آرتور فقط هدفش خون مهاست ... چرا به اجازه مها احتیاج داره ... اون میتونه باطلسم هرکسی رو مجبور کنه بهش اجازه خوردن خونشو بده . "

مکس سرفه ای کرد و به دست خونیش نگاه کرد .

زیر لب گفت " لعنتی بد ضربه ای زد "

حق با مکس بود از درون میسوختمو میدونستم ضربه قابل توجهی به هر دو مون وارد شده.

مکس گفت " آرتور به خون خالص احتیاج داره ... نا خونی که روش طلسم خودشه ... "

آره ... درست میگفت ... اگه آرتور مها رو با طلسم میخواست سمت خودش بکشه ... اونوقت اون طلسم رو خون مها هم بود.

دیگه خون مها قدرت واقعیشو نداشت ...

مکس گفت " اون عوضی یه دروغ گوئه..."

باهاش موافق بودم گفتم " خون مها که بهش برسه یکی میشه بدتر از پدر خودش "

مطمئنم اون موقع سعی میکنه مههای منم ازم بگیره...

البته اگه همین الان سعی نکنه ...

مکس گفت " تو توی گوی دقیقا چی دیدی "

نمیخواستم اتفاقات شومی که دیدمو یادآوری کنم .

اما میدونستم تا کامل بهش نگم ول کن نیست .

برای همین گفتم " من توی گوی دیدم آرتور میاد کمک ما... میگه میخواد از پدرش انتقام بگیره برای همین به ما و مها یاد می ده چطور با خوناشام ها بجنگیم... اما وقتی پدرش میرسه همه اینا بی فایده میشه "

" یعنی چی ؟"

" یعنی همه ما شکست میخوریم. من جسم نیمه جون هممونو دیدم که رو زمین پراکنده بود... حتی آرتور ... فقط مها و آدام رو به روی هم ایستاده بودن."

" خب ؟"

" آدام برای زجر دادن پسرش به مها میگه اگه زنده موندن جفتتو میخوای باید برده من بشی "

" خدای من ... یعنی اینبار آدام نمیخواد دختر زمین پسرشو بکشه ... میخواد اونو برای عذاب پسرش استفاده کنه..."

"آره ... چون اینبار دختر زمین عاشق پسرش نیست ... اون نمیتونست با تهدید جون پسر خودش دخترای زمین قبلی رو برده خودش کنه ... چون پسرش از مرگ استقبال میکرد ... اما اینبار با استفاده از من میتونه ..."

هر دو سکوت کردیم ...

من توی گوی دیدم دیدم مها بخاطر من قبول میکنه.

نباید بذارم کار به اونجا بکشه ...

مکس گفت " یعنی چیزی که تو دیدی آرتور خون مها رو نخورده ؟"

" نه ... حرف و نقشه امشبش با چیزی که من دیدم فرق داشت "

" پس همین الان آینده تغییر کرده "

" آینده هر لحظه تغییر میکنه مکس "

دوباره مکس سرفه کرد که بهش گفتم "بهتره بریم داخل"
 بازومو گرفتو گفت "تو که خون مها رو نمیدی بهش؟"
 ابروهامو بالا انداختمو با بهت نگاش کردم. زیر لب گفتم "عمرا"

مها:.....

پشت پنجره خیره به جنگل بودم که بلاخره اومدن.
 تمام مدت فکرم هزار جا چرخید.
 حتی رفتم پشت در اتاق امیر و رعنا اما ...
 نتونستم بیدارشون کنم.
 وقتی از تو جنگل پیداشون شد دلم آروم شد اما با تبدیل شدن البرز و دیدن خون رو پیراهنش ...
 هوا از ریه ها خالی شد.
 مکس سرفه کردو دستش از سرفه اش خونی شد...
 هر دو ایستادنو نیومدن تو...
 دلم میخواست برم بیرون بینم چی میگن اما از ترس اون شبی که سعی کرد منو بگیره از جام تکون
 نخوردم.
 بلاخره بحثشون تموم شدو اومدن خونه.
 البرز درو باز کردو مکس با سرفه وارد شد.
 نگاهمون برا چند لحظه تلاقی کرد و چشمای البرزو دیدم که باز پر از نگرانی و غم بود.
 مکس تلو تلو خورد که البرز زیر بغلشو گرفتو نشوندش رو کاناپه.
 رو به من گفت "میتونی؟ شکم و پهلوشه"
 سر تکون دادم و دستمو گذاشتم رو پهلوش ... تمرکز کردم کم کم نفس کشیدن مکس آروم شد."
 رو کاناپا جا به جا شد و گفت "باورم نمیشه ... هیچ دردی دیگه ندارم"
 لبخند بی رمقی زدمو گفتم "چه خبر بود؟"
 هر دو سکوت کردن که مکس گفت "البرز هم آسیب دیده ... خون بالا آورد"
 با وحشت برگشتم سمتش...
 خون رو لباسشو دیده بودم اما از بس محکم و عادی راه میرفت که فکر کردم خون خودش نیست.
 البرز سریع گفت "من خوبم ... فقط باید استراحت کنم"
 رفتم سمتش که چشمکی زدو گفت "دیگه بهتره بریم بخوابیم منم لباسامو عوض کنم"
 اینو گفتو رفت سمت پله ها.

مکس با دست به قفسه سینه اش اشاره کرد و لب زد " سینه اش آسیب دیده "
مرسی آرومی گفتمو سریع رفتم دنبال البرز.
انقدر مغروره که نمیخواه بگه چیزیش شده.
تو اتاق بهش رسیدمو بازو شو گرفتم.
برگشت سمتمو گفت " من خوبم مها یه دوش بگیرم میام پیشت "
نذاشتم بره و جلوش ایستادم.
نگاهمو تو چشماش قفل کردم شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنش .
نگاهشو ازم برداشت و به بیرون پنجره خیره شد.

به قفسه سینه اش نگاه کردم که جای یه دست کبود بود.
 دقیقا پنجه یه دست ... حس میکردم جای دست آرتوره ...
 گرگم زوزه کشید...
 لبمو گاز گرفتم تا چیزی نگم و آرام شم.
 دستمو گذاشتم رو قفسه سینه اش و چشمامو بستم.
 میخواستم تموم درد و ناراحتیش از بین بره .
 یهو دست البرزو دور مچ دستم حس کردم که دستمو از بدنش جدا کردو گفت " کافیه مها ... به انرژی
 احتیاج داری "
 به قفسه سینه اش نگاه کردم ...
 کبودی ها کامل محو نشده بود.
 اما البرز نداشت ادامه بدم.
 خم شد نرم لبمو بوسیدو رفت سمت حمام.
 به رفتنش خیره بودم.
 وقتی در حمامو بست و اتاق از حضورش خالی شد دلم گرفت.
 عاقبت ما چی میشه .
 رو تخت منتظر البرز دراز کشیدم .
 انقدر بخاطر درمان مکس و البرز ازم انرژی رفته بود که خیلی زود خوابم برد

البرز:.....

مها به اندازه کافی برای مکث انرژی گذاشته بود و نمیخواستم خسته اش کنم. از طرفی نمیخواستم متوجه ضعف من بشه .

بینه یه ضربه اون تایگا کثیف چی به روزم آورده .

اما نتونستم جلو مها رو بگیرم.

بلاخره اونم جفت آفاست.

آب گرم ماهیچه های گرفتمو یکم آروم کرد.

خودمو خوشک کردم و حولمو پیچیدم دور کمرم.

میخواستم قضیه صحبتیم با آرتورو به مها بگم.

باید بدونه چه خطری اون بیرون منتظرشه .

اما وقتی از حمام اومدم بیرون دیدم آروم رو تخت خوابیده.

لباسمو پوشیدمو پشتش دراز کشیدم .

منوجه حضورم شد و چرخید سمتم.

زیر لب گفت " چه بوی خوبی میدی "

" من همیشه خوشبو ام "

" تو همیشه پر رویی "

خندیدمو دستمو دراز کردم تا سرشو بذاره رو دستم.

بغلش کردم و موهاشو بوسیدم

اونم تنمو بوسید و زود خوابش برد.

اما دوباره نمیتونستم بخوابم.

نگاه پر از نفرت آرتور .. اون پوزخند ها و خنده هاش تو سرم رژه میرفت .

باید یه طوری خون مها رو برای آرتور و بقیه غیر قابل استفاده کنیم.

یه طلسمی که باعث شه اونا نتونن از خون مها استفاده کنن.

یا حداقل اونجور که میخوان نتونن از خون مها قدرت بگیرن .

وقتی طلسم خودشون میتونه باعث کم شدن قدرت خون مها بشه ...

مسلمایه چیزی وجود داره که به ما کمک کنه ...

فردا باید از سینا بخوام تا بهم کمک کنه .

تو سرم همین فکر بود و دنبال یه چاره بودم که شفق آسمونو روشن کرد.

چشممامو بهم فشار دادم تا شاید این چند ساعت باقی مونده بتونم یکم بخوابم.

مها:.....

تو بغل البرز چرخیدمو پشت بهش خوابیدم که دستاش دور کمرم حلقه شدو منو کشید سمت خودش.
با گرمای ملایم تنش پشتم دوباره خوابم برد.

اینبار با صدای در بیدار شدم .

قبل اینکه بخوام چیزی بگم البرز کلافه گفت " بله ؟"

صدای سر حال مکس بلند شد " هیچی خواستم رو مخ رفتن مها رو از الان شروع کنم "

بدون اینکه منتظر جواب ما بمونه بلند خندیدو صدای پاش که از پله ها میرفت پایین اومد.

البرز آروم گفت " یه پسر افسرده و نچسب تحویلمون دادن ... یه پسر خل و چل و سر خوش تحویل میدیم .. "

خندیدمو خودمو تو بغلش جا به جا کردم.

زیر لب گفتم " در هر صورت نرمال نیست "

اونم خندیدو گردنمو بوسید.

واقعا حق با البرز بود .

مکس با اولین روزی که اومده بود قابل مقایسه نبود .

مطمئنم بخش زیادیش بخاطر حضور آرام تو زندگیشه .

بخش دیگه هم شاید بخاطر اتفاقات این چند وقته.

مکس بین همه ما تنها کسی بود که از هر خطر جدید با خوشحالی استقبال می کرد.

این روحیه و طرز فکرشو باید ازش یاد بگیریم .

مخصوصا من که ترس تو وجودم از قدیم جا باز کرده.

البرز شکمو دست کشیدو گفت " نمیخوای بریم؟"

" من خوابم هنوز "

دستشو پایین بردو گفت " بهتره بیدار شی وگرنه من از روش خودم بیدارت میکنم "

سریع دستشو گرفتمو گفتم " روش تو فقط باعث میشه من بعدش دوباره یه ساعت بخوابم "

" از روش من ایراد میگیری؟ بزار بهت نشون بدم چه عملکرد صد در صدی داره "

اینو گفتو دستشو آزاد کردو افتاد به جون تنم.

هر جایی که حدس میزد ممکنه حساس باشه غلغلک داد و حسابی نفسمو برید.

خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

چشمام حسابی از اشک خیس شده بودو نفسم رفته بود.

انقدر التماس کردم تا آتیش بس دادو آزادم کرد.
 سریع از رو تخت پریدم پایینو دوئیدم سمت سرویس.
 پشت سرم با خنده گفت " دیدی چه خوب جواب داد. یکی از روش های تأیید شده بین و المللیه "
 قبل اینکه در سرویسو ببندم براش شکلکی در آوردمو گفتم " لابد اسم تو هم روشه "
 در سرویسو بستم که صدایش اومد " آره میخوای یه بار دیگه انجام بدم تا باور کنی "

البرز:.....

اذیت کردن مها برام خیلی شیرین بود . از خنده های بی وقفه اش منم حسابی خندیدم .
 از دست و پا زدناى بی امونش حسابی گرگم لذت بردو سر حال اومد.
 باید بیشتر صبح های این مدلی داشته باشیم
 بلاخره خانم اومد بیرن ز سرویسو به من اجازه استفاده داد.
 وقتی اومدم دیدم نیست و رفته پایین.
 ساعت ۸ و نیم بود و پایین خبری از دو قلوها نبود.
 امیر و رعنا کنار مکس و مها سر میز صبحانه نشسته بودن .
 با ورودم امیر گفت " من امروز میرم کارای شرکتو میرسم "
 " خیلی خوبه ...کارا خیلی عقب مونده "
 صبحانشونو زودتر از ما خوردنو رفتن.
 مها گفت " برا دو قلوها صبحانه ببرم بالا؟ "
 نمیدونستم در چه حالی هستن اما مسلما گرسنه بشن تعلل نمیکنن برا همین گفتم " اگه تا ظهر نیومدن
 نهار براشون میبریم "
 مکس گفت " خوب تمرین منو مها چطوریه؟ "
 مها اخمی کردو به مکس گفت " هیچی تو همینجور اینجا بشینی هم برا من تمرین حساب میشه "
 از دیشب که گفتم باید با هم تمرین کنن مثل موش و گربه افتاده بودن به جون هم.
 فکر نمیکردم مها اینجوری از کوره در بره
 اما خوب بود. براش لازم بود.
 رو به مکس گفتم " وقتی محو شد تمرکزشو بهم بزن تا ظاهر شه "
 ابرو بالا انداختو گفت " باشه "

مها:.....

با حرص به مکس نگاه میکردم.
 با اولین حرکتش ظاهر شدم. خیلی احمقم .
 وسط نشیمن محو ایستادم تا تمرکزمو بهم بزنه . در قندونو از رو میز برداشتو اومد کنارم .
 در قندونو جبوی صورتم تکون دادو ول کرد.
 سریع تو زمین و هوا گرفتمش .
 اما ناخداگاه ظاهر شده بودم.
 پوزخندی زدو گفت " دوباره بزار امتحان کنیم ..."

☀️☀️ ماه مه آلود☀️☀️ [27.12.16 21:07] ☀️☀️

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۶۲۵

البرز.....:

انتخاب خوبی بود .

مکس از همون اول نکته خوبی رو نشونه گرفت.

هر بار که در قندونو ول میکرد مها نمیتونست تو حالت محو اونو بگیره و ظاهر میشد .

حسابی کلافه شده بودو رو به مکس گفت " همیشه با یه چیز دیگه که نمیشکته امتحان کنیم؟ ..."

هر دو خندیدیمو گفتم " نه ... اونوقت میدونی مهم نیست بیافته ...خیالت راحت میشه ..."

اخمی کرد و گفت " اصلا بده به خودم ببینم"

در قندونو از مکس گرفتو غیب شد .

در قندونم با مهاغیب شد. پوفی کردو بلاخره در قندون معلق تو هوا ظاهر شد.

یکم از این دست به اون دست منتقلش کردو با صدای مغروری گفت حالا بریم .

مکس در قندونو گرفتو با پوزخند ولش کرد.

صدای خورد شدن در قندون تو اتاق پیچید .

مها شوکه ظاهر شدو گفت " پس چرا نشد؟"

مکس بلند خندید و لم داد رو کاناپه .

مها با حرص نگاهشو از اون برگردوندو به من سوالی نگاه کرد.

گفتم " چرا نشدو تو باید جواب بدی"

هوارو با فشار از ریه هاش داد بیرونو شقیقه هاشو ماساژ داد.

زیر لب گفت " اصلا نمیتونم درکش کنم ."
 مکس گفت " بیا برات آسونش میکنم "
 کوسن مبلو برداشتو پرت کرد سمت مها.
 مها کوسنو گرفتو سوالی مکسو نگاه کرد که اون گفت " محو شو تو هوا بگیرش "

مها:.....

بعد خسارت در قندون تو زمینه کوسن موفق تر بودم.
 البرز تیکه های خورد شده در قندونو جمع کردو رفت بالا به دو قلوها سر بزنه.
 دو دفعه اولو نتونستم بگیرم اما دفعه سومو تونستم .
 اما خوب کوسنو تا گرفتم محو شد باهام.

☀️ ☀️ ☀️ ماه مه آلود ☀️ ☀️ ☀️ [27.12.16 21:08] ☀️ ☀️ ☀️

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۶۲۶

مکس گفت " سعی کن انتخابی رفتار کنی ، یعنی اگه خواستی محوش کنی یا نکنی "
 سر تکون دادمو چندبار دیگه امتحان کردیم.
 مکس نامردی نمیکردو هر بار یه سمت پرتش میکرد .
 دفعه آخر کوسنو محو کردم و سریع رفتم پشت مکس.
 ظاهر شدمو محکم با کوسن کوبیدم سرش .
 جا خوردو برگشت سمتم اما جهتمو عوض کردم از سمت دیگه زدم.
 نمیدید هر بار از کجا میخوره و خیلی خنده دار شده بود اما یهو مچ دستمو با اینکه محو بودم گرفت.
 سریع کامل محو شدم و دستش خالی موند.
 صدای البرز اومد که گفت " مها ... "
 با اینکه صداش عصبی نبود اما سریع ظاهر شدمو با خجالت نگاهش کردم.
 میدونم چقدر حساسه و نمیخواستم ناراحتش کنم.
 پشت سرش رامین و آرمین هم از پله ها اومدن پایین .
 البرز اومد سمتم ، بی هوا منو کشید تو بغلشو لبمو بوسید .
 خیلی سریع و خشن .

کنار گوشم گفت " زیاد شیطونی نکن "

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت سمت در و به دو قلوها گفت " زود بیاین منتظرتونم "

البرز:.....

دو قلوها حسابی دیشب تخلیه انرژی شده بودنو خواب بودن.

اتاق هر دو در زدمو بیدارشون کردم.

طبق گفته پسرا خوشبختانه پروسه تبدیل خوب پیش رفته بودو حالا حداقل تا فردا صبح سحر و سارا میخوابن .

از پله ها که اومدم پایین صدای خنده مها و مکس میومد.

مها داشت مکسو اذیت میکرد و اون از پشش بر نمیومد.

با اینکه از شیطنتش خوشم اومد اما گرگم از اینکه جفتش با یکی دیگه میخندید حسودیش شده بود.

بی اختیار صداش کردم اما سعی کردم اصلا لحنم ناراحتی گرگمو نشون نده.

مها سریع ظاهر شدو با خجالت نگام کرد.

انگار حال گرگمو فهمید.

☀️ ☀️ ماه مه آلود ☀️ ☀️ [27.12.16 21:08], ☾ ☐

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۶۲۷

کشیدمش تو بغلم با لذت لبشو بوسیدم .

شاید اینجوری گرگم خیالش راحت شه جفتش فقط مال اونه ...

مها:.....

شوکه به البرز نگاه میکردم که رفت بیرون.

آرمین با خنده گفت " حرکتای جدید از آلفا "

رامین گفت " جلوش بگو تا یه هفاه بیچاره ات کنه "

هر دو خندیدنو افتادن به جون یخچال.

مکس پوفی کردو گفت " ببخشید اما جفتت خیلی قاطیه "

براش پشت چشم نازک کردم گفت " آلفاست مثلا "

لبخند شیطونی زدو گفت " نکه من نیستم "

رفتم رو کانایه دیگه نشستمو گفتم " باید از آرام بپرسم بینم تو چطوره رفتارت " چشماش یهو گرگ دشد و نگران شد . با شیطنت گفتم " اوه... چکار کردی اینجور ترسیدی " آرمین از تو آشپزخونه داد زد " مکس ... راجب دخترای ایرانی که اطلاعات داری " متوجه منظور رامین نشدم که مکس با لحن آلفا گفت " زود برین بیرون البرز منتظرتونه " خنده دار بود وقتی اون دو تا خرس گنده موش میشدنو اطاعت میکردن .

با رفتن دو قلوها مکس گفت " خب ... تمرین بعدی ... میخواستم کارد میوه خوری سمت پرت کنم اما از البرز میترسم ... "

" چی ؟ "

" حالا که تو حالت محو تونستی بگیری ... بزار وقتی چیزی سمت میاد بینم میتونی محو شی "

" اونو ناخداگاه میشم "

" چیزی که تو ناخداگاه تونه جز قابلیت تو نیست مها ... چیزی که تو روش کنترل داری قابلیت حساب میشه "

حق با مکس بود .

نمیتونم به امید ضمیر نا خداگاهم باشم .

داشتم به حرفش فکر میکردم که یه کوسن دیگه مبل محکم خورد تو صورتم .

مکس خندید و گفت " ناخداگاهتم که جواب نمیده "

" چون خطر واقعی نبود "

☀️ ☀️ [27.12.16 21:09] ☀️ ☀️

رمان #ماه_مه_آلود

#قسمت_۶۲۸

"بلاخره جواب نداد "

با حرص بلند شدمو گفتم " چرا تو انقدر حرص در بیاری ؟ "

" چون دوست دارم "

البرز:.....

یه ساعتی با دو قلوها تمرین کردیم که رویا و سامی هم اومدن .

اول یکم مراعاتشونو کردم .

اما جنگ واقعی مراعات نداره .

بعد مشخص کردن اشتباهاتشون کنار وایسادم تا با هم تمرین کنن.

خوب بودنو به حرفام حسابی توجه کرده بودن.

یهو حس کردم زیر نظریم.

برگشتم سمت جنگل .

آرتور دوباره به خونه خیره بود.

ناخداگاه رد نگاهشو دنبال کردم که مها رو تو بغل مکس دیدم ...

اصلا نفهمیدم دارم چکار میکنم دوئیدم سمت خونه

مها :::::::::::::::

بعد موفقیت تو تمرین سوم مکس پیشنهاد داد جدی تر کار کنیم.

به جای کوسن با لیوان امتحان کریدم و اونم نتونستم تو هوا بگیرم.

حتی کارد میوه خوری هم سمتم پرت کرد که حسابی حالشو گرفتم.

مکس گفت " بریم مرحله بعد "

اینو گفتو دستمو گرفت و پیچوند پشتم.

از درد آی بلندی گفتم اما نتونستم محو شم .

ولم کردو گفت " درد ... درد تمرکز تو بهم میزنه اما باید بتونی محو شی "

اومد دوباره دستمو بگیره که خواستم برم عقب اما محکم منو گرفتن گفت " به روش خودت کار کن مها ... "

هنوز جمله اش تموم نشده بود که در خونه با شدت باز شد .

هر دو خشکمون زد ... درسته وسط تمرین بودیم اما ... من تو بغل مکس بودم و البرز جلو در ...

سریع از مکس فاصله گرفتم و اونم یه قدم رفت عقب.

رویا و سامی پشت سر البرز ظاهر شدن.
نگاه البرز قفل چشمای مکس بود.
رگ های پیشونیش زده بود بیرون و قفسه سینش به شدت بالا و پایین می شد
از ترس دهنم خشک و تلخ شده بود.
باز ناخواسته در دسر درست کردم.
مکس بلاخره جرئت کرد و گفت " وسط تمرین بود..."
البرز نفس عمیق کشید قشنگ میشد حس کرد داره خودشو آروم میکنه .
با صدای دو رگه و خشدار گفت " تمرین ... یا هر چیزی ... برادرمم باشه به یه متری مها حق نداره نزدیک
شه "
مکس دستشو برد بالا و گفت " آروم ... " اینو گفتو عقب عقب ازم فاصله گرفت .
یهو البرز برگشت سمتو گفت " برو بالا "

البرز:.....

آروم ... آروم ... آروم باش ...
تمام تلاشمو کردم تا گرگم بیرون نیاد .
تا تحت کنترل بمونه .
میدونم داشتن تمرین میکردن .
از حالتشون کاملاً مشخص بود.
اما گرگم نمیفهمید .
گرگم فقط جفتشو میدید کنار یکی دیگه .
مکس متوجه حالم شدو سریع عقب کشید .
نمیخواستم به مها یا مکس چیزی بگم اما این آخرین حد کنترلم بود.
با بالا رفتن مها از پله ها سعی کردم تمرکز کنم.
که صدای آرتور باعث شد همه برگردیم سمتش .
" شما گرگا کلا وحشی هستین "
رو نرده تراس سمت دیگه من نشسته بود.
با دیدنش رویا جیغ آرومی کشیدو آرمین و رامین دست از تمرین برداشتن .
با دندونای بهم فشرده گفتم " اینجا چه غلطی میکنی؟ "
اومد جلوم ایستادو گفت " با این تمرینا به جایی نمیرسین ... تصمیمت چی شد؟ "

بی اختیار مشتم رو صورت می روح آرتور دوباره نشستو اینبار اون بود که پرت شد رو نرده ها.

هم زمان با داد گفتم " از قلمرو من گمشو بیرون "

با این حرکتهم سامی و رویا هم تبدیل شدنو آرتور تو یه چشم بهم زدن غیب شد.

رو به بچه ها گفتم " همه تو خونه "

سریع اطاعت کردن و اومدن داخل .

به سمت پله ها رفتم و به مکس گفتم " قضیه دیشبو به بچه ها بگو تا من پیام "

نفهمیدم چطور به اتاقمون رسیدم .

مها تو اتاق داشت نگران قدم میزاد با ورودم ایستادو با ترس گفت " البرز ... "

" لخت شو ... "

" چی ؟ "

" لخت شو مها ... لخت شو تا این گرگ لعنتیم دوباره وحشی نشد ... "

میخواستهم اون لباسایی که بوی یه گرگ دیگه روش نشسته ازش دور شه .

گرگم زوزه میکشید .

مها سری تیشرتشو در آورد و با دستای لرزون دکمه های شلوارشو داشت باز میکرد.

چشمامو بهم فشار دادم تا آرام شم.

دیگه کنترلم کامل شکسته بود.

تبدیل شدمو گرگم آزاد شد .

مها که تازه لخت شده بود هاج و واج نگام میکرد.

مها:.....

دستام یخ شده بودو میلرزید .

میدونستم البرز بهم آزاری نمیرسونه .

اما نمیدونستم چطور آرامش کنم.

تا لخت شدم البرز تبدیل شدو اومد جلوم.

گرگم زوزه کشید اما یه گوشه کز کرده بودو نمیخواست بیاد بیرون.

انگار اونم ترسیده بود.

البرز با پوزه اش شروع به نوازش بدنم کرد.

تازه فهمیدم داره چکار میکنه.

گرگش داشت اینجوری خودشو آرام میکرد.

با گذاشتن ردش رو بدن من .
 داغی پوزه و نرمی موهای غلغلکم میداد.
 نا خداگاه منم تبدیل شدم.
 انگار گرگم خوشش اومده بودو میخواست اونم جفتشو نوازش کنه .
 با تبدیل شدنم دور هم دور دور چرخیدیمو شروع به نوازش هم کردیم.
 چه حس خوبی بود .
 حس میکردم که گرگش داره آروم میشه و واقعا آروم شد.
 پوزه هامونو به هم زدیمو تو بغل هم تبدیل شدیم .
 محکم تو بغلش فشارم دادو گفت " دیشب آرتورو دیدم تو جنگل "
 سکوت کردم تا ادامه بده .
 " گفت خون تورو میخواد تا پدرشو از بین ببره "
 بازوشو بوسیدمو گفتم " تو حسرتش میمونه "
 تو گلو خندید . موهامو بوسید و گفت " دقیقا "
 از خودش جدام کرد و نرم لبمو بوسید .
 با خنده گفت " حالا زود یه چیزی بیوش تا ترتیبو ندادم "
 پوفی کردم و گفتم " یه دقیقه داد میزنی لخت شو... یه دقیقه میگی بیوش "
 دستمو گرفتمو کشیدم تو بغلش دوباره و موهامو بوسید.
 تو گوشم گفت " معذرت میخوام ها ... این جفتت بد وحشی میشه وقتی یه مرد دیگه رو نزدیکت میبینه ... "
 با خنده گفتم " یکم ملایم تر باشه فقط منم بدم نمیاد "

البرز:.....

تا مها لباس بیوشه از پنجره به جنگل خیره شدم تا زودتر بریم پیش بچه ها.
 میدونم آرتور همین نزدیکی هاست .
 میدونم بخاطر مشتی که بهش زدم الان میافته سر لچ.
 اما برام مهم نیست .
 چون به جای اون مشت باید قلبشو میکشیدم بیرون.
 حیف که اون طلسم لعنتی نمیذاره بکشمش .
 صدای مها منو از افکارم کشید بیرونو گفت " اونا که نمیتونن بیان داخل خونه ؟ "

" نه تا وقتی طلسم محافظ داریم "

این طلسم از بین نمیره ؟ مثلا اگه خونه رو بسوزونن؟"

" نه ... بازم نمیتونن رو خاک این تیکه پا بذارن "

" آرتور میتونه مثل مانی منو طلسم کنه خونمو بخوره؟"

دیگه برگشتم سمتش .

داشت دامنشو جلو آینه مرتب میکرد.

برگشت سمتمو گفت " میتونه نه؟"

" تونستن میتونه اما اون قدرتی که دنبالشه رو بهش نمیده ... خون با میل و رغبت تو رو میخواد. یعنی تو

باید با رضایت بهش بگی از خون رگت بخوره ... "

" عمرا "

این جوابش دوباره منو سر ذوق آورد .

با هم رفتیم پایین پیش بچه ها که منتظر ما بودن .

رامین با دیدنم سریع گفت " الان ممکنه بخوان با تهدید ما به مها برسن "

آرمین سریع گفت " یه وقت امیر و رعنارو گروگان نگیرن؟! یه یه نفر از گله رو؟"

مها وای آرومی گفتو دستشو جلو دهنش گذاشت .

مکس گفت " آرتور دیشب گفت باهامون همکاری میکنه به این شرط که خون مها رو بدیم "

سامی ادامه داد " حالا با این مشتی که تو امروز زدی رئیس ... فکر کنم نظر آرتور عوض شده باشه و بخواد

از راه های دیگه وارد شه "

مها بازمو گرفتو گفت " مشت امروز؟"

روبا از تو آشپزخونه گفت " حالا این بحث هارو تموم کنین بیاین نهار بخوریم ضعف رفتیم "

مها :::::::::::

دوباره آرتور اومده بود.

اونم انقدر نزدیک به خونمون .

رو تراس ... کنار در ... همین دری که رو به رومه. باورم نمیشد.

تمام مدت نهار تو سکوت کنار البرز نشسته بودمو اونم هر از چندگاهی رون پامو نوازش میکرد .

انگار میخواست مطمئن شه من واقعا کنارش هستم .
 حق با بچه ها بود اگه آرتور باهامون لج کنه مسلما از راه بدتری اقدام میکنه.
 اما البرز می گفت آرتور این کارو نمیکنه .
 نمیدونم چرا انقدر مطمئن بود اما نگرانی من کم نمیشد.
 بعد نهار پسرا رفتن تو نشیمن و منو رویا موندیم فقط.
 رویا گفت " چرا انقدر ناراحتی ؟"
 " دردرس شدم برای همه "
 " این حرفو زنن مها اینام جزئی از زندگیه "
 " چه زندگی آخه ؟ زندگی با تهدید و نگرانی ؟"
 " مسلما همه ما با این اتفاقات و مسائل پخته تر و بهتر میشیم . از روزمرگی و سکون که بهتره "
 " رویا بحث جون شماسه ... روزمرگی بهتره یا مردن ؟"
 " اولاً قرار نیست کسی با این اتفاقات بمیره . دوما وقتی همه قراره بمیریم در نهایت با هیجان مردن بهتره نیست ؟"
 با انگشتم دوتا زدم رو پیشونیشو گفتم " کی تخلیه کردن ؟ "
 برام قیافه ای در آوردو گفت " فعلا که تو اجاره دادی "
 داشتم ظرفارو میچیدم تو ماشین که یاد سحر و سارا افتادم.
 رو به رویا که داشت میوه میچید گفتم " سحر و سارا چی براشون نهار نبریم ؟"
 " آرمین گفت میخوابن تا شب . هیچی لازم ندارن "
 " جدی؟ از دیشب تا امشب ؟ خیلیه ! دستشویی هم نمیرن ؟"
 یهو صدای خنده بلند سامی رو شنیدم که اومده بود کنار اوپن .
 رو به من گفت " مها خیلی خوب بود . دستشویی چطور به ذهنت رسید "
 " ای بابا خب خیلی مهمه ۲۴ ساعت مگه میشه دستشویی نرن "
 رامین به ما ملحق شدو گفت " اونا تو حالت گذر هستن . اندام هاشون طور دیگه داره کار میکنه . "
 رویا گفت " بیاین میوه بخوریم بعد بریم تمرین "

البرز:.....

دوست نداشتم مکس و مها دوباره تو خونه تنها تمرین کنن.
 با اینکه به هر دو اطمینان داشتم اما یه حس بدی بود از تنها گذاشتنشون.

مها به گردنش دست کشید و گفت " هنوز نمیتونم پیام بیرون؟ خوب شده ها ... یکم خراش مونده که سرش بسته است "

همه به من نگاه کردن . با دو دلی گفتم

" باشه ... بیا ... اما فقط تو حالت گرگ باش "

" چرا؟ " بازومو گرفتم خودشو لوس کرد اما برای امنیت خودش لازم بودو گفتم

" چرا نداره . اینجوری امنیت بیشتره "

رویا گفت " خب اصلا چرا بری بیرون مها همین تو تمرین کن " با رویا کاملا موافق بودم اما مها رفت سمت

پنجره و گفت " خیلی کلافه شدم تو خونه . گرگم نا آرومه "

مکس با پوزخند گفت " تا دیروز نمیدونست گرگ تو وجودشه الان میگه نا آرومه "

مها :::::::::::

این مکس خیلی داره میره رو اعصاب من .

با اخم نگاه کردم چیزی نگفتم اما بقیه خندیدن حتی البرز که به اونم با اخم نگاه کردم خنده اشو جمع کرد.

حتما باید میرفتم بیرون حس میکردم دارم از درون دیوونه میشم.

همه رفتن بیرون البرز رو به من گفت " همینجا تبدیل شو بریم بیرون."

" مطمئنی امنیتش بیشتره؟ "

" مسلممه مها . لطفا به هیچ وجه تو حیاط تبدیل نشو باز بیا تو خونه قبل تبدیل شدن "

پوفی کردم چشم گفتم .

تبدیل شدمو از در رفتم بیرون .

البرز پشت سرم اومدو دستشو برد تو موهام .

البرز :::::::::::

ناخداگاه دستام رفت تو موهای سفید گرگ مها.

نرم و آرامش بخش .

از نوازش من خوشش اومد و گردنشو آورد سمتم تا اون قسمتم براش دست بکشم .

صدای خنده بچه ها از تو حیاط اومد و تیکه های شیطنت آمیز هر کدوم . حق داشتن نوازش جفتت مثل

بوسیدن لبش خصوصی بود. اما با نگاه من همه ساکت شدن .

رو به مها گفتم " بیا با خودم میخوام تمرین کنی "

تبدیل شدمو مها هم پشت سرم اومد.

با فاصله از هم ایستادیمو بهش حمله کردم .
اونم حمله کرد اما هر دو انگار به جای حمله داشتیم با هم بازی میکردیم.
نه من میتونستم دندونامو تو تنش فرو کنم تا مها.
حتی نمیتونستم به بدنش فشار زیاد بیارم.
این بار که از هم فاصله گرفتیم تبدیل شدمو گفتم " اینجوری نمیشه ... یکی از شما با مها تمرین کنه "
آرمین سریع تبدیل شدو به مها حمله کرد .
مکس اومد کنارمو گفت " من برم دیگه پیش آرام ."
سر تکون دادمو گفتم " سوئیچ تو خونه است با ماشین برو "
چشمی گفتو رفت سمت خونه .
مها تونست به خودش مسلط باشه و تقریبا به آرمین برتر بود.
بعد با رامین تمرین کرد .
خودمم تبدیل شده بودمو با رویا کار میکردم.
مها داشت با سامی تمرین میکرد که امیر و رعنا رسیدن .
اومدن سمت ما .
باید اعتراف کنم که نگرانشون بودم اما نمیخواستم بروز بدم.
تبدیل شدمو پرسیدم " چه خبر ؟"
امیر گفت " کارا خوب پیش رفت جای نگرانی نیست "
" مرسی خیلی خوبه که رفتی شرکت ... "
برگشتم سمت بچه ها که دیدم مها تبدیل شده ...
یکی مثل شبهه ...
اونو از رو زمین بلند کردو ...
دیگه مها نبود ...

مها :::::::::::

دوباره از کوره در رفتم و اینبار به سامی آسیب زدم .
سامی تبدیل شدو دستشو بالا آورد تا من دوباره حمله نکنم.
از بازوش خون میومد.
منم تبدیل شدمو گفتم " معذرت میخوام .. بزار زخمتو ... "
جمله ام تو گلوم خشک شد...

یکی از پهلو منو گرفتو تو هوا معلق شدم. قبل اینکه بتونم جیغ بزنم دستشو گذاشت جلو ذهنم .
از روی شاخه ها با سرعت میرفت و من مثل مسخ شده ها نمیتونستم نه تکون بخورم نه حرف بزنم.
چه حماقتی کردم تبدیل شدم ...
البرز بهم گفت ...
فقط چشمای نگرانش تو ذهنم بود تا اینکه یهو ایستادیمو پرت شدم رو زمین .
صدای عصبانی داد زد " آروم گفتم "
نمیتونستم از رو زمین تکون بخورم .
به پهلو رو زمین بودمو فقط پا های همه رو میدیدم.
شاید ده نفر بودن .
دوباره همون صدا که حالا پاهاشو میدیدم گفت " طلسمتو بردار... خودم هستم ... میتونین برین "
انگار بدنم رها شدو تونستم تکون بخورم . جز پاهای خودش بقیه همه غیب شدن.
سریع خواستم محو شم اما نتونستم.
با صدای خنده تو گلویش برگشتم سمتش که با دیدن همون چشمها تمام بدنم یخ شد.
زیر لب گفت " سلام مها ... خیلی وقته منتظرت بودم "
بازومو گرفتو بلندم کرد ...
دستاش هیچ حسی نداشت ...
نه گرم... نه سرد ... فقط درد ...
از تماس دستش با بدنم درد تو تنم پیچید.
از چهره ام متوجه شدو دستمو ول کرد .
با بهت نگام کردو با صدایی که به زور شنیده می شد گفت " درد؟ "
فقط تونستم سر تکون بدم.
چشماش حالمو دگرگون می کرد. ذهنو فکرمو از کار مینداخت و از درون سرد میشدم .
سرد... سرماییه که به کل تنم رسوخ می کرد .
همینجور با بهت بهم خیره بود که زیر لب گفت " درد ... " دستشو آوردو رو گونه ام گذاشت.
دوست داشتم سرمو ازش دور کنم. اما نمیتونستم .
با تماس دستش با صورتم دوباره درد تو تنم پیچید و اینبار دستشو از صورتم جدا نکرد که از درد جیغ
بلندی کشیدمو رو زمین افتادم .
درد تو تمام تنم میپیچید .
آرتور با بهت به دستشو به من نگاه کرد .

کم کم درد تنم محو شد. زیر لب داشت چیزی زمزمه میکرد.
 یهو فریاد زد لعنتی...
 یغه لباسمو گرفتم بلندم کرد .
 با حرص لبشو لو لبم گذاشتو منو بوسید .
 مسخ بودمو بی حرکت . فقط اشکام بود که رو صورتم میریخت.
 درد تو بدنم می پیچیدو از حس لبای اون رو لبم میخواستم بالا بیارم.
 چشماشو بسته بودو از صورتش معلوم بود داره لذت میبره
 از لبم جدا شد و نگام کرد.
 تمام اون لذت از صورتش پاک شدو گفت " درد نمی کشیدی اگه اون گرگینه نشونت نکرده بود ... "
 خم شد تا دوباره لبامو ببوسه اما تو چند میلیمتری لبم ایستاد.
 نفسشو با فشار بیرون داد و گفت " نمیخوام درد بکشی ... هرچند بوسیدنت برام مثل زندگیه ... "

البرز:.....

خیلی سریع اتفاق افتاد .
 گرگم آزاد شد و افتاد دنبال جفتش.
 اما اون لعنتی از رو درختا رفت و خیلی زود ردشو گم کردم.
 بقیه هم پشت سرم بودن.
 بهش گفتم تبدیل نشه . خدای من این دختر میخواد دیوونه ام کنه. اگه پیداش نکنم چی .
 همه چیو سپردم به غریزه ام و تو جنگل میدوئیدم.
 نمیذارم ازم بگیرنش.

مها:.....

نمیفهمیدم چی میگه و این درد که از تماس بدنم با بدنش ایجاد میشه چیه.
 بلاخره چشم از لبام برداشت و ولم کرد.
 همچنان نمیتونستم تکون بخورم.
 هیچ حرکتی جز نفس کشیدنم ممکن نبود.
 سعی کردم محو شم که گفت " بیخود تلاش نکن. طلسم من نمیذاره کاری کنی ... فقط خودتو خسته
 میکنی ... "
 برگشت سمتمو دوباره چشماش تا جونم رسوخ کرد.

زیر لب گفتم " چرا چشمات ... " نتونستم جملمو کامل کنم چشمامو بستم.
 خندید و گفت " من و چشمام هیچوقت از ذهنت پاک نمیشیم ... درست از لحظه ای که منو دیدی...
 میدونی چرا؟! "

بدون اینکه چشمامو باز کنم سر تکون دادم که گفت " چون من نیمه گمشده تو ام "
 اینبار با تعجب نگاه کردم که باز پوزخند زد .
 چرخید و ازم دور شد.

یهو گفت " تو این دنیا به این بزرگی ... تو دوتا نیمه گمشده داشتی و شانس من ... اول اونو دیدی ... اون
 گرگینه وحشی رو ... "

یعنی اونم مثل البرز جفت منه ؟ یعنی اگه اول البرزو نمیدیدم عاشق اون میشدم ؟ موهای قرمز و پوست
 بیش از حد سفیدش حس ترس و غربت بهم میداد.
 عصبی خندید و برگشت سمتم.

لبشو تر کرد و گفت " هیچوقت من از یادت نمیرم ... تو تمام خواب و روایات منو میبینی ... من جزئی از تو ام
 که جایی برام نداشتی ... "

از حرفاش گیج شده بودم و با ترس فقط گفتم " از من چی میخوای "
 " ازت خیلی چیزا میخوام ... "

" من هیچ کمکی بهت نمی کنم "
 چشماش با این حرفم اول غمگین و بعد پر از خشم شد .

اما با صدای آرومی گفت " مجبوری ... مجبوری برای نجات گرگ پیرت کمکم کنی "
 دلم میخواست بلایی که سر گلبرگ آوردم سر اونم بیارم اما نمیتونستم.
 فقط با نفرت نگاه کردم .

اومد سمتمو گفت " زیاد وقت نداریم وقتی پدرم برسه مثل من نیست ... همتونو میکشه... "
 لبمو با دستش لمس کرد . با همین تماس کوچیک درد تو تنم نشست .
 سری تکون داد. دستشودور کرد و گفت .

" اگه یه لحظه طلسمو بردارم قول میدی محو نشی ؟ "

نمیدونم غم تو نگاهش بود یا خواستن تو صداس که خواستم بگم باشه اما صدای خودمو شنیدم که گفت "
 نه "

پوزخندی زد و گفت " میخواستم درد نکشی "
 دوباره خم شد سمت لبم ...

البرز:.....

با تمام وجود میدوئیدم.
 انگار یه رد نامرئی منو میکشوند سمت مها.
 از بین درختا دیدمش.
 آرتور تو چند میلیمتری لب مها بود که پریدم روش .
 به گردنش حمله کردم.
 هم زمان دیوار زمین مها هم از سمت دیگه اومد اما آرتور سریع تر بود.
 تو درختا گم شد....
 فقط اگه یه لحظه دیرتر میرفت سرشو از تنش جدا کرده بودم.
 برگشتم سمت جایی که مها بود .
 بلاخره نفس راحتی کشیدم.
 دیگه نمیذارم این اتفاق بیافته ...

مها:.....

از ترس دردی که دوباره میخواست تو تنم بیچه چشمامو بستم که آرتور پرت شد رو زمین .
 با وحشت و امید به البرز که رو تن آرتور ایستاده بود نگاه کردم.
 با افتادن آرتور طلسمم از بین رفته بود .
 سریع محو شدمو با دیوار زمین سعی کردم آرتورو اسیر کنم اما غیب شد.
 پشت سر البرز بقیه هم اومدن.
 میترسیدم ظاهر شم.
 البرز اومد سمت جایی که ایستاده بودم.
 ناخداگاه رفتم سمتشو بغلش کردم.
 با پوزش سرمو نوازش کرد و نشست.
 پشتش نشستمو رفتیم سمت خونه .
 تمام مدت محو بودم.
 دیگه نمیخواستم ریسک کنم.
 حتی برای یه لحظه و تبدیل شدن به حالت گرگ هم حاضر نبودم ریسک کنم.
 حق با البرز بود اینبار شانس آوردم اما مسلما آرتور دفعه بعد با یه روش دیگه وارد عمل میشه .

البرز:.....

تا رسیدیم خونه مها رفت داخل و همه تبدیل شدیم.

مها با چشمای نگران و ترسیده اومد سمتم.

محکم بغلش کردم و گفتم " باید تنبیه شی ... چرا به حرفم گوش نکردی "

هیچی نگفتو از اشک چشماش پیراهنم خیس شد .

چونشو بلند کردم و گفتم " تموم شد . قوی باش . گریه چیه "

بغضشو قورت داد و سر تکون داد.

رویا گفت " چند ثانیه هم نشد که مها رو گرفتن . انگار زیر نظرمون داشتن "

مها پرسید " چرا تو حالت گرگ منو نبردن ؟ "

از بغلم جداش نکردم .

نمیتونستم ازش دل بکنم .

برای یه لحظه فکر کردم همه چیو از دست دادم .

همینطور که تو بغلم بود گفتم " چون طلسمش تو حالت گرگ رو تو اثر نداره ... "

" یعنی آدام هم بیاد من تو حالت گرگ باشم نمیتونه کاری کنه ؟ "

اینبار امیر بود که جواب داد و گفت " نمیتونه کاری کنه اما با تهدید جون یکی از ما میتونه مجبورت کنه از

حالت گرگ خارج شی. "

همه ساکت بودیم که مها از بغلم جدا شد و گفت " وقتی بهم دست زد ... درد تو کل تنم پیچید ... چرا ؟! "

مها:.....

البرز با صدای دو رگه گفت " بهت دست زد ؟ "

لبمو گاز گرفتم و با دردش لبای آرتور رو لبم تداعی شد.

اگه بهش میگفتم منو بوسید ...

نگاهش تو چشمام قفل بود که سامی گفت " واقعا چرا درد ؟ "

البرز نفس سختی کشید و گفت " نمیدونم ... "

چرخید و رفت سمت در و محکم کوبید به چهار چوب در.

جای انگشتاش تو چوب فرو رفت .

از صدای ضربه دستش همه پریدیم .

رویا سریع رفت کنار البرزو گفت " داداش "

بازوشو گرفتو دشت کشید.

البرز زیر لب گفت " من یکم میدوئم تا آروم شم "

از در رفت بیرونو سامی و امیر هم پشت سرش رفتن.
رویا برگشت سمتم که با پلک زدنم اشکام سرازیر شد.
زیر لب گفتم " رویا ... آرتور منو بوسید ... "

البرز:.....

میدونستم یه ثانیه دیگه بمونم مها رو بیشتر میترسونم.
انقدر گرگم وحشی شده بود که نمیتونستم آرومش کنم.
فکر حرف مها تمام چیزایی که تو گوی دیده بودمو دوباره زنده کرد.
بچه هام پشت سرم اومدن.
میدونم همه رو نگران میکنم
اما نمیتونم بدون دوئیدن گرگمو آروم کنم.

مها:.....

رویا با چشمش گرد نگام کرد که آرمین گفت " مها ... بهتره راجبش به البرز چیزی نگی "

با نگرانی برگشتم سمت دو قلوها.
نگم؟ چطور نگم ... تا نگم آروم نمیشم .
رامین هم گفت " آره ... ندونه بهتره ... بیشتر عصبی میشه اگه بهش بگی "

اشکامو پاک کردم سر تکون دادم.
حق با آرتور بود .
اون از ذهنم پاک نمیشد.
نه چشمش نه لمس دستش و نه حتی بوسه اش ...
سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک شه .
چرا وقتی منو لمس میکرد درد میپیچید تو تنم.
چرا گفت میتونستی درد نکشی ...
بدون توجه به بچه ها دوئیدم سمت اتاق کار البرز.
تو اون کتاب باید باشه ... یه چیزی به چشم خورده بود.

البرز.....:

هوا تاریک شده بودو نور ماه بود بین درختا .
 وقتی رسیدم بالای کوه بچه هام کنارم ایستادن.
 زوزه کشیدمو همراهیم کردن.
 صدای شاخه کنارمون باعث شد برگردم.
 آرتور رو شاخه درخت لم داده بود و نشسته بود.
 با پوزخند گفت " تا ابد که نمی تونی تو خونه مخفیش کنی... میدونی ... الان که فکر میکنم میبینم اون
 سهم منم هست ... "
 فقط نگاش کردم و تبدیل نشدم.
 گرگم آماده حمله بود.
 آرتور پرید پایین و اومد سمتم .
 سرشو کج کردو گفت " خیلی احمقانه است دارم با یه گرگ حرف میزنم نه ؟"
 چند قدم دیگه اومدو گفت " میدونی وقتی امروز بوسیدمش ... "
 بوسیدمش...بوسیدمش... صداش تو سرم اکو میشد و لبای مها تو ذهنم تداعی میشد.
 نتونستم گرگمو آروم نگه دارم.
 آرتور به اندازه کافی نزدیک شده بود.
 مستقیم به قلبش حمله کردم و سینشو پاره کردم.
 شوکه رو زمین افتاد .
 قلبش پاره پاره شده بود
 درسته کشته نمیشد اما میشد درد بکشه ...
 میشد خشمم خالی شه .
 با حمله من مکس و سامی هم آماده حمله شدن اما تبدیل شدمو بالای سر آرتور ایستادم .
 میدونستم الان افرادش میرسن .
 با نفرت گفتم " تو اشتباه کردی به جفتم دست زدی ... مها مال منه ... تو سهمی نداری ... هیچکس سهمی
 نداره... "
 چهره بی روحش دردو خوب نشون میداد.
 با درد گفت " اشتباه کردی با این کارت ... "
 منتظر بقیه جمله اش نشدم.
 تبدیل شدمو زدم به جنگل .

مها :::::

رویا و بقیه بالای سرم بودن .

همه ساکت بودیم .

اول از همه رعنا حرف زد و گفت " یعنی البرز کشته شه تو هم میمیری؟ "

رویا گفت " میشه انقدر حرف از مردن نزنین "

نمیتونستم از جمله های کتاب چشم بردارم .

تو طلسم خوناشام ها نوشته بود اونا با قدرتشون میتونن هر کسیو مجذوب خودشون کنن.

حتی میتونن کاری کنن که طرف از یه رابطه ناخواسته لذت هم ببره .

اما اگه گرگینه ای که با جفت ابدیش نشون شده رو طلسم کنن این تماس درد ناک میشه ...

مثل تماس دست آرتور و من ...

یاد دردی که تو تنم پیچید موهای بدنمو راست کرد.

برا همین بهم گفت طلسمو بردارم ... میخواستم درد نکشی ...

خدای من ...

برگشتم صفحات جفت ابدی ... همه سفید بود جز اون پا نویس اولیه که میگفت جفت ابدی با مرگ یکی هر

دو از بین میرن .

تو دلم یه شعله امید روشن شد...

اگه منو میخوان ... نمیتونن البرز منو بکشن ...

رامین گفت " رویا... پدر مادر سامی هم یه نسخه از این کتابو باید داشته باشن "

رویا کنارم نشست و گفت " خود سامی داره ... من تو خونمون دیدم "

آرمین گفت " بریم الان؟ "

صدای البرز با جدیت اومد " کجا؟ "

برگشتم سمت در ...

حالا صورتش کاملا خسته و بی روح بود.

رامین جواب داد " یه چیزی تو این کتاب پیدا کردیم اما ادامه اش نیست ... بریم خونه سامی شاید تو

نسخه دیگه پیدا کنیم "

البرز بدون اینکه چشم ازم برداره گفت " من میدونم ادامه اش چیه لازم نیست "

رویا گفت " راجب جفت ابدیه "

البرز نفس عمیقی کشیدو به رویا نگاه کرد.

سری تکون دادو گفت " میدونم ... "

رو به دوقلوها گفت " دیگه وقت رسیدن به خانوماتونه "

اونام متوجه دستور شدنو از اتاق رفتن بیرون.

روبا و رعنام بلند شدنو رعنا گفت " مام بریم شام درست کنیم "

با تنها شدنمون البرز درو قفل کردو اومد سمتم.

زیر لب گفت " آرتور تو رو بوسید ؟ "

نگاهش به لبام خیره بود.

جلوم ایستادو لبمو با شستش لمس کرد.

اول آروم دستشو رو لبم کشیدو بعد انگار میخواست چیزو از رو لبم پاک کنه با فشار.

بی اختیار اشکام سرازیر شد.

یاد لبای آرتور ... یاد درد ... یاد بوسه های البرز تو سرم میپیچید.

یهو انگار به خودش اومدو متوجه اشکام شد .

اشکامو پاک کرد.

خم شد رومو لبمو آروم بوسید.

آروم هلم دادرو کاناپه و اومد روم.

بوسه اش شدید تر شد و فشار وزنش رو تنم بیشتر .

البرز:.....

به کل کنترلم بهم ریخته بود .

لبای مها رو وحشیانه بوسیدمو مکیدم.

انگار میخواستم مطمئن شم مال منه .

وقتی ازش جدا شدم لبش کاملاً خون مرده بود .

آروم چشماشو باز کردو دستشو از تو موهام آورد بیرون .

از روش بلند شدمو نشستم کنار پاش .

تنشو نوازش کردم و به لبای کیودش خیره بودم که گفت " معذرت میخوام "

" خیلی درد کشیدی "

نگاهشو ازم دزدیدو سر تکون داد.

به چهره معصومش نگاه کردم.

مها درد کشید و من نبودم .

نبودم نجاتش بدم ...

نبودم جلو دردشو بگیرم .

زیر لب گفتم " دوباره میاد ... باید یه فکری کنیم "

کمکش کردم لباساشو مرتب کنه و خودمم لباسمو مرتب کردم .

دست مها رو گرفتم تا بلند شه که آرتورو دیدم .

لباساش خونی بودو زخمش نیمه باز.

نگاهش بین من و مها چرخید .

نمیدونم از کی اینجا بود

حتما همه رابطمونو دید ... مثل دفعه قبل ...

بی توجه بهش موهای مها رو بوسیدمو نداشتم برگرده سمت جنگل.

با هم رفتیم سرمت در که مها گفت

" اون قسمت کتاب که سفیده چی بوده ؟"

" چیز مهمی نبود ... راجب خصوصیات جفت ابدی بود "

" خب میخوام بدونم ... چی بود ... "

" میدونی مها ... مهمش همین بود که میدونی ... با مرگ یکی از ما ... اگه جفت ابدی باشیم اون یکی هم

میمیره "

" هستیم البرز ... مگه ممکنه نباشیم ؟"

" نمیدونم واقعا ... "

اگه جفت ابدی باشیم با مرگ مها منم میمیرم که واقعا خوشحال میشم اما...

اما با مرگ من اگه قرار باشه مها بمیره ...

اصلا نمیتونم بهش فکر کنم .

ادامه صفحات کتاب راجبه از بین بردن پیوند ابدی جفت ها بود.

چیزی که شاید لازم باشه اجرا کنم ...

اگه بدونم جون مههای منو نجات میده ...

قفل درو باز کردم که مها گفت

" خواهش میکنم البرز برا یه بارم شده پنهون کاری رو بذار کنارو بهم کامل بگو."

" من همیشه باهات رو راست بودم "

" آره اما هر وقت خودت خواستی "

" بچه ها منتظرن . یه ساعته اینجاییم . شب برات میگم "

مها:.....

یه بوسه نرم دوباره خشن شد و یه گرگ وحشی که به سطح اومد.
لباسایی که نفهمیدم کجا رفت و ضربات پی در پی البرز...
سخت صدامو کنترل کردم تا بیرون نره .
وقتی ازم جدا شد هنوز قلبم تند میزد .
منم واقعا بهش احتیاج داشتم.
ذهنمو از دردی که کشیدم پاک کرد.
هرچند جواب سوالمو بازم ندادو گذاشت برای شب ...
میدونم وقتی نخواه چیز یو بگه ...
هیچ چیزی نمیتونه مجبورش کنه.
تو سکوت با بقیه شام خوردیم .
آرمین و رامین نبودن .
سامی به البرز گفت احتمالا فردا سحر و سارا میتونن کامل تبدیل شن.
چقدر از فردا میترسم.
حس میکنم میخواد اتفاق بدی بیافته .

البرز:.....

شام تو شکوت گذشت.
مکس که رفته بود و دو قلوهام نیومدن پایین.
رویا و سامی بعد شام زود خداحافظی کردنو رفتن .
خیلی نگران بودم که این وقت شب میرفتن تو جنگل .
اما حاضر نشدن بمونن و نمیخواستم بهشون دستور بدم که بمونن.
امیر و رعنام رفتن اتاق خودشون.
راجب اتفاق دوباره جنگل کسی حرفی نزد.
جلو تلویزیون رو کاناپه نشسته بودم که مها اومد کنارم .
خواست کنارم بشینه که دستشو گرفتمو نشوندمش رو بام.
رو بدنم خم شد و سرشو گذاشت رو سینه ام .
آروم گفت " میشه الان بهم بگی تو کتاب چی نوشته بود ؟"

"بزار اول به مکس زنگ بزئم ببینم در چه حاله "

"اون اگه پیش آرام باشه که جواب نمیده "

"خب بلاخره باید امتحان کنم "

شماره مکسو گرفتم .

زود جواب دادو گفت "البرز... چیزی شده؟"

"سلام ... خواستم حالتو بپرسم "

"ام... خب خوبم "

"آرام خوبه "

"مرسی ... خوبه ... "

"همه چی مرتبه؟"

"آره اونجا چی؟"

"آره...فعلا "

"من شاید فردام بمونم "

"مشکلی نیست ... مواظب خودتو آرام باش "

"مرسی ... حتما "

با قطع کردنم مها گفت "خب الان میگی "

"چرا اصرار داری بدونی؟"

"بلاخره راجب منه دیگه...راجب ماست "

شروع کردم به نوازش پشت و کمرشو گفتم "مها ... اگه اتفاقی بیافته و تو ... "

حتی نمیتونستم به زبون بیارمش که مها گفت

"اگه من بمیرم؟"

"اوهوم ... اگه اتفاق بیافته من با کمال میل ترجیح میدم بمیرم ... "

"منم "

"چی؟"

"منم مردنو به بیتو بودن ترجیح میدم "

"اما این درست نیست ... من نمیخوام با مرگ من ... "

یهو صاف نشستو دستشو گذاشت رو لب من

خیلی مصمم گفت "البرز ... این انتخاب منه برای بعد از تو ... بیا به انتخاب هم احترام بذاریم "

دستشو بوسیدمو گفتم " من نمیتونم قبول کنم ... "

" میدونستم ... میدونستم ... "

از رو پام بلندش و خواستم مانعش بشم اما سریع ازم دور شدو گفت

" تو اون صفحات نوشته چطور پیوند جفت ابدی از بین بره ... آره ؟ "

مها:.....

درست حدس زده بودم ...

تو اون صفحات نوشته بود چطور پیوند جفت ابدی از بین میره .

چشمای متعجب البرز نشون میداد درست حدس زدم .

سری تکون دادمو گفتم " باید بهم قول بدی ... باید قول بدی هیچوقت ... هیچوقت این کارو نمی کنی "

بلند شدو ایستاد " مها ... گوش کن "

" نه ... تو گوش کن ... این پیوند مقدسه ... ارزشمنده ... همین پیوند جونمو نجات داد منو به تو برگردوند

... گرگمو آزاد کرد "

دیگه اشکام راه افتاده بود.

باورم نمیشد البرز بخواد از این عشقمون بگذره.

شاید بشه بهش گفت از خود گذشتگی .

اما بی حرمتی بود... بی حرمتی به عشقی که بینمونه .

اومد سمتمو سعی کردم بغلم کنه اما نداشتمو عقب رفتم

" مها ... من نمیخوام این کارو کنم ... یعنی الان نمیخوام ... "

سر تکون دادمو گفتم " هیچوقت ... هیچوقت بهش فکر هم نکن ... چون اگه اینکارو کنی مطمئن باش من با

دستای خودم زندگیمو تموم میکنم "

اینبار دیگه منو کشید تو بغلشو مقاومتتم جواب نداد .

محکم منو بین بازوهاش قفل کرده و زمزه کرد

" تو روح منی ... با من این کارو نکن ... "

اشک امونمو بریده بودو تو ذهنم فقط دنیای بدون البرز میومد...

" نه ... من هیچوقت نمیتونم ادامه بدم ... بدون تو نمیتونم ... "

البرز:.....

خیلی طول کشید تا تونستم مها رو آرام کنم.

تا تو بغلم آروم شدو آوردمش اتاقمون .
 فکر نمی‌کردم حدس بزنه تو کتاب چی نوشته .
 اما مها زرنگ تر از این حرفا بود
 دراز کشیدمو بغلش کردم .
 موهاشو نوازش کردم تا بخوابه .
 وقتی خیالم راحت شد که خوابید بلند شدم.
 به کمک سینا احتیاج داشتم .
 موهاشو بوسیدمو از خونه زدم بیرون.
 تبدیل شدمو یه سمت خونه سینا دوئیدم.
 تو جنگل بودم که آرتور پیداش شد .
 بدون توجه بهش رد شدم که موازی باهام اومدو گفت " باید صحبت کنیم "
 توجه نکردمو سریع تر دوئیدم .
 اینبار اومد جلوم ایستادو مجبور شدم وایسم.
 " بخاطر مها ... باید صحبت کنیم "
 گرگم دوست داشت دوباره بهش حمله کنه .
 مخصوصا که اسم مها رو هم آورد.
 اما نمیدونم چی تو چشماش بود که نگرانم کرد.
 تبدیل شدمو گفتم " بگو "
 " پدرم یه چیزایی راجب شما فهمیده "
 " خب ؟ "
 " تو مثل اینکه نمیفهمی ... اون بیاد فقط میکشه "
 " دستش به مها نمیرسه "
 خواستم دوباره تبدیل شم که که تو یه قدمیم ایستادو زد به سینه ام
 " من عاشق چشم و ابروت نیستم که بیام باهات حرف بزnm "
 " پس نزن و شرت کم "
 " بخاطر مها اینجا ... اگه جفت ابدی تو نبود الان زنده نمیذاشتمت "
 پوز خندی زدمو دستشو کنار زدم .
 " حالا که هست ... اینو تو کله ات فرو کن ... خون مها نه به تو ... نه به هیچ خوناشام دیگه نمیرسه ... "
 اومدم از کنارش رد شم که بازومو گرفتو گفت

" مرگ بهترین چیزیه که به دست پدرم برای مها ممکنه اتفاق بیافته "

با این حرفش صحنه ای که تو گوی دیدم یادم اومد .

تن مها و... آدام ...

متوجه مکس من شد و گفت

" من میتونم جلوشو بگیرم ...اگه خون مها رو داشته باشم "

" من به تو اعتماد ندارم "

سکوت کرد .

برگشتم سمتشو گفتم " چه تضمینی هست خون مها رو بگیري بدتر از پدرت نشی ؟ چه تضمینی هست مهارو ازم نگیری؟"

تو سکوت بهم نگاه کردو بلاخره گفت " هیچی ... "

پوزخندی زدمو خواستم برم که باز بازومو گرفتمو گفتم

" حداقل من عاشق مهمام ... اما پدرم ... "

چند لحظه تو سکوت به هم نگاه کردیم.

دستم از بازوش جدا کردم گفتم

" باید فکر کنم "

سریع تبدیل شدم که پشت سرم داد زد " دیگه وقتی نمونده . شاید یک روز "

اول باید با سینا صحبت میکردم.

اگه راهی برا مصونیت مها نداشتیم ...

شاید آرتور تنها گزینه بود ...

مها :::::::::::

طبق عادت دست البرز دور کمرم نبود.

برگشتم که برم بغلش اما دیدم نیست .

یهو قلبم تند زد و ترس همه وجودمو گرفت .

سریع بلند شدمو اتاقو چک کردم .

اینجا نبود .

عطر تنش اگه بود الان آرومم میکرد.

به پاتختی نگاه کردم موبایلمو برداشتم .

هیچ مسیج یا پیامب از البرز نبود.

شمارشو گرفتم اما جواب نداد.

یعنی کجا رفته بود .

از اتاق زدم بیرونو رفتم طبقه پایین.

از طبقه پایین صدای تلویزیون میومد .

گفتم شاید البرز باشه اما امیر و رعنا رو کانپه تو بغل هم لم داده بودنو داشتن فیلم میدیدن.

متوجه حضور من شدنو هر دو برگشتن .

امیر گفت " خوبی مها؟ "

" آره ... البرز کجاست؟ "

هر دو با چشمای متعجب و گرد نگام کردن که امیر گفت " حتما رفته بیرون بدوئه آروم شه ... اگه میخوای

بیا پیش ما "

نمیخواستم تنها برگردم اتاقم .

آروم گفتم " مزاح نیستم؟ "

البرز:.....

رسیدمو خونه سینا و تبدیل شدم.

چند بار در زدم تا سراسیمه درو باز کردو گفت " چی شده این موقع شب "

" باید صحبت کنیم "

" چیزی شده؟ "

" تقریبا "

رفتم تو برایش ماجرای آرتور و جفت ابدی و دردی که مها کشیدو گفتم.

فکرمو راجب طلسمی که قدرت خون مها رو کم کنه هم بهش گفتم .

سینا بعد شنیدن حرفام گفت " البرز ... به نظرم باید با آرتور همکاری کنین ... "

" منظورت چیه؟ "

" انتخاب بین بد و بد تره ... "

انتظار این جوابو ازش نداشتمو گفتم

" مگه تو خودت نگفتی با خون مها خوناشاما تبدیل به ابر انسان میشن ؟ میگی با دست خودمون از یه

خوناشام موجود وحشتناک تر بسازیم؟ "

سر تکون داد و گفت " چرا ... اما خب ... اینو ببین "

از کشو میزش یه بطری آزمایش کوچیک سیاه در آوردو گفت " اون نتیجه آزمایش من تا اون تاریخ بود ...
 اما در نهایت ... اثر خون گرگینه ... میبینی ... خونو سیاه کرده ..."
 به خون سیاه تو بطری خیره شدم .
 " این اثر خون مهاست ؟"
 " آره ... دقیقا بعد یک ماه "
 " یعنی اول به اوج میبره و بعد ... میکشه ؟"
 " دقیقا ... اینکه چه زمانی اونارو بکشه بستگی داره چقدر از خورش بخورن ... هرچی بیشتر بخورن زودتر
 میمیرن اما... قدرت بیشتری هم می گیرن "
 " اونوقت با خوردن خون دوباره اش اثر مرگ از بین میره ؟"
 یهو مکث کردو گفت " اینو باید آزمایش کنم ... جوابشو نمیدونم "
 با عصبانیت به دسته صندلی کوبیدمو گفتم " چرا زودتر اینو بهم نگفتی؟"
 " تازه امشب فهمیدم "
 نمیدونستم راست میگه یا نه . به سینام شک کرده بودم.
 نکنه طلسمش کرده باشن .
 بلند شدمو گفتم " بلند شو بریم خونه ما... همین الان نتیجشو میخوام "
 اگه برای یه ماه حداکثر آرتور بعد خون مها زنده بمونه ...شاید بشه به پیشنهادش فکر کرد

سینا با من بلند شدو گفت " اما الان که نمیشه؟"
 " چرا؟"

" باید از اول کل آزمایشو انجام بدم ... این خون دیگه از شرایط طبیعی بدن خارج شده"
 " کل آزمایش؟ ... یعنی بازم خون اونارو میخوای؟"
 " آره... خون تازه ..."

کلافه دستی به موهام کشیدم .

اینجوری نمیشد رو نتیجه حساب کرد.

اومدیمو آرتور با خوردن خون دوباره مها نمرد. اونوقت چی .

حال خون تازه خوناشام چطور پیدا کنم . بهمن که از اینجا رفته با اعضاش...

خون آرتور و افرادشم که ممکن نیست بتونم بگیرم.

با صدای سینا از افکارم اومدم بیرون . سینا گفت " ما الان میدونیم در نهایت خون مها اونارو میکشه "

" این کافی نیست... باید مطمئن باشیم "

" پس باید برام خون اونارو جور کنی "

شیشه آزمایشو تو دستم تکون دادمو گفتم " میشه با خودم بیرمش؟"

" برا چی؟"

" میخوام به روش خودم یه آزمایش بکنم "

یکم مردد شد و بلاخره گفت " باشه ... "

"این نتایج پیش خودمون میمونه دیگه؟"

" البرز چرا انقدر به من شک داری؟ "

" به تو شک ندارم ... اون عوضیا که اون بیرون نگرانم میکنن "

" خونه من طلسم محافظ داره ... منم که بیرون نمیرم ... خیالت تخت "

" مرسی ... مواظب خودت باش "

" هستم ... خون پیدا کردی بهم خبر بده "

مها:.....

ساعت نزدیک دو بود.

فیلم تموم شد .

رعنا تو بغل امیر خوابش برده بودو چشمای امیر هم از خواب سرخ بود.

امیر رو به من گفت " برو بخواب مها ... البرز هر جا باشه پیداش میشه "

" میدونم ... خوابم نمیره ... شما راحت باشین "

لبخند با محبتی زدو رعنا رو بغل کرد رفت سمت راه پله. اما قبل رفتن برگشت و دوباره گفت " اگه میترسی

بمونم پیشت؟ "

" نه ... خوبم ... راحت باش " اما با رفتن اونا دوباره ترس تو دلم نشست.

سعی کردم با تلویزیون خودمو سرگرم کنم که ناخداگاه سرم به سمت پنجره کشیده شد.

اینبار آرتور درست پشت شیشه بود.

یعنی واقعا نمیتونه بیاد تو یا همین الانه که شیشه رو بشکنه و بازم ... درد ... یاد درد و یاد بوسه آرتور باعث

شد دلم بیچه . چشماش منو انگار طلسم کرده بود چون نمیتونستم ازش چشم بردارم.

بی هوا رفتم سمت پنجره . رو رفتارم کنترل نداشتم.

فاصلمون کمتر از یک متر بودو یه لایه شیشه فقط بینمون بود.

دستشو گذاشت رو شیشه و بی اختیار دست منم رفت رو شیشه .

می دونستم دوباره طلسم کرده بود. چقدر احمقم که دوباره راحت تو دام افتادم.

زیر لب گفت " با من بیا ... "

دستم رفت رو قفل پنجره که آرتور غیب شد.

یه نفس کشدار از این آزادی یهویی جسمم کشیدم.

چند لحظه بعد البرز از تو جنگل پیداش شد.

پس واسه همین بود آرتور یهو رفت.

البرز تبدیل شدو مستقیم به من نگاه کرد .

از دیدنش لبخند رو لبم نشست .

البرز:.....

مها رو پشت شیشه پنجره دیدم. انتظار نداشتم بیدار باشه اونم طبقه پایین.
رفتم تو سریع اومد استقبالم.

بغلش کردم که گفت " کجا بودی؟"

" رفتم پیش سینا . تو چرا بیداری؟"

" خوابم نبرد... نگران شدم... امیر و رعنا داشتن فیلم میدیدن اومدم پیششون"
موهاشو بوسیدمو با هم رفتیم سمت راه پله .

" ترسیدی آره؟"

" نخیر "

" راستشو بگو "

" نه اصلا نترسیدم ... فقط حس خوبی نداشتم "

خندیدمو موهاشو بوسیدم دوباره .

آروم گفت " آرتور اومد پشت پنجره "

شوکه ایستادمو با تعجب نگاهش کردم که گفت " طلسم کرده بود... اگه نرسیده بودی داشتم پنجره رو باز
می کردم "

باورم نمیشد انقدر نزدیک . دستی تو موهام کشیدمو در اتاقمونو باز کردم.

به مها گفتم " بیا ... سینا یه چیزایی گفت "

نشستم رو کاناپه پای پنجره و بهش اشاره کردم تا بشینه.

سمت دیگه کاناپه نشست و پاهاشو تو دلش جمع کرد .

درست مثل یه دختر کوچولو که منتظره دعواش کنن.

ساق پاشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم.

بغلش کردم و گفتم " نمیخوام دعوات کنم ... هرچند باز بی احتیاطی کردی "

لوله آزمایش خونی که سینا داده بودو از جیبم در آوردم و گفتم " اینو میبینی؟ خون مانی توش بود که سینا
با خون تو ترکیبش کرد "

به من و به لوله آزمایش نگاه کردو با تعجب پرسید " الان توش چیه؟"

" الانم همونه ... فقط در نهایت این شده ... یعنی طبق نظر سینا خون تو در نهایت باعث مرگ اونا میشه اما

اینکه کی این لخته شدن و مرگ اتفاق بیافته بستگی به میزان خونی داره که بخورن "

هر دو سکوت کردیم.

مها پرسید " واقعا؟ یعنی من خونمو بدم به آرتور ... اون میتونه پدرشو بکشه ... بعدشم بمیره؟ " اگه اینجوری میشد خیلی خوب بود ...

اما خب تجربه بهم ثابت کرده هیچوقت راه های آسون به نتیجه نمیرسن...

شیشه رو دادم دست مها و گفتم "سوال همینجاست ... خون مجدد تو میتونه جلو این مرگو بگیره یا نه "

" هووووم... یعنی الان نمیدونیم اگه دوباره خونمو بخوره جلو مرگش گرفته میشه یا نه؟ "

" دقیقا ... سینا گفت برای جواب این سوال احتیاج به خون یه خوناشام و خون تو رو داره... "

" خون اونارو از کجا پیدا کنیم؟ "

" مشکل همینجاست "

"البرز ... میتونیم با آرتور معامله کنیم. اون اول خونشو به ما بده ... بعد ما بهش خون منو میدیم ... البته اگه

دیدیم حرف سینا درسته "

" مها ... آرتور که احمق نیست شک میکنه و قضیه رو در میاره ... "

" کاش احمق بود "

هرچند آرتور واقعا احمقه که دنبال جفت منه اما تو این زمینه فکر نکنم انقدر احمق باشه.

مها تو بغلم جا به جا شد و گفت " این بطری رو برا چی آوردی؟ "

" گفتم امتحان کنیم "

" با خون من؟ "

" آره ... شاید اثری داشت. "

اینو گفتم و بلند شدم.

از تو قفسه کتابخونه یه سنجاق گرفتمو اومدم پیش مها .

در بطریو باز کرده بودو منتظر من بود .

انگشتشو گرفت سمتم.

سوزنو توش فرو کردم با فشار دستم رو انگشتش چند قطره خونشو ریختم تو شیشه .

به حدی بود که کل اون لخته سیاهو بیوشونه .

مها:.....

البرز از خون من ریخت توی شیشه آزمایش و در حالی که شیشه رو تکون میداد انگشتمو گذاشت تو

دهنش.

داغی زبونش درد انگشتمو آروم کرد . نگاه جدی اما خمارش بهم حالمو زیرو رو کرد .

انگشتمو از لبش جدا کردم.
 آب دهنمو قورت دادمو به بطری نگاه کردم .
 هیچ تغییری نکرده بود.
 یعنی واقعا آرتور با خوردن خون من میمیره ؟ یعنی امیدی به نجات ما هست ؟
 البرز لوله آزمایشو ایستاده گذاشت لبه پنجره و خم شد روم .
 از حرکتش جا خوردمو خودمو عقب کشیدم.
 اما با من اومدو خمار گفت " مگه از منم میترسی ؟"
 دیگه کامل رو کاناپه دراز کشیده بودم.
 لبمو گاز گرفتمو سر تکون دادم.
 دستش دور شونه هام قفل شد و با لبش ، لبمو از حصار دندونام آزاد کرد .
 تو گلو خندید و گفت " مثل یه بره کوچولویی "
 زیر لب گفتم " تو دست یه گرگ "
 دوباره تو گلو خندید و گفت " یه گرگ وحشی ... "
 چونمو بوسیدو تو گوشم گفت " این روزا گرگم بد وحشی شده مها ... "
 " اینجوری بیشتر دوستش دارم "

البرز:.....

مها همیشه یه حرفی داره که حال منو بدتر کنه.
 همیشه وقتی فکر میکنم کاملا از خود بی خود شدم یه اتفاقی میافته که حالم خراب تر شه .
 که گرگم وحشی تر شه ...
 که رد دستام تا چند روز رو تنش بمونه.
 شاید این گرگ وحشی نا آروم کنار جفتش آروم بگیره .

مها:.....

صدای پاره شدن تونیکم تو اتاق پیچیدو البرز بود که دوباره افتاد به جون تنم.
 این از خود بی خود شدنش برام لذت بخشه.
 این بی قید و کنترل با هم بودنمون برام مثل یه رویای شیرینه .
 وقتی بلاخره تو بغل هم آروم گرفتیم دیگه نای فکر کردن هم نداشتیم .
 فقط عطر تنشو نفس کشیدمو چشمامو بستم.

کاش دنیا همیشه به شیرینی این لحظه های با هم بودنمون بود.

البرز:.....

سپیده زده بود وقتی بلاخره گرگم آرام شد .

وقتی مه های من تو بغلم خوابید.

اما من هنوز نمیتونستم بخوابم.

نمیتونستم چشمامو رو هم بزارمو آرامش بگیرم.

باید زودتر تصمیم می گرفتیم قبلاینکه آدام برسه .

جمله آرتور تو سرم تکرار میشد ...

حداقل من عاشقشم ...

راست میگفت ... اگه با خوردن خون مها اوضاع آرتور از کنترل خارج می شد... بازم بهتر از آدام بود...

بلاخره اون عاشق مها بود.

گرگم با فکر کردن به آدام زوزه کشید.

سعی کردم ارومش کنم.

براش قابل قبول نبود .

اما شاید این تنها راه چاره ما باشه .

ساعت حدودا ۹ صبح بود که از کنار مها بلند شدمو رفتم کنار پنجره .

یه سیگار روشن کردم لوله آزمایشو برداشتم.

هیچ تغییری نکرده بود...

پکی به سیگارم زدمو برگشتم سمت مها که دیدم داره نگام میکنه.

چشمای پف کردشو دستی کشیدو گفت " تو اصلا نخوابیدی نه؟"

" چرا ... خوابیدم "

" نخوابیدی ... از صورت خسته ات معلومه "

" خودتم بهتر از من نیستی "

" امممممم.... اما من عالیم . "

خندیدمو سیگارمو خاموش کردم.

نمیدارم کسی مها... امید زندگی منو ازم بگیره .

مها:.....

تمام دیشب خواب و بیدار بودم .
 پشت پلکام تا گرم میشد چشمای آرتور میومدو بوسه رو لبم تکرار میشد.
 انگار حق با آرتور بود...
 هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه .
 بلند شدمو رفتم سمت حمام ... شاید یه دوش آب داغ ذهن و جسممو آرو کنه...
 اما البرز گفت " حمامو بزار برا بعد "
 " بعد؟ "
 " آره ... باید صحبت کنیم "
 نگاش کردم و گفتم " گوش میدم "
 " بریم پایین با همه میخوام صحبت کنم "
 از حرفش دوباره تو دلم خالی شد اما به روی خودم نیاوردمو لباس پوشیدم.
 از اتاقمون که رفتیم بیرون سر و صدای بچه ها شنیده میشد.
 همه دور میز صبحانه نشسته بودن . با ورود ما همه سلام کردیمو آرمین خوشحال گفت " پس بلاخره اومدین ... "
 البرز زد رو شونه اش و گفت " مثل اینکه اولین دو صبحگاهی تو جنگل با جفتت خیلی بهت خوش گذشته "
 آرمین سارا رو بوسیدو گفت " قابل وصف نبود "
 رویا و سامی دوباره اینجا بودنو رویا رو به من گفت " من هر روز باید پیام اینجا ... یه روز صبح شما بیاین خونه ما "
 صورتشو بوسیدمو گفتم " تو یه روز تا ساعت ۹ نیا ... من قول میدم ۹ و یک دقیقه جلو درتون باشم "
 با این حرفم همه خندیدن. کنار رویا نشستمو البرز هم نشست...
 آخر صبحانه البرز گفت " بچه ها ... من دیشب رفتم پیش سینا ... "
 حرفای البرز مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شد ...
 انگار نه انگار واقعیت زندگی من بود...
 همه شوکه به حرفای البرز گوش میدادیم ...
 انتظار نداشتم ...
 انتظار نداشتم البرز با دادن خون من به آرتور موافقت کنه .
 اما گفت " این تنها راه ماست ... خون مها اونارو میکشه و قبل اینکه آرتور بمیره میتونه پدرشو از بین بیره "
 همه ساکت بودن.
 یاد دردی که از تماس آرتور تو تنم پیچید افتادم .

بلند شدمو گفتم " نه ... من حاضر نیستم البرز "

البرز هم با من بلند شدو گفت " اگه راه دیگه ای بود من هیچوقت به این کار راضی نمی شدم "

سامی هم بلند شدو گفت " فکر میکنم حق با البرزه "

تو چشمای البرز خیره شدمو گفتم " تو به من گفتی نترس ... اما الان خودت ترسیدی "

خواستم برم سمت پله ها که محکم گفتم " مها ... "

اومد سمتمو بازومو گرفت.

" اگه میترسیدم این تصمیمو نمیگرفتم ... اطمینان دارم این بهترین تصمیمه "

یکم به هم نگاه کردیم. اطمینانی که البرز داشتو من نداشتم .

بازومو از دستش در آوردمو رفتم سمت اتاقمون .

بدنم از عصبانیت میلرزید...

کاش مکس اینجا بود ... میدونم اون با البرز مخالفت می کرد.

فصل چهارم

البرز:.....

با رفتن مها برگشتم سمت بقیه .

رامین گفت " من فکر کنم کار درستیه ... "

بقیه هم موافقت کردن فقط رویا گفت " اما اگه خوردن خون مجدد مها اونارو زنده نگه داه چی ؟ "

دوباره صدای آرتور تو سرم پیچید...

حداقل من عاشقشم ...

گرگم زوزه کشیدو گفتم " فکر نمیکنم "

رویا بلند شدو گفت " اینجوری که همیشه ... اگه زنده موندن چی ... من با مها موافقم "

اینو گفتو رفت سمت راه پله .

تو دل خودمم خوش نبود به اینکار.

اما مجبور بودم برای نجات مها .

رفتم سمت در تا برم بیرون.

باید با آرتور صحبت میکردم .

مها:.....

نفسمو با حرص دادم بیرونو رو کاناپه نشستم.

با دیدن دکمه های تونیکم رو کاناپه دیشب از ذهنم مرور شد.... انگار نه انگار ما بودیم دیشب اینجا ...
 به افکار خودم سر تکون دادم ... چقدر ما آدما زود از هم ناراحت می شیم.
 لوله آزمایشو از لب پنجره گرفتمو تکونش دادم.
 لخته خون سیاه کنار خون سرخ من هیچ تغییری نکرده بود.
 اگه حق با البرز هم باشه ... من نمیتونم قبول کنم....
 نمیتونم به این فکر کنم که دوباره ...
 با فکر کردن به آرتور هم یاد لباش تو ذهنم پر شد ...
 چرا پاک نمیشه ... زیر لب گفتم لعنتی که صدای در اتاق بلند شد.
 هنوز جواب نداده بودم که در باز شدو رویا اومد تو .
 در بستو گفت " منم باهات موافقم... اما انگار بقیه طلسم شدن ..."
 " احساس خوبی به این کار ندارم رویا... من ... واقعا از آرتور میترسم "

البرز:.....

از در که رفتم بیرون انگار آرتور منتظر من بود .
 از جنگل اومد بیرونو ایستاد.
 رو به روش ایستادمو گفتم " معامله میکنیم ... خون مها رو میدم بهت اما خون تورو میخوام "
 چشماشو ریز کردو گفت " چی تو سرته ؟"
 " امنیت جفتم "
 پوزخندی زدو گفت " امنیتش؟ یا با تو موندنش؟"
 دستامو به سینه زدمو گفتم " چقدر از خونس میخوای؟"
 " خودم میدونم "
 " بگو برات بیارم "
 بلند خندیدو گفت " من یه تایگام "
 دندونای نیشش بلند شدنو گفت " مستقیم از رگ گردنش میخورم "
 زبونشو رو دندوناش کشید.
 گرگم دوباره داشت وحشی میشد.
 سعی کردم خودمو آروم کنمو گفتم " نمیتونم راضیش کنم "
 " بهش بگو پدرم فردا اینجاست ... "
 قبل اینکه حرفی بزنم آرتور دیگه رو به روم نبود.

مهها :::::::::::

با رویا داشتم حرف مرزدم که در باز شدو البرز اومد تو.

به رویا گفت "میشه بری بیرون"

دست رویارو گرفتمو گفتم "اگه میخوای منو راضی کنی ، میخوام رویا هم بشنوه"

البرز ابروهاشو بالا انداختو دست به سینه گفت "مهها...بچه بازیو بزار کنار"

فقط سر تکون دادم به حرفش که اومد سمتم.

بدون توجه به رویا دکمه های پیراهنو باز کرد که رویا سریع بلند شد .

خواستم دستشو بگیرم اما البرز پیراهنشو در آوردو پرت کرد.

رویا مثل جت از اتاق رفت بیرون.

با چشمای گرد فقط به البرز نگاه کردم.

با رفتن رویا اومد جلوو پام نشستو دستمو گرفت.

هنوز جای پنجه های آرتور رو سینه البرز مونده بود .

هرچند کمرنگ تر شده بود اما کاملا مشخص بود.

دستمو گذاشت رو جای دست آرتورو گفت

" سعی کن اثر دستشو ببری "

نمیفهمیدم چه هدفی داره اما چشمامو بستمو تمرکز کردم.

وقتی چشمامو باز کردم اثر دست آرتور فقط یکم کمرنگ تر شده بود.

دوبار تلاش کردم ... اما بازم بود.

بار سوم البرز دستمو گرفتو گفت " با طلسمه ... ظربه دستش با طلسم بود برا همین میبینی ... حتی نیرو تو

هم خوب جواب نمیده "

" اما... "

" اما نداره مهها ... نمیتونی با یه تایگا در بیافتی مگه اینکه یه تایگا باشی "

تو سکوت به چشمای غمگینش زل زدم .

لبمو گاز گرفتمو هوارو با فشار بیرون دادم.

بغض راه گلومو گرفته بود که دوباره گفت " باید آرتور رو به جون پدرش بندازیم ... این کم خطر ترین راهه "

" اما اگه طبق نقشه تو پیش نرفت چی ... اگه بعد کشتن پدرش اومد به جنگ ما چی ؟"

البرز :::::::::::

مهها دست میگفت ... همه اینا احتمالات درستی بود .

اما صدای آرتور تو گوشم میپیچید ...
 حداقل من عاشقشم ... زیر لب گفتم
 " حداقل آرتور عاشقته "
 چشماش تو یه لحظه پر از اشک شد
 با پلکی که زد اشکش راه افتاد و قلبمو گرگم هم زمان از حرکت ایستادن.
 کشیدمش رو زمین تو بغل خودم.
 نمیخواستم اشکشو ببینم .
 موهاشو بوسیدمو گفتم " مها ... باید تصمیم بگیریم ... "
 " میتونیم تو این خونه بمونیمو هیچوقت نریم بیرون "
 " خودتم میدونی همیشه ... تا ابد که همیشه "
 " چطوری باید خونمو بدم بهش "
 تو سکوت نوازشش کردم.
 چطوری به مها بگم...
 چطور خودم تحمل کنم ...
 دندونای اون عوضی تو تن مها من فرو بره و من نگاه کنم...
 مها برگشت سمتمو گفت " میخواد از رگم بخوره ؟ آره ... خون مستقیم از رگمو میخواد ؟ "
 سر تکون دادم تکیه دادم به کاناپه.
 تو بغلم جا به جا شد و تو سکوت نشستیم .

مها:.....

نمیتونی از پس یه تایگا بریبای ... مگه اینکه یه تایگا باشی ...
 خدای من باورم نمیشه ...
 وقتی البرز این حرفو میزنه یعنی ... یعنی راه دیگه ای نیست .
 دوست نداشتم از بغل البرز تکون بخورم ...
 اما از این دو دلی و ترس خسته شده بودم.
 آروم گفتم " بهتره کارو تموم کنیم "
 البرز نفس عمیقی کشیدو حس کردم صدای زوزه گرگشو شنیدم .
 وقتی بلند شدیم بازوشو گرفتمو گفتم
 " منم یه شرط دارم "

با تعجب نگام کرد و گفت " شرط؟ برا من؟ "

" آره میخوام قول بدی ... قول با تمام شرافتت و عشقت به من ... که هیچوقت پیوند بینمونو از بین نبری "

فقط به هم نگاه کردیم . زیر لب دوباره گفتم " البرز... اگه همه چی بهم بریزه ... پیوند بینمون تنها دلگرمی منه ... می خوام مطمئن باشم اینو از من نمیگیری "

بغلم کرد اما تو سکوت . بلاخره گفت

" خیلی سخته این قول ... اما قبوله ... فقط به شرط اینکه بخاطر من ... از خودت نگذری "

ازش جدا شدمو گفتم " منظورت چیه؟ "

" به وقتش میفهم "

البرز.....:

سخت بود ...قولی که ازم میخواست سخت بود.

اما نمی تونم قول ندم وقتی میگه تنها دلخوشیش اینه .

با هم اومدیم طبقه پایین ...

همه منتظر ما بودن . رو به بقیه گفتم " بریم بیرون ... تو حالت گرگ آماده باش باشین "

از در که رفتیم بیرون آرتور و افرادش تو حیاط پیداشون شد .

لبخند کثیفی رو لب آرتور بود.

مها بازومو محکم تر گرفتو جلو آرتور ایستادیم.

نگاه آرتور زوم رو مها بود .

زیر لب گفت " میدونین ... منم یه شرط دارم ... "

مها.....:

مات و مبهوت به صورت بی روح آرتور نگاه کردم.

چشماش تو چشمام قفل بود .

شرط داشت؟

چه شرطی؟

صدا البرزو شنیدم که گفت " قول و قرارمونو از قبل بستیم "

ارتور بازم از من چشم بر نداشت و گفت

" نه ... نظرم عوض شد "

نفس عمق کشیدمو گفتم " چه شرطی؟ "

فاصلمون چند متر بود.

افراد آرتور پشت سر اون ایستاده بودن

بچه های مام به حالت گرگ پشت سر ما.

آرتور یه قدم اومد جلو و اینبار رو به البرز گفت

" شرطم اینه پیوند ابدی بینتونو بشکنی "

دست البرز دور کمرم حلقه شد

با صدای دو رگه گفت " هرگز "

آرتو دست به سینه ایستاد

نگاهش بین منو البرز چرخید .

بعد یه مکث طولانی گفت

" میخوام شانسمو امتحان کنم "

هر دو ساکت بودیم که آرتور دوباره رو به البرز گفت

" شاید اینبار عاشق من شد "

بازم سکوت جواب منو البرز بود.

اینبار آرتور رو به رو من ایستادو گفت

" قرار نیست چیزی به اجبار باشه ... انتخاب با خودته ... مرگ یا فرصت دادن به من "

از بغل البرز جدا شدمو یه قدمی آرتور ایستادم .

با انگشتم رو سینه اش کوبیدمو گفتم " حتی اگه به فجیع ترین شکل ممکن بمیرم ... حاضر نیستم از

چیزی که بین منو البرز هست بگذرم "

چشماش اول غمگین و بعد پر از خشم شد.

نگاهشو از من برد سمت البرزو گفت

" اول خونشو میخور ... بعد خونمو میدم "

البرز اومد پشت سرم ایستاد .

موهامو از رو گردنم کنار داد.

سمت دیگه گردنم که نشون نداشتمو بوسیدو رو به آرتور گفت " فقط ۵ ثانیه "

" کمه ... "

" فقط ۵ ثانیه "

نفس داغ البرزو رو گردنم حس کردم که گردنمو بوسید.

بدون اینکه ازم فاصله بگیره سرشو عقب کشید.

آرتور اومد جلو ترو خم شد رو من .
 گردنمو با زبونش تر کرد.
 چون با میل خودم ایستاده بودم تماسش برام درد ناک نبود.
 با حس داغی زبونش تمام تنم لرزید
 چشمامو بستم که حس کردم تو هوا معلق شدمو بعد محکم با زمین برخورد کردم.
 تا به خودم بیامو چشمام درست ببینه صدای گرگ و زجه چند نفرو شنیدم.
 چشمام کم کم واضح دید ...
 چیزی که میدیدم برام قابل درک نبود .

البرز:.....

۵ ثانیه ...

۵ ثانیه مثل یه سال میگذشت

وقتی قرار بود دندونای آرتور تو گردن مها فرو بره و خون اونو بخوره
 اونم جلو من ...
 خیره به دندونای آرتور بودم که مها از بین دستام جدا شدو پرت شد.
 آرتور پرت شد سمت درخت پشت سرش و محکم به درخت کوبیده شد.
 از همه طرف خوناشاما اومدن سمتمون .
 به ما حمله شده بود ...
 و به آرتور و افرادش...
 آدام زودتر از انتظار ما رسیده بود.
 تبدیل شدمو رفتم سمت مها
 نرسیده بهش با برخورد ضربه به پهلو پرت شدم سمت خونه .
 اما بلند شدمو حمله کردم.
 نمیدونستم با چنتا خوناشام دارم میجنگم.
 فقط به چیزی که به سمتم میومد حمله میکردمو سعی میکردم از خودم دفاع کنم.
 مها باید زودتر به حالت گرگ تبدیل می شد.
 برگشتم سمتش و دیدم هوشیار شده .
 اما محو شد .
 همین لحظه دوباره بهم حمله شدو پرت شدم سمت مها .

دست داغشو رو بدنم حس کردم .

الان وقت درمان من نبود .

باید تبدیل میشد .

قبل اینکه بتونن طلسمش کنن

سریع تبدیل شدمو گفتم

" تبدیل شو مها ... تو حالت گرگ باش "

مها ظاهر شد و هر دو تبدیل شدیم .

برگشتم سمت بقیه .

بچه های ما تو وضعیت بدی بودن اما بازم نسبت به افراد آرتور که بی جونت و تیکه تیکه رو زمین بودن بهتر

بود .

اولین کاری که کردم رفتم کمک رویا

اما مها زودتر از من به خوناشامی که با رویا درگیر بود حمله کرد.

روپام با آزاد شدنش به مها کمک کرد.

روبه روم رعنا رو دیدم که شرایط بدی داشت.

با تمام قدرت به گردن خوناشامی که روش بود حمله کردم.

دندونامو تو گردنش فرو کردم بدنشو کوبیدم به زمین.

رعنا بلند شدو به قلبش حمله کرد .

جسم تیکه پاره اون خوناشامو پرت کردم که دوباره با ضربه از پشت پرت شدم.

مها:.....

ناخداگاه محو شده بودم که با حرف البرز سریع تبدیل شدم.
رفتم کمک رویا و دوتایی از پس یکی از خوناشاما براومدیم.

سر چرخوندمو البرزو رو زمین دیدم.

به سمتش رفتم.

دوتا خوناشام افتاده بودن به جون البرز و اونم در حال دفاع از خودش بود.

انقدر فرز بودن که به سختی میتونستم بهشون حمله کنم.

اما وقتی یکیشون رو البرز خیمه زد تونستم گردنشو گاز بگیرم.

ولی با وجود دندونام تو گردنش غیب شدو از پشت سر بهم حمله کرد.

شایدم یه خوناشام دیگه بود.

گیج شده بودم.

سرعتشون دیوانه کننده بود.

نفهمیدم چطور پرت شدم رو زمین و گردنم فشرده شد.

با چشمایی که تار میشد البرزو دیدم که به سمتم میاد

اما نرسیده به من اونم پرت شد .

چشمام سیاه شد و تو یه لحظه

حس کردم همه چی تمومه.

اما فشار دستای دور گردنم از بین رفت و دیدم واضح شد.

چندبار پلک زدم تا باورم شد چیزی که می دیدم.

همه رو زمین افتاده بودن.

سامی ... رویا .. رعنا ...

دو قلو ها ...

خون رو موهای همه بود ...

چشمام دنبال البرز گشت ...

بدن های تیکه تیکه شده خوناشام ها زمینو پوشونده بود .

بلند شدمو برگشتم .

پشت سرم . درست جایی که البرز افتاده بود ...

آدام ایستاده بود ...

پاش رو گردن البرز بود ...

دستش دور گردن آرتور.
 چهره کریهش وجودمو سرد کرد.
 درست مثل تو خوابم بود.
 پوزخند رو لبش ... پوست بی روحش ...
 و چشمایی که روحتو پاره میکرد...
 با همون پوزخند گفت " بازی دیگه تموم شد ... بریم سر اصل قضیه "
 دندونامو بهم فشار دادم.
 خواستم بهش حمله کنم که فشار پاشو رو گردن البرز بیشتر کرد.
 خیلی ریلکس گفت " آ، آ، تو که نمیخواهی بمیره "
 چند قدمیش ایستادم که گفت " اوه ... راستی ... اون بمیره تو هم میمیری ... چه جالب "
 یهو دستش رفت سمت قفسه سینه آرتور.
 قلب آرتورو از سینه اش کشید بیرون.
 جسم آرتورو پرت کرد رو زمینو گفت
 " خیلی چیزای بدتر از مرگ داریم... "
 قلب آرتورو گرفت سمتو گفت " مثل زجر کشیدن و نمردن "
 از دیدن قلب سرخ آرتور تو دستش با وحشت نگام بین آرتور و قلبش چرخید.
 یعنی پسرشو کشت ؟
 آدام بلند خندید و گفت " مثل وضعیت الان آرتور ... "
 قلب تو دستشو فشار داد که متلاشی شدو خونش همه جا پاشید.
 از سرمای ترس تو بدنم مغزم از کار افتاده بود .
 آدام خم شدو دست خونیشو با موهای البرز پاک کردو با بی خیالی گفت
 " آرتور نمییره ... تا من نخوام نمییره ... اما هر بار که قلبشو از بین میبرم ... زجر میکشه ... زجر می که
 هزار بار میخواد بمیره ... "
 بلند خندیدو به آرتور نگاه کرد .
 آرتور چشماش باز بود اما شبیه مرده ها بود.
 آدم با خنده بلند گفت " خوش میگذره پسرم ؟ "
 پاشو از رو گردن البرز برداشتو گفت " بهتره قبل اینکه ببینی برای جفت چی تدارک دیدم تبدیل شی ؟ "
 به اطراف نگاه کردم.
 هیچ کسی نمونده بود .

همه رو زمین افتاده بودن ...

خونی و بی جون ...

یعنی زنده ان؟!

آدام گفت " چیه ؟ میخوای ببینی جفتت چطوری قراره تا آخر عمر زجر بکشه ؟"

اینو گفتو دستش رفت سمت چشمای البرز که تبدیل شدمو گفتم

" از من چی میخوای؟"

رو لبای باریکش که قهوه ای بود تا قرمز لبخند نشست.

آروم ایستادو نگام کرد.

سر تا پامو از نظر گذروندو گفت " چی میخوام ؟"

اومد سمتمو دورم چرخید .

دوباره رو به روم ایستادو گفت " ازت چیز زیادی نمیخوام "

میخواستم شانسمو امتحان کنم .

آدام دو قدمی من ایستاده بود.

من دختر زمینم ... باید بتونم ...

از سه طرف با ستون زمین بهش حمله کردم

ستون های زمینم تو هوا معلق موند.

درد تو تنم پیچید .

چشمام از درد پر اشک شدو صدای جیغ خودم تو گوشم پیچید .

آروم درد کم شد اما نمیتونستم تکون بخورم .

آدام با چشمای پر از نفرت گفت " هیچ وقت دیگه این کارو امتحانم نکن ... چون دفعه بعد این درد هزار

برابر بیشتر از چیزیه که الان تجربه کردی "

چشمام دوباره واضح دید .

از دردی که چند لحظه پیش حس کرده بودم بی حال شده بودم .

هزار برابر از دردی که لمس آرتور به وجودم وارد کرده بود بیشتر بود.

به سختی نفس میکشیدم .

آدام بلند گفت " خوب گوش کن ... من ازت چیز زیادی نمیخوام ... "

بشکنی زد و دور تا دورمون یه حلقه خوناشام پر کرد.

با دستش به اطراف اشاره کردو گفت " بچه های من بیشارن ... میبینی ... همه جا هستن ... هر چقدر که

من بخوام ... "

دوباره اون لبخند کریح رو لبش نشست
 به البرز و بقیه دروی زمین اشاره کرد .
 " همه این گرگینه هارو زنده میزارم ... مخصوصا جفتتو... اگه مثل یه دختر خوب با من بیای ... "
 اومد یه قدمی من و چونمو گرفت تو دستش .
 چشماشو ریز کردو گفت " اما لحظه ای که دست از پا خطا کنی ... همشون میمیرن ... تو یه ثانیه ... انگار از
 اول نبودن "
 به سختی گفتم " منو بکش ... "
 انگار صدامو نشنید .
 چون سوالی نگام کردو سر تکون داد.
 دوباره گفتم " منو ... بکش ... "
 اینبار ابروهاش رفت بالا و باز هم بلند خندید .
 " بکشمت که راحت شی ؟ "
 دوباره خندید و گفت " من تازه سرگرمی جدید پیدا کردم ... بکشمت ؟ ... نه ... همه میدونن "
 پشت سرم ایستادو ادامه داد
 " همه میدونن من تا جایی که بشه مخالف کشتنم ... "
 سرشو آورد کنار گوشمو گفت " وقتی میشه عذاب داد ... "
 زبونشو رو گوشم کشیدو زمزه وار گفت " چرا کشتن ؟ "
 تو یه پلک زدن با جسم نیمه جون رویا رو به روم ایستاده بود .
 " مثلا ... وقتی میشه پای این خانوم کوچولو زنده زنده از تنش جدا کرد ... "
 پای رویارو کشید که با تمام قدرت جیغ زدم
 " نه "
 رویارو انداخت رو زمینو با غرور گفت " نه دقیقا یعنی چی ؟ "
 " باهات میام "
 " خوبه ... میدونی من بخشش ندارم ... اولین باری که دست از پا خطا کنی ... یکی از اینا یه عضو از بدنشو از
 دست میده ... "
 فقط سر تکون دادم .
 به البرز قول دادم خودمو فدا نکنم براش .
 اما این دیگه فقط برای البرز نبود .
 برای رویا و بقیه هم بود .

اشکام راه افتاده بود .

آدام گفت " طلسمو بر میدارم از روت ... حواست باشه..."

دوباره سر تکون دادمو جسمم آزاد شد.

آب دنمو به سختی قورت دادمو به بدن نیمه جون البرز رو زمین خیره شدم .

بدون توجه به آدام رفتم سمت البرز و کنارش نشستم .

صورتمو تو موهای نقره ایش فرو کردم دستمو رو زخم بدنش گذاشتم.

میدونستم صدامو نمیشنوه .

میدونستم زخمش با طلسمه و با نیرو من خیلی خوب نمیشه .

اما تمام تلاشمو کردم.

شاید از دردش کم کنم .

ریه هامو با بوی تنش پر کردم .

زمین... خاک بارون خورده ... برف ...

قلبم تو سینه ام فشرده میشد .

به موهای البرز چنگ زدمو بوسیدمش.

تو گوشش گفتم " دوستت دارم "

قبل اینکه جمله ام کامل شه از پشت لباسم کشیده شد.

تو هوا معلق شدمو لحظه بعد رو کتف آدام بودم ...

با سرعت سرسام آورش منو از رو شاخه ها میرفت.

اشکام قطع نمی شدو هر لحظه از البرز دور تر میشدم ...

نمیدونستم کجام ...

کجا داریم میریم ...

خون تو سرم جمع شده بودو سرم گیج میرفت .

فقط حس میکردم هر لحظه سر تر میشم ...

خیلی سرد.

تو فکرم فقط البرز بود .

البرز خونی رو زمین .

خدای من ... وقتی بهوش بیادو بینه من نیستم .

یعنی دنبالم میاد !؟

دوباره میبینمش !؟

جسمم از سرما سر شده بود و کم کم ذهنم از کار فتاد .
دیگه چیزی نفهمیدم ...

البرز :::::::::::::::

آخرین چیزی که دیدم مها بود.
گرگ سفید من .
دستای یه خوناشام دور گردنش حلقه شده بودو رفتم کمکش .
اما یهو همه جا سیاه شد .
مثل یه خواب بی رویا .
صدای خیلی دور مها رو شنیدم که گفت دوستت دارم و بعد اون
فقط سیاهی و سکوت بود .
سیاه ...
سکوت ...

مها :::::::::::::::

از سرما بیدار شدم .
تو جام چرخیدمو دستمو دراز کردم تا ببینم البرز کجاست .
اما کنارم نبود.
باز زودتر از من بیدار شده و بهم نگفته .
خیلی خسته بودم .
سرمو تو بالشت فرو کردم تا دوباره بخوابم .
نفس عمیق کشیدم تا بود ته مونده عطر تن البرز آرومم کنه .
اما ...
با بوی سرما و نم از جام پریدم .
اتفاقات گذشته مثل فیلم از جلو چشمم گذشت .
من کجام .
به اطراف نگاه کردم .
یه اتاق بزرگ با دیوار های سنگی .
حتی سقف اتاق هم از سنگ بود .

یه پنجره بزرگ سمت چپم بود .
 یه در بزرگ سمت راست اتاق و یه در کوچیک رو به روم .
 اتاق شبیه نقاشی های قدیمی بود ...
 پرده ها ... کمد و میز آرایش ...
 تخت خوابی که توش بودم .
 سریع بلند شدم برم سمت پنجره که متوه شدم چیزی تنم نیست .
 سرمای اتاق از یه طرف و لختی تنم از طرف دیگه
 بدنمو به لرز انداخته بود .
 اطرافو نگاه کردم .
 هیچ چیزی برای پوشیدن نبود .
 ملحفه روی تختو برداشتمو دورم پیچیدم .
 رفتم سمت پنجره .
 پرده رو دادم کنار و با دیدن منظره رو به روم نفسم رفت .
 تا چشم کار میکرد برف بودو کوه .
 سفیدی خالص .
 انگار رو یه کوه بلند بودیم چون دره زیر پنجره مشخص نبود .
 با ترس از پنجره عقب رفتمو ناخداگاه محو شدم .
 نمیدونستم باید چکار کنم
 کجام
 برای چی اینجام .
 اونم لخت .
 در اتاق باز شد و سریع برگشتم سمت در .
 آدام تو چهر چوب در بود .
 درست به جایی که من محو بودم نگاه کردو گفت " پس بیدار شدی "
 در اتاقو بستو اومد داخل .
 " میدونی بدون اجازه من محو شدی "
 زیر لب گفتم " از من چی میخوای ؟ "
 " فعلا میخوام ظاهر شی "
 " لباسام کجاست "

بلند خندید و گفت " اوه یعنی الان لختی که محو شدی "

دوباره خندید و به کمد اشاره کرد

" اونجا پره لباسه میتونی بیوشی "

بدون حرف دیگه ای رفتم سمت کمدی که تو اتاق بود .

لباس های تو کمد شبیه لباس های بقیه تایگا ها بود .

کامل مشکی با تیکه های چرمی .

از لباس زیر خبری نبود .

یکم کمدو زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم .

آدام که انگار منتظر بود گفت " لباس زیر تو اون کشو . " و به کشو میز آرایش اشاره کرد

با حرص هوارو از ریه هام دادم بیرون

همینطور که محو بودم رفتم سمت کشو میز آرایش .

چند دست لباس زیر اونم به رنگ مشکی .

برداشتمو محوشون کردم .

ملحفه رو ول کردم که ظاهر شدو افتاد .

نمیدونم آدام چطور میفهمید من کجام .

اما نگاهش درست منو دنبال میکرد .

وقتی بلوزمو هم پوشیدم آدام گفت

" البته کسی که لباساتو در آورده بود من بودم . "

با این حرفش خشک شدم .

چقدر این آدم مزخرفه .

اما به رو خودم نیاوردم .

ظاهر شدمو گفتم " از من چی میخوای ؟ "

بدنمو از نظر گذروندو گفت " خوبه ... بهت میاد ... آرتور هنوز کامل زنده نشده که ببیندت ... وگرنه فکر کنم دوباره عاشقت شه "

با این حرف خودش بلند خندید .

دستامو به سینه زدمو کلافه نگاش کردم .

تو یه چشم به هم زدن رو به روم ایستاده بودو چونه ام تو دستش بود .

سعی کردم محکم تو چشمات نگاه کنم

و حس سرماییی که تو وجودم نشسته بودو انکار کنم .

خم شد تا لبمو ببوسه اما محو شدم .
از حالت صورتش معلوم بود که خیلی بهش بر خورده .
یه قدم رفتم عقب که با داد بلندش میخکوب شدم .
" بهت گفتم دست از پا خطا کنی سر اون گرگینه ها چی میاد "
یه قدم اومد جلو گفت " منتظر تیکه اول اونا باش "
اینو گفتو ازم رد شد رفت سمت در .
نمیدونستم باید چکار کنم.
وقتی قلب آرتورو تو دستش له کرد فهمیدم چه آدمیه .
اما واقعا نا خداگاه بود محو شدنم.
ظاهر شدمو سریع گفتم " غیر ارادی بود "
دستش رو دستگیره در بود .
بدون اینکه برگرده سمتم گفت " یه فرصت دیگه بهت میدم ... اما این آخرین باره "
قبل اینکه جواب بدم رو به روم بود .
دوباره چونم تو دستش بود.
دستش هیچ حس و دمایی نداشت رو تنم .
از تماس دستش به خودم لرزیدم که پوزخندی زدو رو لبم خم شد .
میخواستم بالا بیارم ...
اما سعی کردم آروم بیاستم .
چشمامو بستم تا نبینمش که از لبم جدا شدو گفت " درختو که نمیوسم ... باهام همراهی کن ... "
اینبار که خم شد تا لبمو ببوسه یه قدم رفتم عقبو گفتم
" میخوای با بوسیدن من به چی برسی؟ "
ابروهاشو بالا انداخت اما چیزی نگفت .
یه قدم دیگه عقب رفتم تا بتونم نفس بکشم.
نزدیکی زیاد به آدام حالمو خراب کرده بود .
انگار هوای اطرافش مسموم بود.
نفس تازه گرفتمو گفتم " اگه میخوای پستو عذاب بدی ... اون که اینجا نیست "
گوشه های لبش خیلی جزئی بالا رفت.
نمیفهمیدم تو سرش چیه .
فقط میخواستم زمان بخرم.

تا شاید یکم ازم دور باشه .
 فاصله ایجاد شده بینمونو پر کردو گفت
 " مسلما جلو اونم این کارو میکنم ... اما ..."
 گردنمو تو دستش گرفتو با حرص گفت
 " الان فقط برای لذت خودم میبوسمت ... فقط برای لذت ...خودم "
 اینبار وحشیانه به لبام حمله کرد .
 باهانش همراهی نکردمو سعی کردم خودمو آزاد کنم که حریص تر شد.
 فشار دندوناشو رو لبم حس کردم.
 ترس چشیده شدن طعم خونم بیشتر از قبل حالمو بد کرد که آدام پرتم کرد رو زمین.
 بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون .
 با درد از رو زمین بلند شدم
 با پشت دستم لبمو پاک کردم . حس کردم دارم بالا میارم.
 به سمت دری که فکر میکردم سرویسه رفتم.
 تمام محتویات معده ام خالی شد.
 اما بازم سبک نشده بودم .
 رو کاشی های سرد سرویس نشستم و بی اختیار بلند زدم زیر گریه .

البرز :::::::::::::::

یه غم بزرگ از درون حس می کردم.
 یه درد شدید. اما نمیتونستم تکون بخورم.
 نمیتونستم کاری کنم.
 میدونستم مها داره زجر میکشه .
 اما از فضای تاریک و ساکتی که توش بودم نمیتونستم آزاد شم.
 سکوت این فضا گاهی با صدا های گنگی شکسته می شد.
 اما هیچکدوم صدا مها من نبود...

مها :::::::::::::::

دیگه اشکام خشک شده بود .
 حتی توان گریه کردنم نداشتم.

سرویس کامل تاریک شده بودو این یعنی شب شده.
 بلند شدمو تو آینه به صورتم نگاه کردم.
 از حال خودم بدم اومد.
 چقدر ضعیفم .
 همه اینا مسببش منم و حالا نشسته ام گریه می کنم.
 باید یه راهی باشه ...
 دست و رومو شستم و برگشتم تو اتاق .
 هوا کاملا تاریک شده بود و چنتا چراغ کوچیک دیواری تو اتاق روشن بود.
 هرچند برای دیدن به نور احتیاج نداشتم .
 اما دنبال پریز گشتم تا نور اتاقو بیشتر کنم.
 وقتی چیزی پیدا نکردم رفتم سمت در .
 اما در قفل بود.
 نگاهمو تو اتاق چرخوندمو تازه متوجه سینی شام رو پا تختی شدم.
 گرسنه نبودم . دلم میپیچید .
 بدون توجه به غذایی که داخلش بود رفتم زیر پتو و خودمو جمع کردم.
 دلم میخواست دوباره گریه کنم اما بغضمو خوردم.
 یعنی الان البرز در چه حاله .
 با فکر البرز خوابم برد.
 یه خواب پر از کابوس آدام
 با نوازش صورتم بیدار شدم.
 دستی موهام داد پشت گوشمو پیشونیمو بوسید .
 زیر لب صداش کردم " البرز..."
 دستش ثابت شدو ازم دور شد.
 چشمامو که از اشک دیشب درد میکرد به سختی باز کردم .
 آرتور رو تخت نشسته بود.
 خودمو عقب کشیدمو شوکه نگاش کردم.
 لبخند بی رمقی زد و گفت " کاریت ندارم "
 آروم رو تخت نشستم . نمیدونستم چی باید بگم . دیروز با چشمای خودم دیدم که قلبش له شد.
 از نگاه شوکه من متوجه شدو گفت " من نمیمیرم ... اینم یه نوع طلسمه "

" چرا؟ "

" چون میخواد من زجر بکشم ... عاشق دیدن درد دیگرانه "

" از من چی میخواد ؟ "

" نمیدونم ... هیچوقت قابل پیش بینی نیست "

به سینی جدیدی که رو پاتختی بود اشاره کرد و گفت " اینو بخور "

بلند شد که فکر کردم میخواد از اتاق بره بیرون اما رفت سمت پنجره و گفت

" تا فرصت داشتیم باید به حرفم گوش میدادی "

" خب الان چرا ... " نتونستم بگم خونمو نمیخوری .

آرتور بر نگشت سمتمو همچنان به بیرون خیره بود .

زیر لب گفت " وقتی پیشت نیست طلسمت میکنه که کسی نتونه خونتو بخوره ... وقتی پیشت هستم که

کسی نمیتونه بهت نزدیک شه "

" اگه الان رو من طلسمه پس چرا ... لمست ... "

یهو قلبم فرو ریخت ...

نکنه البرز ...

بغض گلومو گرفت .

آرتور برگشت سمتمو گفت " زنده است ... تو کماست ... پیوندتون سر جاشه... درد نمیکشی چون من

طلسمت نکردم ... طلسم پدرم روته "

با شنیدن اینکه البرز زنده است و پیوندمون هست نفس راحتی کشیدم .

اما گفت تو کماست ...

باید پیشش بودمو خوبش میکردم.

نه اینکه اینجا باشم.

در اتاق با فشار باز شد.

نگاه آدام رو منو آرتور چرخید . حدس میزنم انتظار داشت تو شرایط دیگه ای باشیم.

رو به آرتور گفت " اینجا چه غلطی میکنی؟ "

آرتور به سینی صبحانه اشاره کرد و بدون هیچ حرفی رفت سمت در .

چهره آدام با یه لبخند کثیف جون گرفتم بازو آرتورو گرفتم .

" کجا ؟ نمیخواهی بوسه عشقتو بینی؟ "

" من همینکه تو این اتاق میبینمش عذاب میکشم ... خیالت راحت ... "

" میدونی من به کم راضی نیستم . "

با این حرفش چونه آرتورو گرفتو اومد سمتم.
 جلو تخت ایستادو آرتورو ول کرد.
 از حالت بدن آرتور معلوم بود زیر طلسمه .
 با اینکه حسی بهش نداشتم اما قلبم تو سینه فشرده شد .
 نفهمیدم چی شد که آدام رو تنم بودو دستامو بالای سرم قفل کرد .
 خواستم محو شم که تو گوشم گفت " اینبار خطا کنی یکیو میکشم ... شک نکن ... "
 لبمو گاز گرفتم.

فشار تنش نفسمو بریده بود.
 لبمو به زور از حصار دندونام آزاد کردو شروع به بوسیدنم کرد.
 زبونشو رو لبم و چونم کشیدو رفت سمت گوشم .
 بی اختیار اشکام راه افتاده بود .
 صدای در باعث شد دست بکشه .
 با پوزخند نگام کرد و خیلی آرام از رو تنم بلند شد .
 نگاهش که رفت رو آرتور نگاه منم برگشت سمت آرتور .
 چشماشو بسته بودو لبشو به هم فشار میداد.
 با خنده آدام جسمش رها شد و تو یه لحظه مشتش تو یه قدمی صورت آدام ایستاد.
 فریاد از درد آرتور تو اتاق پیچیدو زمین افتاد.
 آدام با پوزخند رفت سمت در و گفت " هر دوتاتونو پایین میخوام ... سریع "

آروم از تخت رفتم پایینو کنار آرتور نشستم .
 نمیدونستم باید چکار کنم.
 جمع شده رو زمین افتاده بود.
 درد کشید ... بخاطر من ...
 عذاب کشیدم ... بخاطر اون ...
 دستمو رو بازوش گذاشتمو آرام گفتم " خوبی ؟ "
 سعی کردم با نیروم دردشو کم کنم .
 نمیدونستم روی اونا هم جواب میده یا نه .
 زیر دستم جا به جا شدو آرام گفت
 " من خیلی وقته که خوب نیستم "

رو به رون نشستو داسش قاب صورتتم شد.

با شصت دستش لمبو لمس کردو گفت " ببخشید نمیتونم جلوشو بگیرم "

فقط سر تکون دادم

برا اولین بار دلم واقعا برای آرتور سوخت .

سریع بلند شدو دستشو آورد سمتم

" بریم قبل اینکه باز بهونه پیدا کنه "

حرفی نزدمو همراهش راه افتادم.

از اینکه دستمو ول نکرده بود معذب بودم.

بیرون اتاق هم مثل داخل اون سراسر سنگ بود .

انگار از دل کوه تراشیده شده بود.

راه رو ها تاریکو کم سو بود .

از راهرویی که اتاق من توش بود خارج شدیمو به راه پله سنگی رسیدیم.

سه طبقه رفتیم پایین تا به یه سالن بزرگ رسیدیم.

تنم یخ شد وقتی اونهمه خوناشامو یه جا دیدم.

آدام رو صندلیش انتهای سالن رو جایپاهی که حدودا یک متر بالا تر از سطح زمین قرار داشت نشسته بود و

دو طرفش دوتا صندلی خالی بود .

با ورود ما همه برگشتن سمتمون .

آدم لبخند کجی زدو گفت " درست به موقع اومدین "

با دستش به دوتا صندلی اطرافش اشاره کرد .

فشار دست آرتور رو دستم بیشتر شدو رفتیم سمت آدام .

پایین پله ها آرتور دستمو ول کردو رفت سمت راست پدرش.

من اما همچنان ایستاده بودم که آدام با سر به صندلی سمت چپش اشاره کرد .

مضطرب پله ها رو بالا رفتمو سمت چپ آدام نشستم .

دستشو آورد سمتم که با تعجب نگاش کردم.

اشاره کرد به دستم .

لرزش دستامو حس میکردم . اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

یه مرد میانسال اومد کنار صندلیم ایستاد.

آروم دستمو تو دست آدام گذاشتم که رو به جمعیت به روسی چیزی گفت

مردی که کنارم بود برام ترجمه کرد:

"بلاخره این صندلی دوباره پر شد ..."

با شنیدن این حرف هوا از ریه هام خالی شد ... چه خوابی برام دیده بود ...
همهمه ای تو سالن پیچید.

نگاهم تو سالن چرخید ... اینهمه خونا شام همه با لباس های یک دست مشکی و صورت های بی روح.
آدام دستمو بیش از حد تو دستش فشار داد
حس کردم الان استخونام خورد میشه .

دوباره بلند گفتم و اون مرد برام آروم ترجمه کرد "سه روزه دیگه روز مراسم ازدواج ما برگزار میشه ..."
با این حرف آدام همهمه بلند تر شد.

صدای پر از حرص آرتورو شنیدم که گفت "بلاخره یه روز میکشمت"
آدام بلند خندید و بی توجه به آرتور گفت "میخوام با شکوه ترین مراسم باشه..."
همهمه بود که یه نفر جلو اومدو بعد تعظیم چیزی گفت که اون مرد برام ترجمه نکرد .
چند نفر دیگه اومدنو صحبت کردن .
حرفای هیچکدومو برام ترجمه نکردن .

عصبی از این ناآگاهی و از فشار دستای آدام گفتم "میشه برگردم اتاقم؟"
یهو برگشت سمتم . با چشمای قرمز و دندونای نیش بیرون.
رگای دور چشمش بیرون زده بود .
با صدای دو رگه گفت "نه"
حالت صورتش عادی شدو برگشت سمت افراش .
انقدر شوکه بودم که تا چند لحظه یادم رفت نفس بکشم.
آدام فشار دستشو کم کرد و بلاخره نفس کشیدم.
حالا باید چکار کنم.

امیدوار باشم که البرز میاد و نجاتم میده ؟
یا ؟ یا چی ؟ خودکشی کنم ؟
لعنتی ... کاش میدونستم چطور میشه پیوند ابدی رو شکست ...

آدم دوباره برگشت سمتمو گفت "خودکشی ؟ به همین راحتی سرگرمی جدیدمو تموم کنی ؟ اونوقت مجبور
میشم با بقیه گرگینه های گله ات سر گرم بشم"
هنگ نگاش کردم فقط.

یعنی این حجم نفرت تو یه آدم ... چطور ممکنه ...
بلند خندیدو فهمیدم این فکر مم خونده ...

تماس دستش با دستم برا همین بود که بتونه فکرمو بخونه.
روشو ازم برگردوند و زیر لب گفت
" تازه کجاشو دیدی "

بعد بلند به روسی چیزی گفت که همه از سالن خارج شدن.
حتی مترجمی که کنارم بود .
فقط ما سه نفر تو سالن بودیم.
دستمو کشیدو گفت " بیا رو پام بشین "

قاومت کردم که منو کشید رو پاش . با حرص نفس میکشیدمخ اما آدم راحت رو صندلیش نشسته بود و رو
به آرتور که دسته های صندلیشو با حرص فشار میداد گفت
" قبلیا ... عاشق تو بودن ... برا اینکه زجر نکشی خودشونو زود میکشتن ... "
بعد بلند خندید ...

" این اما حسی بهت نداره ... "

با این حرفش دستی پشتم کشیدو با نیشخند گفت

" خیلی حس بدیه نه ... دوستتم نداره... زجرتم میده ... خودکشی هم نمیتونه بکنه ... "

دستشو دور کمرم حلقه کردو زبونشو رو گوشم کشید

زیر لب گفت " چه سر گرمی شیرینی "

صدای آرتور تو سالن پیچید " تمومش کن "

اما آدم ازم فاصله نگرفت.

آرتور دوباره گفت " باشه ... من انجامش میدم ... فقط دیگه با این دختر کاری نداشته باش "

آدم آروم آروم ازم فاصله گرفت.

اما دستش دور کمرم بود.

نمیدونستم راجب چی حرف میزنن.

آدم گفت " جدی ... برا اونا که عاشقت بودن این کارو نکردی ... برا این دختر که حتی سهم تو نیست
میخوای انجامش بدی؟ "

آرتور بلند شدو منو از بغل آدم کشید سمت خودش.

با عصبانیت فریاد زد " آره... آره ... هر کاری بخوای میکنم ... فقط این دختر مال من "

آدم لبخند پر از رضایتی زد و بلند شد.

دور منو آرتور چرخید و گفت " جالبه ... یعنی بلاخره شکستی ؟ "

دست آرتور دور بازوم محکم تر شدو گفت " آره... بلاخره تو بردی ... تمومش کن "

آدام یهو جلومون سبز شد و منو کشید سمت خودش.
 رو به آرتور گفت "خوبه ... پس تا شب صدتا خوناشام تازه نفس میخوام ... وگرنه امشب نمیذارم این خوشگله تنها بخوابه"
 چشمای آرتور از این حرف آدام گرد شد .
 سکوت بینشون نشست.
 آدام با پوزخند گفت "خب... چی شد پس ؟"
 "صدتا خیلی زیاده"
 آدام بلند خندیدو گفت "صد تا زیاده؟؟؟ من یه روی تو این مدت هزارتا خوناشام جدید تبدیل میکردم ... حالا پسرم میگه صد تا زیاده"
 دوباره سکوت شد که آدام یهو هولم داد سمت آرتورو گفت "پنجاه تا ... ۹ شب ..."
 با این حرف غیب شد .
 آرتور بغلم کرد و هر دو تو سکوت بهم نگاه کردیم .
 آروم ازش جدا شدموگفتم "تو تا حالا کسیو تبدیل نکردی؟"
 چشماش بی اندازه غمگین بود .
 سری تکون دادو گفت "نه ..."
 "چرا میخوای پس..."
 نداشت ادامه بدمو گفت "برگرد اتاقت ..."
 منتظر جواب من نشدو لحظه بعد من تنها بودم...
 تو سکوت رفتم سمت اتاقم
 تنم سرد و قلبم فشرده بود .
 چشمای غمگین آرتور از ذهنم پاک نمیشد
 وقتی بهش گفتم تو تا حالا کسیو تبدیل نکردی ...
 چشماش ...
 خدای من ...
 ۵۰ نفر قراره تبدیل شن بخاطر من ...
 آرتور قراره کاری که هزار ساله جلوش ایستاده رو انجام بده بخاطر من...
 البرز ... البرز تو کماست به خاطر من ...
 وارد اتاقم شدمو درو محکم بستم .
 از تولدم فقط دردسر بودم .

رفتم سمت پنجره همه جا سفید بود.
 حتی آسمون .
 سخت مرز کوه و آسمون قابل تشخیص بود .
 پنجره هیچ دستگیره و راهی برای باز شدن نداشت.
 سعی کردم ستون زمین ایجاد کنم .
 اما هیچ تغییری تو برفا ندیدم .
 نگاهی به اتاق کردم.
 همش از سنگ بود.
 نشستم دستمو گذاشتم رو زمین.
 اما نه میتونستم چیزی ببینم نه از ستون زمین خبری بود .
 کلافه دستمو از رو زمین برداشتم .
 اینجا بدون هیچ کاری دیوونه میشم .

البرز.....:

بلاخره گرمای دستیو رو تنم حس کردم سکوت شکسته شد.

" البرز... البرز ..."

صدا آشنا بود ...

اما صدایی که میخواستم نبود ...

" البرز... صدامو میشنوی "

میخواستم جواب بدم اما صدایی ازم در نمیومد.

انگار کنترل جسمم با من نبود .

" البرز... آدام مها رو برده ... خواهش میکنم برگرد تا دیر نشده "

آدام مها رو برده ...

آدام ...

مهای منو برده ...

" البرز... کسی حاضر نمیشه بره دنبالش... باید نجاتش بدی "

تلاش میکردم تکون بخورم .

اما نمیتونستم .

از اون سیاهی در نمیومدم .

دوباره همون صدا گفت " البرز... دخترمو نجات بده ..."

با این حرفش تنم کم کم گرم شدو حسش کردم .

تونستم چشمامو باز کنم هوارو به ریه هام بدم .

تو افاق خودم نبودم.

یه افاق سفید .

سعی کردم بلند شم که درد پیچید تو سر و دستم .

صدای بوق ممتد دستگاهی که کنارم بود بلند شدو در افاق باز شد.

رویا با چشمای پف کرده اومد تو و بغلم کرد .

" البرز... گفتن بر نمیگردی ..."

سعی کردم بغلش کنم اما سرنگ هایی که تو دستم بود دردی رو توتنم نشوند .

دهنم خوشک بودو نمیتونستم حرف بزنم.

به سختی گفتم " مها ..."

رویا از بغلم جدا شد.

چشماش حالا پر از اشک بود.

با گریه گفت " بردش... آدام اونو با خودش برد "

باورم نمیشد ...

دو نفر وارد شدو از رویا خواستن بره بیرون.

شروع به معاینه و جدا کردن سرنگ ها کردن.

میخواستم بزنمشون کنار اما ضعف شدیدی تو بدنم حس میکردم.

آدام ... مههای منو با خودش برد ... باید برم دنبال جفتم .

مها ::::::::::

دوباره رو تخت دراز کشیده بودم

تو خودم جمع شده بودم.

اینجا سرد بود...

سرد سرد .

پتو به تنم فشار دادم.

سعی کردم از نهاری که برام آوردن بخورم.

نمیخواستم اگه فرصتی برای استفاده از نیروم ایجاد شد ضعف کنم کم بیارم.

اما غذا از گلویم پایین نمیرفت.

یهو در باز شد و آدام اومد تو.

سریع نشستم رو تخت.

با پوزخند گفت

" ساعت ۵ عصره و اون هنوز یه نفرم نتونسته تبدیل کنه "

از این حرفش نمیدونستم خوشحال بشم یا ناراحت .

بازومو گرفتم کشید

" بیا بهت نشون بدم اگه تا چهار ساعت دیگه نتونه کسیو تبدیل کنه چه بلایی سرت میارم "

با همون سرعت خودش منو برد چند طبقه پایین و پرتم کرد تو یه اتاق.

سرم به دیوار خورده بودو چشمام تار شده بود.

با صدای جیغی که شنیدم با وحشت برگشتم سمت صدا.

دختریو وسط اتاق به طناب ها بسته بودن

لخت...

چهارتا خوناشام دندوناشون تو تنش بودو داشتن خونشو میخوردنو یکی هم پشت سرش ...

در حال ...

باورم نمیشد ...

رومو برگردوندم که آدام موهامو تو دستش گرفتم مجبورم کرد نگاه کنم .

" ببین ... این تازه شروع کاره "

یهو یکی دیگه جلو دختره ایستادو با انگشت دستش رون پاشو پاره کرد و شروع کرد به خوردن خونش .

دیگه نتونستم دووم بیارم تمام محتویات معده ام خالی شد کف زمین .

آدم بلند خندیدو دوباره موهامو کشید

" این بلاییه که امشب سر تو هم میاد ... "

چشمام سیاه شدو دیگه چیزی نفهمیدم .

البرز:.....

بلاخره دست از سرم برداشتنو رویا و سامی اومدن تو.

با صدایی که سخت شنیده میشد گفتم

" بقیه کجان؟ "

" خوبن همه ... فقط تو رو طلسم کردن . "

" باید بریم دنبال مها "

رویا دوباره بغلم کرد و گفت " تو خوب شو ... میریم "

آروم گفتم " مکس کجاست ؟ "

با آوردن اسمش تو قاب در ظاهر شد

نگاهمون تو هم قفل شدو گفت

" زودتر به خودت تکون بده گرگ پیر "

مها ::::::::::

دوباره با نوازش صورتم بیدار شدم .

با وحشت چشمامو باز کردم که صورت آرتورو دیدم .

" اون دختر چی شد ؟! "

نگاهشو ازم گرفت و گفت " مرد ... "

دوباره حس کردم دارم بالا میارم .

اما یهو ترس تو دلم نشستو گفتم " گفت ... من ... امشب ... "

آرتور نگام نکردو گفت " یه نفرو تبدیل کردم ... "

با دهن باز نگاه کردم که برگشت سمتم.

چشماس سرخ و پر خون بود .

اماخون از غم نه خشم .

" بلاخره یه نفرو به این زندگی نکبت بار کشوندم ... "

اشکام سرازیر شدو گفتم " معذرت میخوام " دستشو قاب صورتم کردو گفت " مها... کمکم میکنی ؟ "

دستش رو تنم هیچ حسی نداشت .

اما اینبار خودمو عقب نکشیدم .

زیر لب گفتم " چطوری ؟ "

سرش به صورتم نزدیک شدو زیر لب گفت

" باهام همراهی کن "

با دهنی که تلخ شده بود از اضطراب گفتم

" چطوری ؟ "

" اعتمادشو جلب کنیم ... طلسمو از روت برداره ... خونتو بهم بدی ... نابودش میکنیم "

با هر جمله اش فاصلمونو کمتر می کرد .

درست مماس لبم بود که در اتاق باز شد

بدون نگاه کردنم میدونستم آدام اونجاست.

حس نفرتی که تو وجودم بهش داشتم حضورشو برام روشن میکرد.

آرتور آروم ازم فاصله گرفتی بدون اینکه چشمم ازم برداره گفت

"چی میخوای؟"

آدام پوزخندی زد و گفت "مثل اینکه بد موقع اومدم"

بلند خندیدو اومد سمت تخت .

"درسته تخفیف دادم بهت ... اما ..."

رو تخت دراز کشیدو پاشو انداخت رو پاش

"دلیل همیشه امشب بدمش به تو"

آرتور نگاهشو ازم گرفتی رو به آدام گفت

"تو میخواستی قولم به مادر بشکنه... که شکست ... دیگه چی میخوای؟"

آدام بلند خندید و گفت

"واضح نیست؟"

چرخید سمت منو شروع کرد به بازی کردن با موهام

"من ... سرگرمی میخوام ... خوناشام های تازه نفس میخوام ..."

تو یه چشم بهم زدن دست آدام دور گردن آرتور بودو اونو به دیوار رو به رو تخت فشار میداد.

آدام آروم گفت "زجر کشیدن تورو میخوام"

آرتورو ول کرد و بهش پشت کرد

"حالا هم برو بیرون ..."

"من اون دختر میخوام"

"نه تا وقتی خوناشام های جدید منو نیاری"

البرز:.....

یکم حرکت برام سخت بود

اما وقتی اومدیم خونه و تبدیل به حالت گرگ شدم

حالم بهتر شد.

میدونستم حداقل به ۱۲ ساعت خواب تو حالت گرگ احتیاج دارم تا جسمم آماده بشه .

نگران مها بودم .

اما به تمام نیروم برای نجات مها احتیاج داشتم.

مهها:.....

آرتور و آدم ساکت ایستاده بودن.
هیچکدوم نه حرفی میزد و نه تکون میخوردن.
بلاخره خودم گفتم
" من میخوام تنها باشم "
آدام خندید و گفت
" بیچاره پسر ... بین برا کی داری خودتو به آب و آتیش میزنی ... "
اومد سمتمو گفت
" مثل اینکه یادت رفته برا چی اینجایی؟ "
سر تکون دادم که یعنی میدونم.
آدام لبخندی زدو گفت
" پس میدونی خواستت مهم نیست نه؟ "
لبمو گاز گرفتمو چیزی نگفتم .
یه آن گردن من تو دست آدام بودو لبش رو لبم .
با ولع لبمو میوسید .
آرتور به سمتش حمله کرد که دوباره کوبیده شد به دیوار و اینبار از درد فریاد کشید.
پرتم کرد رو تختو گفت
" حیف که برام لذت بخش نیستی وگرنه امشب تنها نمی موندی "
رفت سمتم آرتور که رو زمین بودو بازوشو گرفت.
به ثانیه نکشیده بود هر دو از اتاق رفتن بیرون.
از ترس دهنم فقط بازو بسته شد .
کاش میدونستم منظور آرتور چی بود...
دوباره تو خودم جمع شدمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

البرز:.....

تغییراتو تو بدنم حس میکردم.
ذره ذره جسمم بهبود پیدا میکرد.

هر لحظه انگار به خود قبلیم بیشتر نزدیک میشدم.
چشمامو باز کردم به خودم تکون دادم.
دوباره انگار زندگی به جسمم برگشته بودو طلسم آدام از تنم رفته بود.
همه اینارو مدیون الهه زمین بودم.
حالا وقت نجات مها بود .
از اتاقم رفتم بیرون.
همه تو نشیمن بودم.
با ورودم بلند شدن و رویا دوئید بغلم .
بغلش کردم و گفتم " باید برم دنبال مها "
مکس گفت " ما آماده ایم "
" نه تنها میرم "
رامین گفت " احمقانه است تنها از پس اونا بر نمیای "
" دقیقا ... ما از پس اونا بر نمیایم ... منم نمیرم برای جنگ ... "
مکس گفت " اتفاقا باید بریم برای جنگ ... یه بارم شده باید این برخورد اتفاق بیافته ... باید به همه گله ها
خبر بردی جفتتو دزدیده ... امروز جفت تو ... فردا جفت بقیه ... "
امیر گفت " موافقم ... این چند روز ما خبر دزدیده شدن جفت آلفامون و طلسم تورو مخابره کردیم ... همه
منتظر تصمیم تو هستن... بگی جنگ کلی متحد داریم "
سر تکون دادم و گفتم " اونا برای جنگ متحد ما نمیشن ... همه جلو تایگا ها عقب میکشن "
سامی گفت " میتونیم امتحان کنیم ... درخواست اتحاد میدیم برا جنگ ... ببینیم کیا جواب میدن "
" به اندازه کافی وقت حروم کردم ... نمیتونم بیشتر از این وقت بذارم "
مکس بلند شدو اومد سمتم " البرز... تنهایی کاری از پیش نمیری "
" باشه درخواست اتحاد میدم اما خودم میرم ... اگه متحد شدن شما با اونا بیاین "
رویا بازمو گرفتو گفت " درخواست اتحاد میدیم و بعدش همه میایم با تو ... اگه خواستن متحد بشن میان
اونجا کمکمون "

مها:.....

از سرما بیدار شدم.

همه جا تاریک بود .

از تخت اومدم پایین و رفتم سمت پنجره .

آسمون خاکستری بود و برفام سفید مایل به طوسی .
 ماه مه آلود از پشت ابرا پیدا بود .
 دستمو گذاشتم رو شیشه رو به روی ماه .
 کاش میشد از اینجا برم بیرون .
 مشتمو محکم کوبیدم به شیشه اما اتفاقی نیافتاد.
 پشت سر هم با تمام قدرتم کوبیدم به شیشه اما خبری نشد.
 تو اتاقو نگاه کردم .
 پیزی در حد توانم نبود تو شیشه پرت کنم.
 کلافه رفتم سمت در اتاقم .
 اونم قفل بود .
 پندبار کشیدم که یهو باز شدو آرتور اومد تو .
 سریع دستشو جلو دهنم گذاشتو تو گوشم گفت " برو خودتو به خواب بزن "
 اینو گفتو رفت به سقف چسبید.
 نمیدونستم چه خبره اما سریع رفتم روی تخت زیر پتو کز کردم .
 چشمامو نیمه باز کردم به در چشم دوختم که آدام وارد اتاق شد .
 اومد سمتمو نگام چکم کرد انگار میخواست مطمئن بشه من هستم.
 چون بعد سریع از اتاق رفت بیرون.
 چند دقیقه هیچکدوم تکون نخوردیم که آرتور اومد پایین از سقف.
 چند دقیقه هیچکدوم تکون نخوردیم که آرتور اومد پایین از سقف.
 خواستم بشینم رو تخت که با دست بهم اشاره کرد و برگشت رو سقف
 صدای پا پشت در اومد اما کسی وارد اتاق من نشد.
 آروم چشمامو باز کردم به سقف نگاه کردم .
 اما آرتور اونجا نبود .
 صدای آرومش از پشت سرم اومد.
 "میشه دراز بکشم؟"
 آروم برگشتم سمتش .
 نمیدونستم چی بگم .
 وقتی دید جواب ندادم خودش اومد زیر پتو دراز کشید .

سمت من نیومد و سمت دیگه تخت فقط دراز کشید و گفت

" هر لحظه ممکنه بیاد ... اگه اومد تو با من هماهنگ باش... "

اصلا نمیفهمیدم چی میگه و هدفش چیه .

دوباره گفت " اگه حس کنه تو منو نمیخوای و طرف من نیستی طلسمشو از روت برمیداره ... "

" چرا؟ "

" تا من مجبور شم طلسمت کنم "

" خب؟ "

" خب اونوقت بهت دست بزوم درد میکشی ... "

تازه فهمیدم ...

اونجوری آدام حس میکنه آرتور دو طرفه عذاب میکشه ...

یا نباید به من دست بزوم و عذاب بکشه ...

یا منو عذاب بده و لمس کنه ...

هر دو برای یه عاشق درد ناکه...

برای یه عاشق ... داغ دوری البرز تو گلوم بغض نشوند...

زیر لب گفتم " اگه این کارو نکرد چی؟ "

" میکنه ... طلسمی که رو تونه بیش از اندازه ازش انرژی میگیره "

" چرا خودش خوناشام درست نمیکنه؟ " ناخداگاه این سوالو پرسیدم .

اصرار آدم به آرتور برای درست کردن خوناشام جدید خیلی تو ذهنم بود.

آرتور چرخید سمتمو گفت " چون میترسه ... هر خوناشامی که اون درست کنه ... در حد من میشه قدرتش

... آدام اینو نمیخواه ... هم قدرتمند میخواد هم بی خطر ... پس خوناشام هایی که من تبدیل کنم بهترین

گزینه میشن براش "

" دیگه کسی در سطح تو نیست؟ "

" نه ... خیلی وقته همشونو از بین برده ... "

" مطمئنی با خون من از پیش بر میای؟ "

سر تکون داد فقط

نگاهش اذیتم میکرد .

دلم میخواست چشماموبندم و از شر چشماش خلاص شم .

اما میدونستم چشمامم بندم بازم میبینمش .

درست از اولین باری که دیدمش از ذهنم پاک نمیشد .

زیر لب گفتم "اگه با خون من بدتر از پدرت شی چی؟"

دلنشو باز کرد که جواب بده اما تو صدم ثانیه دیدم روی منو داره لبمو می بوسه .

سعی کردم ازش جدا شم که در باز شد .

تازه متوجه نقشه آرتور شدم.

حس کرده بود آدام داره میاد و این اول نقشه بود .

با ورود آدام و دیدن صحنه تقلا من ، آرتور از روم کنار رفت اما نه کامل.

سعی کردم هلش بدم از روم کنار اما همینطور که تو چشمای آدام خیره بود بازو منو تو دستش گرفتو نداشت تکون بخورم .

صورت آدام کاملاً بی روح بود .

از ترس اینکه نکنه از دور هم بتونه فکرمو بخونه سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

آدام اومد نزدیکتر و گفت "خوش میگذره؟"

"اگه هر باز مزاحم نشی آره ..."

"جدی؟ ... زیر طلسم من! مطیع باشه و حالشو تو! ببری؟"

آرتور از رو من تکون نخوردو فقط با حرص با آدام نگاه کرد که آدام داد زد "برو بیرون ..."

آرتور آروم از رو من بلند شدو زیر لب گفت "من اون خوناشام هارو برات میارم ... اونوقت این دختر مال منه"

"باشه ... هر وقت آوردی ... میذارم باهش تنها باشی ..."

بلند خندیدو رو تخت نشست .

"حالام برو میخوایم بخوایم"

آرتور به من نگاه کرد و ته یه لحظه دوباره غیب شد و فقط صدای در نشون میداد که رفته .

آدام بهم اشاره کرد برم کنار تا دراز بکشه .

تکون نخوردم که گفت

"تو برام جذابیتی نداری اما اگه اذیت کنی میگم خودش بیاد ... میدونی یه خوناشام رابطه اش چطوره؟"

با این حرفش ترسیدمو رفتم انتهای تخت دراز کشیدم .

آدام بی تفاوت رو تخت دراز کشیدو گفت "این بوی گرگینه ات میره رو اعصابم"

تو دلم بخاطر این قضیه خدا رو شکر کردم .

دیگه چیزی نگفت .

سعی کردم چشمامو ببندم و حضورشو انکار کنم اما واقعا سخت بود .

بلاخره آدام بلند شدو از اتاق زد بیرون.

نفس راحتی کشیدمو بلاخره تونستم بخوابم .

البرز:.....

خیلی طول کشید تا با تمام گله های موجود تماس بگیریم.

اول فقط میخواستیم با ده آلفا اول تماس بگیرم .

اما مکس گفت بقیه شاید بیشتر از خوناشام ها آسیب دیده باشن

پس امکان اینکه بخوان با ما همکاری کنن بیشتره .

اساس کار این بود ما منتظر پیام اتحاد اونا بمونیم و در صورت اتحاد تاریخی برای حمله مشخص کنیم.

اما من نمیتونستم انقدر صبر کنم.

قرار شد دو قلو ها و دخترا که تازه تبدیل شدن و توانایی جنگ ندارن خونه بمونن.

با موندن اونا اگه کسی پیام اتحاد میداد میتونستن بهش بگن کی و کجا به ما ملحق شه .

برای اولین بار به خوناشام ها حسودی کردم .

اونا در عرض یه روز میرسیدن تایگا و ما اگه شانس بیاریم سه روز .

سه روز ... اول با هواپیما مکس بریم مسکو ... از اونجا بریم تا جنگل های شمالی تایگا بریم و بعد تو حالت

گرگ بریم تا پایگاه آدام ...

لعنتی خیلی طول می کشید.

کلافه ساک های مسافرتی بچه ها رو پشت ماشین چیدم .

از گله خودمون سامی و چند نفر دیگه میومدن . بقیه باید میموندن مواظب بچه ها باشن .

از تو جنگل آوارو دیدم که به سمت ما میومد .

به من که رسید تبدیل شدو گفت

" منم میخوام پیام "

با تعجب نگاه کردم .

جدا از اینکه دخترا معمولا برای این قضیه داوطلب نمیشدن ...

وجود امیر و رعنا تو گله فکر نمیکردم برا آوا جالب باشه .

قبل اینکه جواب بدم گفت " من میدونم مها منو از مرگ برگردونده ... من با چشم خودم دیدم که روحم

برگشتت..."

با این حرفش اشک تو چشمش جمع شدو با بغض گفت " من باید پیام ... من به مها مدیونم ..."

" تو به مها مدیون نیستی آوا ... اما اگه دوست داری میتونی بیای "

سر تکون داد که صدای رویا باعث شد هر دو برگردیم سمت خونه.

" البرز... البرز ... اینو ببین ... "

لوله آزمایشی که خون مها و مانی داخلش بود تو دست رویا خود نمایی میکرد .
اما دیگه داخلش لخته خون سیاه نبود .

حالا توش ...

یه خون یه دست سرخ بود .

لوله آزمایشو از دست رویا گرفتمو تکون دادم .

لعنتی ...

پس اگه خون مها دوباره بهشون برسه ...

زنده میشن ...

تنها امیدم هم نا امید شده بود ...

رویا با نگرانی گفت " خون مها در نهایت اونا رو میکشه ... اما اگه بهشون خون تازه مها نرسه ... "

" آره ... "

" پس آدام با خوردن خون مها دیگه برای زنده موندن باید همش از خونش بخوره ... "

" آره ... "

" یه کاری کن البرز ... "

اینو گفتو بغلم کرد .

پشتشو نوازش کردم و گفتم " ما مهارو برمیگردونیم ... "

یا مها رو برمیگردونم ...

یا اونجا با مها میمیرم ...

جدایی از جفتم برای من معنی نداره

مها:.....

با صدای در اتاقم بیدار شدم .نشستم رو تخت که در اتاق باز شد و یه دختر کم سن اومد تو .چیزی به زبونی

که نمیفهمیدم گفت

وقتی دید ها و واج نگاهش میکنم دوباره حرفشو تکرار کرد.پاما بازم نفهمیدم.یکم نا امید شد . دوباره چیزی گفت .

زیر لب گفتم " ببخشید من نمیفهمم شما چی میگین "

"اوه ... پس تو فارسی حرف میزنی "

لهجه عجیبی داشت اما خوب فارسی حرف زد.چشمای گرد منو که دید گفت

"اینجا پر از آدمای مختلفه ما تقریبا همه زبونارو بلدیم "

رفت سمت کمد لباسمو گفت " امروز روز مبارزه. لطفا سریع آماده شین و بیان با من "
" روز مبارزه؟"

"خودت میبینی ... لطفا سریع تر " بعد به پاتختی اشاره کرد که متوجه سینی صبحانه شدم.

البرز:.....

تازه رسیده بودیم مسکو که رامین خبر داد سه گروه اعلام اتحاد کردن و به ما ملحق میشن. انتظار نداشتم
انقدر سریع متحد پیدا کنم. مکس که بعد مدت ها برگشته بود پیش گله اش درگیر هماهنگی ها و کار
های عقب مونده بود. اما گروه اصلی گله اش برای همراهی ما آماده بودن همه مستقر شدیم تا بعد استراحت
با طلوع خورشید حرکت کنیم. رو تخت دو نفره اتاقی که به من داده بودن دراز کشیدم.
مها... مها...

انگار نفسم بالا نمیومد از دوریش...

فقط امیدوارم عذاب نکشیده باشه...

با فکر اینکه ممکنه در چه حالی باشه عصبی میشدمو گرگم بی تاب رژه میرفت.

کنار پنجره اتاقم ایستادمو سیگارمو روشن کردم.

اینجا تا چشم کار میکنه برفه...

برف و سرما مثل سرمایی که تو دلم حس میکنم.

حالا حسرت تمام لحظه هایی که کنار مها خوب استفاده نشد تو جونم ریشه گرفته بود.

چشمامو که میبستم لبخندش و چشمای مهربون اما غمگینش تو ذهنم می نشست.

کاش بیشتر بهش میگفتم دوستت دارم...

کاش بهش میگفتم چقدر برام مهمه...

کاش بیشتر بغلش می کردم...

ناخداگاه کوبیدم به دیوار کنار پنجره...

باید برش گردونم

باید...

لوله آزمایشو از جیبم در آوردمو به خون سرخ تو شیشه خیره شدم.

لعنتی ...

مها:.....

سرمای بیرون طاقت فرسا بود.

باورم نمیشد اینهمه انسان اینجا هستن.
 انگار تعداد ما از خوناشام های اینجا بیشتر بود.
 لنا ... دختری که اومد دنبالم ، مسئول انسان های دختر طبقه دوم بود و تازه فهمیدم
 تو طبقه ای که من هستم حدود ۵۰ نفر دیگه هم هستن.
 از هر سنی ...
 یاد دختری که دیروز تو زیر زمین دیدم افتادم...
 یعنی سرنوشت همه اینا مثل اون میشه ؟
 تو حیاط سرد و پر برف همه به صف ایستاده بودیم.
 دور تا دورمون ردیف خوناشام ها بودن که حلقه زده بودن.
 آدام پیداش شد و شروع به قدم زدن کرد.
 ردیف سوم تقریبا وسط جمعیت بودم و آدام رو به رو سف ما ایستادو به انگلیسی چیزی گفت
 برام عجیب بود به انگلیسی صحبت کرد اما شاید میخواست اکثریت متوجه بشن.
 دست و پا شکسته متوجه شدم گفت امروز اول این گروه انتخاب میکنن.
 بعد به خوناشام های سمت راستمون اشاره کرد
 جمله بعدیشو درست نفهمیدم...
 گفت وعده این هفتتون رو انتخاب کنین...
 وعده؟!

منظورش چی بود...

خوناشام های سمت راست اومدن جلو شروع کردن به قدم زدن بین ما.
 هر کدوم یه نفر انتخاب می کردن و با خودشون می بردن.
 یکیشون اومد سمت منو بعد چرخیدن دورم بو کشیدو دور شد.
 هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که دست یه نفر دور بازو حلقه شد و منو کشید.
 نمیدونستم باید چکار کنم.
 زیر طلسم آدام نمیتونستم محو شم و از درون حس میکردم یه اتفاق بدی قراره بیافته.
 بعد اینکه تمام افراد اون گروه یه نفر انتخاب کردنو برگشتن سر جای خودشون.
 آدام بلند گفت " بقیه میتونن برن "
 خیلی سریع حیات خالی شد و فقط خوناشام ها مونده بودن و ما...
 ما چندتا انسان انتخاب شده .
 آدام اومد سمت ما و یکی یکی همه رو از نظر میگذروند تا رسید به من

جلوم ایستادو گفت " پس تو هم انتخاب شدی " ...

نگاهی به خوناشام پشت سرم کردو گفت " پس برا کسی جز آرتور هم جذابیت داشتی "

این حرفش لرزه به تنم انداخت که دوباره گفت

"اگه آرتور الان اینجا بود مبارزه امروز جالب تر میشد"

ازم رد شد و بقیه رو بررسی کرد.

رفت وسط حیاط ایستادو درست به خوناشام پشت سر من اشاره کرد.

اونم رفت سمت آدامو منم کشیدم با خودش برد.

خوناشامی که منو گرفته بود یه پسر هم سن خودم میزد

هرچند سن واقعیش مسلما خیلی بیشتر بود.

کنار آدام ایستادو منو ول کرد.

آدام به انگلیسی گفت " نفر اول برای مبارزه کیه ؟"

بعد بازو منو گرفتو گفت " من لختشو دیدم ... چیز خوبیه " ...

تازه فهمیدم تمام این بازی برای چیه ...

روز مبارزه ...

یه گروه انتخاب میکنن و بعد هر کس برای ننگ داشتن انتخابش میجنگه ...

از بهت و ترس از درون دوباره سرد شدم.

با تماو وجود میخواستم محو شم اما طلسم آدام نمیداشت.

آدام بازومو محکم تر گرفت و تو گوشم گفت

" بزار ببینیم آرتور اینبارم به موقع میرسه ؟"

نفر اول اومد سمت ما و رو به رو خوناشامی که جلو من بود ایستاد.

آدام گفت " کشتن نداریم ... بقیه موارد آزاده "

اون دوتا خوناشام تو چشم بهم زدند افتادن به جون هم.

انقدر سریع بودن که نمیتونستم حرکاتشونو دنبال کنم.

بلاخره ثابت شدن و یکی بیهوش رو زمین افتاد.

خوناشام برنده اومد سمت من که آرتور گفت

" این دختر خیلی خاصه ... یکی دیگه هم بیاد جلو ... تازه داره جذاب میشه "

با این حرفش یکی دیگه از تو صف رو به رومون اومد جلو و دوباره ...

یه نبرد احمقانه و خشن دیگه ...

اینبار که یکی از خوناشام ها برنده شد و اومد سمت من

آرتور چیزی نگفتو بازومو ول کرد.
اون خوناشامم بازومو گرفتواما قبل اینکه حرکت کنه بازو دیگم تو یه دست قفل شد.
بدون اینکه برگردم حضور آرتورو حس کردم.
آرتور منو کشید تو بغلشو زیر لب گفت
"این دختر مال منه"
خنده تمسخر آمیز آدام تو گوشم پیچید
"فعلا مال تو نیست ... تا اون ۵۰ تا رو برام نیاری"
آرتور منو محکم تر تو بغلش فشرد و گفت
"اگه کسی جز من به این دختر دست بزنه از یه خوناشام دیگه هم خبری نیست"

البرز:.....

خورشید تازه طلوع کرده بود که حرکت کردیم.
خبرای خوبی بهم رسیده بودو چندتا متحد دیگه اضافه شده بودن.
تا جایی که میشد با ماشین رفتیم
حدود ساعت ۹ بود که مجبور شدیم پارک کنیم
بقیه مسیرو خودمون باید بریم
ده نفر از گله مکس با ما بودن.
12 نفر از گله خودمون.
تعداد برام مهم نبود...
اما همینکه میدونستم نزدیک ۵۰ نفر دیگه تو راه هستن دباعث دلگرمی همه ما میشد.
از ماشینا پیاده شدیم اما قبل اینکه تبدیل شیم موبایلم زنگ خورد.
شماره کیومرث بود.
رد تماس کردم.
تمایلی به شنیدن حرفاش نداشتم.
بازم بگه تو گوی دیده میمیریم...
ترجیح میدم بمیرم تا از جفتم دور باشم.
اما دوباره موبایلم زنگ خورو و مکس پرسید
"چیزی شده؟ از ایرانه؟"
"آره ... کیومرثه..."

مکس موبایلو از دستم گرفتو جواب داد

"چیه پیرمرد؟!... به من بگو... البرز تمایلی نداره بشنوه... بگو... گوش میدم"...

صورت مکس از حالت کلافه به متعجب و بعد هم کنجکاو تغییر کرد.

حالا ساکت بودو گوش میداد فقط.

بعد از چند دقیقه گفت

"اونوقت در مقابل این کمک چی میخوان؟"

بازم فقط گوش داد مکس و در نهایت گفت

"مرسی خبر دادی"

قطع کرد و رو به من با ابروهای بالا رفته و چشمای متفکر گفت

"جالب بود... میگه با الفین های این منطقه هماهنگ کرده کمکمون کنن تا وارد قلعه آدام بشیم"

"جدا؟ یعنی داره کمک میکنه"

"اینجور به نظر میرسه"

"خب... در عوضش چی میخوان؟"

"گفت یه سری اطلاعات قدیمی که کیومرث بهشون قولشو داده... میدونی الفینا چقدر فضولن"

"آره... اما خیلی هم قابل اعتماد نیستن"

"درسته... حالا چکار کنیم؟"

"چیو؟"

"مستقیم بریم تا پایگاه آدام یا بریم دهکده الفین ها؟"

امیر و بقیه هم متوجه بحث ما شدنو اومدن پیش ما.

وقتی قضیه رو گفتیم

اکثریت نظرشون رفتن پیش الفین ها بود.

هرچند دوست نداشتم تاخیری تو برنامه بیاد.

اما اگه الفینا بتونن مارو مخفیانه وارد پایگاه آدام بکنن...

اونوقت خیلی جلو میفتیم...

با تصمیم اینکه بریم پیش الفین ها همه تبدیل شدیم.

زدیم به دل جنگل های برفی تایگا.

چقدر این جنگل حس غم و درد داره.

مخصوصا الان که جفتم ازم دوره.

اگه خوب پیش میرفتیم تا شب به دهکده الفین ها میرسیدیم.

نمیخواستم به شرایطی که ممکنه مها الان توش باشه فکر کنم
 با فکر به اینکه مها الان تو دست آدومه...
 با یادآوری چیزی که تو گوی دیدم...
 اتفاقی که ممکنه براش بیافته
 قلبم درد میگرفت.

اما فقط به این فکر میکردم که من ... مها رو نجات میدم ... مهمو برمیدونم.

مها:.....

همه ساکت بودنو آدام و آرتور تو چشمای هم خیره بودن.
 انگار آدام براش خوناشام های جدید خیلی جذابیت داشت...
 چون پوفی کرد و بلاخره گفت " از بچگی لجباز بودی"
 رو کرد به خوناشامی که منو برده بود و گفت
 " برو اون دختر طبقه اولو بگیر " ...
 اون خوناشام اول مکث کرد اما با اخم آدام سریع رفت.
 آدام رو به آرتور گفت " خب ... نمایش تموم شد ... زودتر برش گردون اتاقش " ...
 بعد مکث کرد و زیر لب گفت
 " خودتم برو دنبال بقیه "
 آرتور منتظر ادامه حرف آدام نشد.
 منو از خودش جدا نکرد و چند لحظه بعد تو اتاقم بودیم.
 با وجود اینکه تو اتاقم بودیم بازم حلقه دستاش دورم شل نشد
 سرشو تو موهام فرو کرد.
 نفس عمیق کشید موهامو
 آروم دستش دورم شل شد و ازش جدا شدم.
 نگاش کردم که فقط سر تکون داد و خواست بره بیرون.
 اما بازوشو گرفتمو زیر لب گفتم
 " مرسی " ...
 بازم سر تکون داد
 زیر لب پرسیدم " کسو تبدیل کردی ؟"
 " سه نفر "

"خیلی سخته"

سر تکون داد و گفت "خیلی ... خوناشامی که تازه تبدیل میشه خیلی خطرناکه ... اگه از قبل آدم پلیدی باشه غیر قابل کنترل میشه ... برا همین دنبال کسی میگردم که تا میشه بی خطر باشه" ...

"بهشون میگی میخوای تبدیلیشون کنی؟"

سری به نشونه آره تکون داد.

دستشو قاب صورتتم کرد و به لبام خیره شد.

سریع سرمو انداختم پایین.

اونم بدون هیچ حرف دیگه از اتاق رفت بیرون.

پشت سر آرتور دستگیر درو فشار دادم

اما باز قفل بود.

لعنتی ... نمیشه من اینجا بیکار بمونم ... باید یه کاری کنم...

کلافه تو اتاق قدم میزدم.

بلاخره باید یه راهی باشه برای بیرون رفتن از اینجا...

برای خلاص شدن از شر طلسم آدام.

دلم میخواست محو شم.

دلم میخواست تبدیل شم.

گرگم از این حصار تنم کلافه بود.

پرده پنجره رو کنار زدمو کنارش نشستم.

زیر نور بی رمغ خورشید برف کوه ها نقره ای شده بود...

مثل گرگ البرز...

البرز... یعنی الان در چه حاله...

بغض راه گلومو بست...

اما با یاد حرف البرز به خودم مسلط شدم.

ترس... ترس چیزیه که باعث شکست ما میشه...

نباید بترسم ... حتی از آدام ...

این چند روز تمام مدت ترس تو وجودم بود و هر لحظه بزرگتر میشد .

شاید بخاطر همینه انقدر زیر طلسمش ضعیف شدم.

آدام شاید بتونه زجرم بده.

شاید بتونه عذابم بده

اما نباید بتونه منو بترسونه...
دستم رو شیشه پنجره گذاشتمو تمرکز کردم
چشمامو بستمو زمزمه کردم من نمیترسم...
از هیچ کس... از هیچی...
من دختر زمینم...
نمیدونم چقدر تو این حال بودم.
دستم رو شیشه ثابت بود و به زمین تمرکز کرده بودم
به زمینی که اونسمت این حصار شیشه ای بود.
میخواستمش... من ستون زمینمو میخواستم.
تو ذهنم تجسمش میکردم اکه از دل برف میاد بالا.
ستون زمینم میاد و محکم میکوبه به این شیشه و راه فرارمو باز میکنه...
طلسم آدام روم مثل یه لحاف سنگین حس میشد.
اما من دست از تلاش بر نداشتم.
بلاخره باید یه راهی باشه...
با صدای برخورد چیزی یه شیشه چشمامو باز کردم.
ستون زمینم بود... هرچند خیلی ضعیف...
اما من تونستم....

فصل پنجم

البرز:.....
برف و سرما حرکتمونو مشکل کرده بود.
بچه ها خسته شده بودنو توقف کردیم.
دوئیدن تو برفای روسیه بخاطه ارتفاع برف خیلی سخته.
نزدیک ظهر بود.
مکس مارو به سمت یکی از کلبه های نجاتشون راهنمایی کرد.
یه خونه چوبی قدیمی که برای شرایط بحرانی بود.
مثل وقتی کسی از افرادشون تو برف گیر میکرد

یا مثل امروز وقتی یه مسافت طولانی رو باید طی میکردیم. وارد اون کلبه شدیمو اولین کاری که کردیم گرم کردن خودمون بود. تازه رو یکی از صندلی های قدیمی کلبه نشستیم که موبایلم زنگ خورد. رامین بود... سریع جواب دادمو همهمه کلبه ساکت شد.

"جانم؟"

"دو تا خبر دارم البرز... اول خوب یا بد؟"

"بد"

"تیگا ها کامل اینجارو ترک نکردن. امروز تو جنگل یکی رو دیدیم"

"جدی ... پس شما رو زیر نظر دارن ... مواظب باشین"

"احتمالا از حرکت شما هم خبر دارن ... حتما آدام الان منتظر شماست ..."

"آره ... حواسمون هست ... خبر خوب؟"

"هفتا متحد دیگه داری ... به همه گفتم بیان اونجا به شما ملحق شن"

"رامین ... برنامه عوض شده ... داریم میریم دهکده الفین ها ... میتونی به همه متحد ها بگی بیان اونجا؟"

"جدی؟ چه فکر خوبی اینجوری همه خیلی سریع تر میان اونجا"

"آره ... کیومرث با الفین ها هماهنگ کرده"

رامین سکوت کرد و بلاخره گفت

"فکر نمیکردم بخواد حرکت مثبتی انجام بده"

"فقط امیدوارم واقعا مثبت باشه ... پس به همه خبر میدی؟"

"آره ... در اولین فرصت گوشیتو باز در دسترس بزار... بی خبرمون نذارین"

بعد از قطع کردن سول های رویا شروع شد.

هرچند دوست نداشتم با ما بیاد اما آخر اون بود که موفق شد

با شنیدن خبرای جدید امیر گفت

"احتمالا مها رو با تهدید جون ما بردن ... اون تایگا هام برای همین موندن"

منم با امیر هم نظر بودم اما نمیخواستم بیانش کنم.

فکر کردن بهش برام به اندازه کافی دردناک بود که توان به زبون آوردنش رو نداشتم.

رو به مکس پرسیدم

"تا الفینا خیلی مونده؟"

"پنج ساعت"

"پس بهتره زودتر بریم"

"آره شب تو جنگل نباشیم بهتره"

با این حرفش همه بلند شدن و از کلبه زدیم بیرون.

مها:.....

هزار صد و دو....

هزار و صد و سه....

دیگه زانو هام توان نداشتو افتادم رو زمین...

تمام ضرباتی که زدم به شیشه فقط در حد یه ترک رو شیشه ایجاد کرده بود.

هزار بار تکرار کردم تا به این ترک رسیدم...

اما بازم خوب بود...

بهتر از دست رو دست گذاشتن بود.

انرژی خیلی زیادی ازم رفته بود.

حتی نمیتونستم خودمو به تخت برسونم.

در اتاق باز شدو یه دختر با سینی نهار اومد تو.

پرده رو مرتب کردم تا متوجه ترک رو شیشه نشه.

با تعجب به من که رو زمین پایین پنجره نشسته بودم نگاه کردو سینی رو روی پا تختی گذاشت.

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون.

تمام توانمو جمع کردم بلند شدم.

حالا که فهمیدم میتونم زیر طلسم آدام هم از نیروم استفاده کنم امیدوار به نجات بودم.

برا همین نهار رو کامل خوردم و دراز کشیدم.

میخواستم امتحان کنم ببینم میتونم محو شم.

چندبار سعی کردم اما هنوز از قبل خسته بودم.

تو سرم پر از نقشه فرار بود...

اگه بتونم محو شم میتونم از در رد شم.

اگه از در هم نتونم رد شم اگه شیشه پنجره رو بشکنم.

اما اگه آدام متوجه رفتن من بشه و به خونه حمله کنه چی.

اگه اونارو آزار بده ... یا بکشه ... نه ... نقشه من نمیتونه فرار باشه ...

نقشه من باید کشتن آدام باشه...

باید قدرتمو تقویت کنم ... باید وقتی انتظار نداره بهش حمله کنم...

چشمای آرتور دوباره اومد تو ذهنم.

چشماش تمام مدت تو سرم بود و مدام لمس لبش رو لبم تو سرم تکرار میشد. حتی با یادآوری لمس لبش حس میکردم دارم به البرز خیانت میکنم. گرگم زوزه کشیدو یاد لب آرتورو تا میتونست تو ذهنم دور کرد. به فکر نقشه ام افتادم. یعنی الان که تونستم زیر طلسم آدام از نیروم استفاده کنم خون من نیروی لازمو به آرتور میده؟

میشه به آرتور اعتماد کرد؟ واقعا به کمکش احتیاج دارم؟ دیگه سرم از این افکار درد گرفته بود که چشمم سیاه شد و به یه خواب بدون رویا رفتم. این بار که بیدار شدم اتاق کاملا تاریک بود. حتی لامپ های کم سو رو دیوار هم روشن نبود. خواستم جا به جا شم که سنگینی چیزو رو شکمم حس کردم. با ترس بلند شدم.

آرتور کنارم خوابیده بود و دستش رو تنم بود.

با حرکت سریع من دستشو برداشت و جا به جا شد.

باورم نمیشد آرتور اومد کنارم خوابید

بغلم کرد... اما من نفهمیدم.

لابد بخاطر ضعف ام بود.

آرتور زیر لب گفت " ما وقتی کسیو لمس میکنیم فکرشو میخونیم مها"...

با این حرفش یخ شدم که گفت

"تو خودت به تنهایی از پس آدام بر نمیای... اگه میومدی الان اینجا نبودی " پس تمام فکرا و نقشه هامو

فهمیده ... زیر لب گفتم " اما الان اون انتظار حرکتی از من نداره ... میتونم غافل گیرش کنم "

رو تخت نشست و شروع به بازی با پایین موهام کرد . آروم گفت

"فقط خودتو تو دردسر میندازی ... از همون اول هم باید باهام همکاری میکردین ! اما نکردین و الان تو این

دردسریم"...

تو چشمم خیره شد و خیلی آروم زمزمه کرد " مها دادن خونت به من تنها راهه نابودی آدامه ... هزار ساله

این پیشگویی تکرار شده... هزار ساله آدام میدونه مرگش به دست منه " ...

ساکت شدم ... زیر لب گفتم " آدام مسلما تو این هزار سال برای جلو گیری از این مرگ نقشه ها چیده " ...

"آره ... منم چیدم ... حالا میتونی دوباره طلسم آدامو کنار بزنی؟"

دو دل نگاش کردم ... میتونم؟ برای دادن خونم به آرتور میتونم؟

نفس عمیقی کشید که گرمای نفسشو رو صورتم حس کرد.

زیر لب زمزمه کردم "اگه خون من انقدر قدرت می ده ... چرا آدام خودش از خونم نمیخوره؟"
با تعجب نگام کرد.

گونمو نوازش کرد و به لبام خیره شد.

دوباره گفتم "چرا؟"

"چون باید با میل باشه" ...

نوازش دستش به سمت لبم اومد

"با رضایت" ...

سرشو خم کرد سمت صورتمو زیر لب زمزمه کرد

"با خواست قلبی تو... بدون هیچ تهدیدی"

سرمو عقب کشیدم.

نگاهش از لبام جدا نشد

زیر لب گفت "میشه ببوسمت ... با اجازه خودت"

لبمو به هم فشار دادم که آروم لبمو با دستش نوازش کرد

زمزمه کرد "نه برای لذت تو ... فقط برای آرامش من" ...

"نمیتونم" ...

"خواهش میکنم ... اینو ازم دریغ نکن" ...

تو چشمام اشک پر شده بود.

نمیخواستم به البرز خیانت کنم.

رقبتی به بوسیدن آرتور نداشتم.

اما حال و روز خرابش ...

اینکه بخاطر من چکار کرده بود...

اینکه خواهش میکرد...

همه اینا انگار قلبمو داشت فشرده میکرد.

گرگم به حالت قهر یه گوشه کز کرده بود.

آرتور از سکوت من استفاده کردو جلو تر اومد.

سرشو خم کردو نرم لبمو بوسید.

چشمامو بستمو اشکم صورتمو خیس کرد.

لباش رو لبم هیچ حسی نداشتم...

مثل لب البرز داغ نبود...

برام پر از خواستن نبود...
دستش رفت تو موهامو حریصانه تر لبمو بوسید.
با فکر به لبای البرز چشماش تو ذهنم اومد.
چشمای ناراحتش از من
چشمای پر از غم...
سرمو عقب کشیدمو خودمو از آرتور جدا کردم.
مقاومت نکردم ولم کرد.
سریع سرمو انداختم پایین
نمیتونستم به چشماش نگاه کنم.
شروع کرد به بازی کردن با پایین موهامو گفت
"مرسی... میدونم برات سخت بود... اما برا من مثل عمر دوباره بود"
"اگه خونمو بهت بدم... قول میدی بذاری برگردم پیش البرز؟"
ساکت شد و دستش پایین موهام ثابت شد.
بعد یه مکث طولانی دراز کشید رو تخت
نفسشو با فشار بیرون داد و گفت
"قول میدم بذارم برگردی پیش البرز... اما قول نمیدم تلاشمو برا بدست آوردنت نکنم"...
"حتی وقتی میدونی عاشق یکی دیگه ام؟"
"اون روز تو جنگل دیدمتون..."
"کی؟"
"البرز با مشت میکوبید به درختو تو آرومش کردی..."
"اوه"
"اونجا شنیدم که گفتی دوستش داری..."
مکث کردو منم تو سکوت نگاش کردم.
شاید اگه البرز نبود میتونستم عاشقش بشم.
اما حالا... حالا نمیتونم بهش فکر کنم.
گرگم بی وقفه تو وجودمو آشوب میکنه و جفتشو صدا میکنه
آرتور دوباره گفت
"من شنیدم که گفتی دوستش داری و تو وجودم یه ذره از من مرد"...
دردناک بود برام.

عذاب کشیدم آرتور دردناک بود برام ولی کاری از دستم بر نمیومد.
 نمیتونستم از رو ترحم با عشق و جفت خودم خیانت کنم.
 آرتور گفت " بعد اون تصمیم گرفتم بهتون کاری نداشته باشم ... قبلا یه بار عشقمو ازم گرفته بودن ...
 نمیخواستم خودمم دوتا عاشقو جدا کنم " ...
 با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد
 "اما اولین بار که بوسیدمت ... اولین بار که لمست کردم ... با اینکه با طلسم بود ... اما فهمیدم نمیتونم ازت
 بگذرم "
 نفسام کشدار شده بودو قلبم تند میزد.
 زیر لب گفتم " مسلما تو این دنیا یه کسی هست حس مشابه به تو داشته باشه "
 آرتور سری تکون داد و گفت
 " روح ... مها ... پیوند دوتا روحه ... روح من با روح تو پیوند خورده و ممکن نیست تو این دنیا کس دیگه ای
 برای من باشه " ...
 " من نمیخوام از البرز جدا شم "
 " من بهت قول میدم بزور جداتون نکنم " ...
 تو سرم پر از سوال بود . میتونم به قول آرتور حساب کنم ؟

البرز:.....

گرگم حسابی آشوب بود و کلافه
 حس میکردم مها تو شرایط بدیه ...
 گرگم بی وقفه جفتشو صدا میکرد.
 هوا تاریک شده بود که به دهکده الفین ها رسیدیم.
 بیرون دهکده تبدیل شدیمو منتظر موندیم.
 مکس با نگهبان گارد ورودی صحبت کرد و در برامون باز شد.
 مثل تمام مراکز الفین دهکده تو سایز کوچیک بود و پر از خونه های متعدد و سایز کوچیک
 اما کاملا مدرن.
 الفین ها عاشق تکنولوژی بودن ...
 عاشق اطلاعات ...
 عاشق قدرت ... و همین منو میترسوند
 به سمت خونه مرکزی رفتیم و وارد شدیم.

سقف خونه مرکزی خوشبختانه کوتاه نبود و همه راحت وارد شدیم.

الفینی که راهنمای ما بود به سمت در بزرگ انتهای راهرو رفت و به مکس گفت

"منتظر شما هستن"

با باز شدن در تاقی که بیشتر شبیه راهرو بود رو به رومون ظاهر شد .

دور تا دور الفین های پیر نشسته بودن .

شاید بیشتر از صد نفر یا بیشتر .

فضول ... فضول های پیر...

همه میخوان مستقیم در جریان باشن و باید خوشحال باشیم همین تعداد جمع شدن .

جلو الفین بزرگ ایستادیمو مکس گفت

"طبق قرار ما میخوایم وارد پایگاه آدام بشیم ... کاملاً مخفی"

الفین بزرگ گفت

"در عوضش به ما چی میرسه"

خودم جواب دادم " چیزی که کیومرث قول داده"

"اون از طرف کیومرث بود ... از شما به ما چی میرسه؟"

من و مکس هر دو سکوت کردیم .

سر و کله زدن با الفین ها همیشه عصبیم میکرد .

مخصوصاً تو این شرایط

مکس دستاشو به سینه زد و گفت

"اگه همکاری کنین با ما قول کیومرث عملی میشه ... اگه همکاری نکنین هیچ چیزی بهتون نمیرسه ... کل شرط همینه حالا بمونیم یا بریم؟"

از جوابش راضی بودم .

حالا اونا بودن که تو سکوت به هم نگاه میکردن .

یکی از الفین ها گفت

"ما از خون دختر زمین برای آرشیو اطلاعاتمون میخوایم"

چشمی چرخوندمو عصبی گفتم " نه"

"می میخوایم این اطلاعات برا آینده بمونه"

مکس دوباره جواب داد

"خب اطلاعات میمونه . اما خون دختر زمین به کسی داده نمیشه . این حرف آخر ماست"

با پوزخند گفتم همین که ما بتونیم اونو از پایگاه آدام بیاریم اینجا کلی اطلاعات جدید برا شما"

چشمای الفین پیر برق زد و گفت

"من میخوام یک ساعت خصوصی با دختر زمین صحبت کنم"

میتونستم تو همین لحظه یه مشتم محکم نثار اون صورت فضول و بی خیالش بکنم که تو این شرایط مارو معطل این چرندیات کرده بود.

اما مکس جواب داد " با حضور جفتش "

نگاه الفین پیر رو من بود و زیر لب گفت " گرگینه های پر رو ..."

بعد برگشت به نگاهبانا گفت

"از راه مخفی تا پیگاه آدام همراهیشون کنین"

مکس گفت " متحد های ما قراره اینجا به ما ملحق بشن "

الفین پیر با حوصلگی گفت " خیلی وقته اومدن ... نگاهبانا شمارو به اونا میرسونن "

نفس راحتی کشیدمو همراه بقیه پشت سر نگاهبانا رفتیم.

اگه از اول قرار همکاری با الفین ها داشتیم ما هم خیلی سریع تر میرسیدیم.

به جای اینهمه مسافت و زمانی که هدر رفت الان پیش جفتم بودم.

مکس زیر لب گفت " حواستون به مسیر باشه ... مسلما تو برگشت کمکمون نمیکنن "

رویا گفت " برا دیدن مها هم که شده کمک میکنن "

آروم جواب دادم " اونا خودشونو زیاد تو زحمت نمیندازن ... حتی برا اطلاعات "

از سالن بزرگ الفین ها خارج شدیمو از ساختمون مرکزی بیرون اومدیم.

به سمت انتهای دهکده و جایی که دیوار محافظ الفین ها به کوه میرسید رفتیم.

از دور بقیه گروه های گرگینه که برای اتحاد با ما اومده بودنو دیدیم.

همه تو حالت گرگ بودن.

با نزدیک شدن ما آلفا هر گروه تبدیل شد و جلو اومد.

مها:.....

هر دو ساکت بودیم.

آروم رو تخت دراز کشیدمو زیر لب جفتم

"باید فکر کنم"

چرخید سمتمو گفت

"خیلی وقت نداریم ... شاید فردا این فرصتی که الان داریم دیگه نباشه"

چشمامو بستم و جفتم

"بذار فکر کنم" ...

"مها ... تو و البرز یه بار قبلا تصمیم گرفتینو خواستی خونتو بدی به من ... الان چه فکر کردن دوباره ای؟"

"خواهش میکنم آرتور ... بذار فکر کنم"

با این حرفم بلند شد از رو تخت.

فکر کردم از اتاق میره بیرون اما رفت سمت پنجره.

نمیدونم کار درست چیه.

البرز بهم گفت بدون آدام نمیتونیم...

اما من همون موقع هم راضی نبودم.

به اصرار البرز قبول کردم.

اما الان چی؟

به میل خودم حاضرم این کارو کنم؟

آرتور گفت

"با نیروت تونستی این ترکو ایجاد کنی؟"

"مگه نگفتی ذهنمو خوندی"

"باورم نمیشه ... این شیشه ها غیر قابل نفوذن"

زیر لب حرف البرزو زمزمه کردم

"هر چیزی ممکنه فقط اگه باور داشته باشیم"

آرتور هم آروم گفت

"آره ... هر چیزی ... حتی داشتن تو..."

خودمو تو تخت گوله کردم و گفتم

"میشه تنهام بذاری؟"

میخواستم خوب فکر کنم . هرپند میدونستم نظرم عوض نمیشه.

احساس خوبی نسبت به این کار نداشتم.

حداقل الان ... شاید خودم بتونم ...

بدون کمک آرتور ... بدون دادن خونم بهش ...

تو همین فکر بودم که آدام اومد رو تخت نشست.

"امشب من اینجا میمونم چون اگه خالی باشه اتاقت یه خوناشام دیگه پرش میکنه"

"چرا؟"

"برنامه امشب اینجوریه ... قوانین آدام"

"خود آدام کجاست؟"

"پیش یه دختر دیگه ..."

"اونارو میکشه؟"

"در نهایت میمیرن ... اما آدام اونارو نمیکشه ... فقط لذت میبره از زجر کشیدن اونا"

"چه سودی براش داره؟"

"وقتی زیاد عمر کنی اینجوری دیوونه میشی"

"مگه تو کمتر از اون عمر کردی؟"

"نه ... اما منم زیاد عاقل نیستم"

"تو هم این کارا رو کردی؟"

"هیچوقت"

"پس چرا میگی زیاد عاقل نیستی؟"

"هزار سال منتظر یه دختر بمونی که هر بار پدرت اونو میکشه ! کار عاقلانه ایه؟"

با فکر به حرفش قلبم درد گرفت.

واقعا دردناک بود

آرتور گفت "بزرگترین آرزوم مرگ بود ! مرگ و تموم شدن همه چی"

دوباره چرخید سمتمو گفت "اما وقتی لمست کردم ... خواستم زندگی کنم ... با تو"

کلافه گفتم "من عاشق البرزم ... گرگ تو وجودم تمام مدت داره زوزه میکشه برا جفتش ... میفهمی حالمو

؟"

"امکان نداره هیچ جایی تو وجودت برا من نباشه ..."

"نیست"

"امکان نداره روح من اینجور با روحت پیوند خورده باشه و حسی به من نداشته باشی"

"ندارم ... باور کن لمست رو تنم هیچ حسی بهم نمیده ..."

میخواستم بگم حتی حالمو بد میکنه ...

اما نتونستم بگم ... به اندازه کافی میدونستم حرفام براش دردناکه

نفس عمیقی کشید و گفت

"مال پیوند ابدیه ... آره ... مال اونه ... وگرنه ممکن نیست ..."

صدای در اتاق بلند شدو آرتور تو یه لحظه جلو در بود.

درو باز کردو به روسی با کسی که بیرون بود صحبت کرد.

سریع درو بستو برگشت سمت من

"آدام آماده باش داده ... معلوم نیست چه خبره"

"یعنی چی؟"

"یعنی ممکنه بهمون حمله شه"

نشستم رو تخت

قلبم تند میزد

نکنه البرز اومده؟

زیر لب گفتم "کی حمله کنه؟"

"نمیدونم مها ... باید برم ..."

دیگه منتظر نموندو از اتاق رفت بیرون.

قلبم انقدر تند میزد که نفس کشیدن برام سخت شده بود...

البرز...

اگه البرز باشه ... اگه یه جنگ دیگه شه...

باید یه کاری می کردم.

رفتم سر پنجره...

البرز.....

بعد از صحبت با بقیه آلفا ها نقشمون رو یکی کردیم.

مخفیانه وارد شیم.

به سه دسته تقسیم شیم.

دسته اول که تعداد بیشتری هم دارن مستقیم حمله میکنن.

اینجوری اونا خوناشام هارو درگیر خودشون میکنن.

دسته دوم و سوم مخفیانه وارد پایگاه اصلی میشن.

چون نمیدونیم مها کجاست

گروه دوم طبق اطلاعاتمون میره زندان ها و اتاق های طبقه زیرین رو میگرده.

گروه سوم که من و مکس و سه تا از اعضای گروه ما بودیم طبقات بالایی رو پوشش بدیم.

با این برنامه وارد راه مخفی شدیم.

تونل نسبتا باریکی بود.

سه نفر کنار هم فقط می تونستن ازش رد بشن.

تمام سقف مثل سقف چشمه مقدس نورانی بود و مسیرو روشن می کرد.

امیدوارم کمترین تلفاتو داشته باشیم.

هیچ جنگی بدون تلفات نیست .

بلاخره بعد یه مسیر طولانی به خروجی غار رسیدیم . الفین ها کنار ایستادن تا ما خارج شیمو سریع برگشتن .

بیرون غار تا چشم کار میکرد برف و کوه بود .

بدون هیچ درخت یا خونه ای .

زیر نور ماه مه آلود برفا نقره ای و خاکستری بودن .

مکس به کوهی که امتداد دیوار غار بود اشاره کردو گفت

"اینجاست ... تو دل این کوه"

حق با مکس بود .

از دل سنگ پنجره های کوچیکی بیرون زده بود .

محدوده پایگاه آدام فاصله زیادی با ما داشت

همه تبدیل شدیمو تو برفا به سمت پایگاه حرکت کردیم .

اول باید میرسیدیم به ورودی های پایگاه .

بعد سه تا گروه جدا میشدیم .

از پای کوه حرکت میکردیم تا از پنجره های پایگاه دید نداشته باشیم .

مثل قطار پشت سر هم .

امیدوارم قبل اینکه بفهمن بتونیم وارد شیم .

مها:.....

کنار پنجره ایستادمو به برفا خیره شدم .

کاش میشد کاری کنم .

حس کردم پایین کوه چیزی حرکت میکنه .

اما ارتفاع جایی که بودیم انقدر زیاد بود که به سختی دیده میشد .

گرگ درونم زوزه میکشید .

میدونستم اون پایین البرزه .

اون پایین یکی از گرگا جفت منه .

البرز من بلاخره اومد .

دستمو گذاشتم رو شیشه و زیر لب صداس کردم .

البرز:.....

دیگه نزدیک شده بودیم .
کولاک شده بودو حرکتو سخت میکرد.
اما زیاد نمونده بود.
انگار یکی داشت نگام میکرد.
برگشتم سمت کوه.
ارتفاع زیاد بودو چیزی نمیدیدم.
مخصوصا با اون برف.
اما مطمئنم گرگ مها رو حس کردم.
انگار برای من زوزه میکشید .
آروم عزیزم.
به زودی میام پیشت.

مها:.....

خیره به گرگای تو برف بودم که حرکتی سمت حیاط پایگاه نظرمو جلب کرد.
خوناشاما بودن . همه آماده و به خط.
تعدادشون خیلی زیاد بود.
خیلی بیشتر از او چیزی که تو حیاط دیده بودم.
دوباره به گرگها نگاه کردم.
با اینکه زیاد بودن اما...
اما میتونستن از پس اینهمه خوناشام بر بیان!!!!
کولاک شده بود و تو برف و باد سخت میدیدم داره چه اتفاقی می افته...
خوناشام ها مثل شبه حرکت کردنو...
خدای من...
جنگ شروع شد.
کوبیدم به شیشه.
باید میرفتم پیششون.
باید کاری میکردم.

البرز:.....

دیگه رسیده بودیم که سایه های سیاهی تو کولاک دیدم.
قبل اینکه بفهمم چی شد بهم حمله شد.
لو رفتیم.
بهمون حمله کردن.
درگیر نشدمو سعی کردم فرار کنم.
باید تا فرصت هست وارد پایگاه بشم.
نگاه نکردم کسی داره با من میاد.
فقط راهمو باز کردم سمت ورودی پایگاه.
یکی از پشت سرم بهم حمله کردو گردنمو گرفت.
با تمام قدرت کوبیدمش به سنگ کنارم.
برنگشتم کارشو تموم کنم.
فقط دوئیدم سمت در ورودی.

مها:.....

کولاک داشت آرام میشدو تازه دیدم چه خبره.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود اما برفای خونی نشون از خشونت جنگ داشت.
گرگینه های زیادی رو زمین بودن.
چشمام از اشک میسوخت.
یهو در اتاقم باز شد.
آرتور اومد تو.
رو صورتش زخم و خون رو لباساش بود.
سریع اومد سمتمو گفت
"دیگه وقتی نداریم مها" ...
"چی؟"
"آدم گفته هیچ گرگینه ای رو نکشن تا جفتتو پیدا کنه ... بعد اون تمام گرگینه هارو میخواد بکشه ... تو اینو میخوای؟"
دهنم تلخ شده بودو زانو هام شل شده بود
زیر لب گفتم

"مگه میتونه؟"

اومد رو به روم ایستاد .

دستشو قاب صورتتم کرد و گفت

"میتونه؟! مها تو یه لحظه خودش به تنهایی میتونه کل اون گله بیرونو سر ببره"...
لبمو به هم فشار دادمو بغضمو خوردم.

"میتونی طلسمشو کنار بزنی؟"

سر تکون دادم.

موهامو از رو گردنم کنار داد.

تمرکز کردم تا بتونم از زیر طلسم آدام بیام بیرون.

اما ترس تو وجودم هر لحظه بزرگتر میشد.

هر لحظه بیشتر نفس کشیدن برام سخت میشد.

آرتور بازمو گرفتمو گفت

"آروم باش... تمرکز کن"

"باشه ... میشه ازم فاصله بگیری..."

حتی حضور آرتور هم منو میترسوند.

مخصوصا با خونی که رو لباس و صورتش بود استرسم بیشتر می شد.

چشمامو بستمو فقط به البرز فکر کردم.

به جفتم ... من باید کمکشون کنم.

به رویا ... به سامی ... به مکس ...

زندگی همه اونا برام مهمه.

من همه اونارو دوست دارم... خانواده من هستن.

گرمای نفس آرتور به گردنم خورد و زیر لب گفت

"حاضری؟"

"اوهوم"

تیزی دندونشو تو پوستم حس کردم ... درد ...

درد وحشتناک تو تنم پیچید...

با هر مک آرتور انگار چیزی از وجودم کم میشد .

انگار توان و نیروم بود که از تنم میرفت نه خون من...

میخواستم بگم بسه .

میخواستم بگم تمومش کن
اما توانشو نداشتم
به سختی بازو شو گرفتم تا از خودم جداش کنم.
اما دست برد تو موهامو محکم تر مکید.
البرز:.....
به سختی به ورودی پایگاه رسیدمو وارد شدم .
سالن سنگی و بزرگی رو به روم بود
با اینکه سالن کاملا خالی بود اما تبدیل نشدم.
نمی دونستم مها کجاست و بهتر بود به گرگم اعتماد کنم.
قبلا تونسته بود منو به مها برسونه
پس گذاشتم به عهده اونو رفتم سمت پله ها
طبقه اولو رد کردم بو کشیدم.
بوی مهایی من ... تو هوا حسش میکردم.
میدونستم اینجاست.
آروم تو راهرو طولانی شروع به حرکت کردم
تک تک در هارو بو کشیدم.
داشتم نزدیک میشدم اما نبود.
یه آن انگار قلبم ایستاد.
مها داشت درد میکشید.
دوئیدم سمت دری که حس میکردم اتاق مهاست.
با کوبیده شدنم به در ، با شدت باز شدو وارد شدم.
آرتور رو گردن مها خم بود.
مهایی من ...
بی رنگ و بی جون تو دست اون عوضی بود.
لباش تکون خوردو اسممو صدا کرد...
اما آرتور با ورودم تکون نخورد و با حرص خون مها رو مکید.
بهش حمله کردم از جفتم جداش کردم.
مها بی جون رو زمین افتاد.
رنگش املا پریده بودو لباش سفید شده بود.

گردنش خونی بود
 خون گردنش به موها و لباسشم گرفته بود.
 سریع رفتم بالای سرش و شروع کردم به تمیز کردن زخمش.
 زربان قلبشو حس میکردم
 اما خیلی ضعیف بود.
 به آرتور که کنارم رو زمین افتاده بود نگاه کردم.
 پوست بدنش از حالت بی روح به حالت آدم عادی تغییر کرده بود.
 با همون سرعت بیش از حدشون بلند شدو ایستاد.
 به دستاش نگاه کرد.
 چشماش دیگه سرخ نبود.
 رگای دور چشمش بیرون نزده بود.
 نگاهش به مها افتادو انگار تازه فهمید چیکار کرده.
 چهره اش نگران شدو خواست بیاد سمت مها که بهش حمله کردم.
 عقب رفتمو زیر لب گفت
 "نمیخواستم بهش آسیب بزنم"
 تبدیل شدمو با داد گفتم " حالا که زدی ... برو اون بیرونو گلمو نجات بده..."
 منگ نگام کرد و تکون نخور.
 همین لحظه در اتاق باز شد.
 آدام تو چهارچوب در بود.
 پوزخندی زد و گفت
 " حدس میزدم اینجا پیدات کنم..."
 هنوز جمله اش تموم نشده بود که رفت.
 آرتور هم با همون سرعت پشت سرش.
 خم شدمو مها رو بغل کردم.
 باید زودتر از اینجا میرفتیم بیرون .

مها:.....

دیگه پلکام کامل داشت بسته میشد.
 زانوهام توان ایستادن نداشت.

چشمام خیره به در بود که با شدت باز شد.
 گرگ نقره ایم تو چهار چوب در بود
 دارم خواب میبینم ؟
 زیر لب صدایش کردم " البرز "...
 دوئید سمتم اما دیگه چیزی ندیدم.
 همه جا سر و تاریک بود.
 میخواستم گریه کنم اما نمیتونستم.
 میخواستم البرزو صدا کنم اما صدام در نمیومد.
 دوباره تو فضای تاریک و سکوت مطلق غرق بودم.
 کم کم گرمای چیز یو رو گردنم حس کرد .
 گرمای ناب و لرت بخشی که ادامه پیدا میکرد تا کنار گوشم
 رو سینه ام و رو صورتم.
 سیاهی کم کم محو میشد.
 همون آغوشی که منتظرش بودم بغلم کرد.
 زیر لب دوباره صدایش کردم
 "البرز" ...
 صدام به سختی به گوش خودمم رسید.
 نکنه همش خوابه.
 نکنه بازم آرتوره.
 دستش دور تنم محکم تر شدو پیشونیمو بوسید.
 تو گوشم زمزمه کرد " جون البرز "...
 چشمامو به زور باز کردم . " من بیدارم ؟ "...
 دوباره پیشونیمو بوسید و نفس داغش رو صورتم نشست .
 آره من بیدارم و واقعا تو بغل البرزم.
 دستمو به سختی بلند کردم و صورتمو لمس کردم.
 سرشو چرخوندو انگشتمو بوسید.
 موهامو از رو پیشونیم کنار دادو آروم گفت " باید از اینجا بریم "
 خیره چشمای هم بودیم . مگه میشد از این چشما دل بکنم .
 فقط سر تکون دادم که با دستش اشکامو پاک کردو گفت

"دلَم برا این نشتی چشما تم تنگ شده بود"

با این حرفش خندیدم.

خواستم بلند شم که نداشت و در حالی که تو بغلش بلندم میکرد گفت

"نمیتونی مها ... خون زیادی ازت رفته ... تکون نخور تا اگه لازم شد بتونی تبدیل شی"

"تبدیل شم؟"

"ما الان وسط جنگیم ... یه جنگ واقعی"

اینو گفتو از اتاق زد بیرون.

با هر قدم که به سمت ورودی نزدیک میشدیم صدا و هیاهو بیرون بلند تر میشد.

صورتمو چسبوندم به سینه البرزو چشمامو بستم.

میترسیدم از صحنه ای که بیرون در انتظارمون بود.

زیر لب به البرز گفتم "آدام میخواست همه گرگینه ها رو بکشه ... آرتور قول داد با خون من نذاره کسی از

ما بمیره... برا همین قبول کردم"

نمیدونم چرا اما حس میکردم باید به البرز توضیح بدم . شاید بخاطر گرگم بود

مدام زوزه می کشیدو بی تاب بود.

البرز آروم گفت " میدونم عزیزم ... میدونم..."

قبل از در خروجی ایستادو گفت " میتونی تبدیل شی؟"

سر تکون دادم و گذاشتم رو زمین.

هر دو تبدیل شدیم.

البرز:.....

تمام برفا سرخ بود...

همه رو زمین افتاده بودن....

تمام گرگینه ها و خوناشام ها....

فقط آدام و آرتور رو به رو هم اون وسط ایستاده بودن.

آدام بلند گفت " پس بلاخره این روز رسید"

آرتور دور پدرش چرخید و گفت

"خیلی منتظر این روز بودی نه؟"

"نه بیشتر از تو"

"من؟! ... آره من منتظر این روز بودم ... تمام دفعاتی که مادرم زجر کشید ... تمام دفعاتی که یه انسانو خلاف خواسته اش تبدیل کردی ... تمام دفعاتی که ظلم کردی ... من انتظار این روز رو کشیدم"

"خوبه ... پس به اندازه کافی زجرت دادم ... منتظر چی هستی؟"

"منتظر زجر کشیدن تو ام"

"تو هیچوقت نمیتونی منو عذاب بدی"

"جدی؟"

"من عذاب همه ام ... حتی اگه منو از بین ببری هم کار هایی که برام کردی پاک نمیشه ... تو تو زجر تموم اون آدما شریک بودی ... تو هم تو ظلم من شریک بودی ... تا ابد اونا زجرت میدنو این برای من کافیه"

"مطمئنی؟"

اینبار آدام جواب نداد و ساکت شد .

آرتور پوزخندی زد و گفت " چرا منو مثل مادرم نکشتی؟ نگو فقط برا اینکه اذیتم کنی؟ اعتراف کن چون پسرت بودم ... چون امیدوار بودی روزی باهات همراه شم ..."

آدام بازم ساکت بود.

با مها آروم رفتیم سمت رویا که با فاصله کمی از ما رو زمین افتاده بود.

نفس های نامنظمش و زخماش نگران کننده بود

آروم شروع به تمیز کردن زخماش کردم.

آدام گفت " شاید امید داشتم ... اما خیلی وقته برام دیگه بی ارزش شدی"

"جدی؟ ... پس بزار یه چیزی بهت بگم ... من پسر تو نیستم"

با حرف آرتور منو مها برگشتیم سمت اونا.

مها:.....

خیره به خون رو برفا بودم.

زمین پر از گرگینه و خوناشام بود.

همه جز آدام و آرتور.

با ترس به تک تک گرگینه ها نگاه کردم.

نمیدونستم تو چه حالین اما تکون قفسه سینه خلیا بهم امید دادن

پس آرتور به موقع رسیده بود.

دوست داشتم تبدیل شم و تک تک گرگینه هارو درمان کنم.

اما از درون ضعیف شده بودم

به سختی سر پا بودم.

بحث آدام و آرتور دردناک بود.

اما وقتی آرتور گفت پسر آدام نیست خشکم زد.

درست رو به رو آدام ایستاده بود. یعنی حقیقت بود یا برای عذاب آدام میگفت.

آدام ساکت بود. انگار اونم هنگ کرده بود.

یهو بلند خندیدو گفت "برام مهم نیست"

"جدی؟ من همه دارایی تو ام ... اما منم ندارم ... هیچوقت نداشتمی ... تو حتی مادرمم نداشتمی ... تو توی

زندگیت هیچوقت هیچی نداشتمی ..."

با دستش به اطراف اشاره کرد و گفت

"ادارایی دیگت چی بود؟ این خوناشام ها بودن که تو یه لحظه نیست شدن..."

اینبار آرتور دیوانه وار خندید.

"میدونی هر بار که میگفتی بهم پسر ... چقدر بهت تو دلم میخندیدم ..."

با این حرف آرتور آدام بهش حمله کرد.

با هم درگیر شدن اما سرعتشون از حد دید من بیشتر بود.

فقط کوبیده شدنشون به اطرافو میدیدم.

آرتور با شدت پرت شد و آدام افتاد روش.

البرز سریع رفت کمک آرتور و به گردن آدام حمله کرد.

البرز سریع رفت کمک آرتور و به گردن آدام حمله کرد.

آرتور از این فرصت استفاده کرد و دستشو وارد قفسه سینه آدام کرد.

قلبشو کشید بیرون و تو ستش له کرد.

دست برد سمت گردن آدام که رومو برگردوندم.

دیگه طاقت دیدن این صحنه ها رو نداشتم

با برگردوندن سرم چشمم به گرگ آوا افتاد.

غرق خون رو زمین افتاده بود.

سریع دوئیدم سمتش ...

البرز:.....

به جسم تیکه تیکه شده آدام خیره بودم.

واقعا تموم شد ؟ این پست فطرت از بین رفت !؟

تبدیل شدمو به آرتور نگاه کردم.

به پدرش خیره بود.

پدرش؟ واقعا جدی گفت.

زیر لب پرسیدم " واقعا پدرت نبود "

بدون اینکه از آدام چشم برداره سر تگون داد و زیر لب گفت " اون هیچی نبود ... چه برسه به اینکه پدر من باشه " .

پوست بدنش کاملا جون گرفته بود.

باورم نمیشد... یعنی واقعا تبدیل به ابر انسان شده !؟

آرتور زیر لب گفت " همه رو کشتم ... همه تایگا ها ... همه اون عوضی ها ... حالا بقیه خوناشام ها موندن ... "

با اینکه حس خوبی به خوناشام ها ندارم اما گفتم

" همه که بد نیستن " ...

نگاه آرتور از آدام بلند شدو رد نگاهش رسید به مها.

مها تبدیل شده بود و بالای سر گرگ آوا بود.

تو یه پلک زدنم آرتور بالای سر مها بود.

عصبی رفتم سمتشون.

مها:.....

آوا بد تو خون غرق بود.

نتونستم طاقت بیارمو تبدیل شدم.

از اون شب که روحمون یکی شد...

از اون شب حسم به آوا عوض شد...

از اون شب دردش انگار درد منم شد...

وقتی امیر ترکش کرد خیلی براش غصه خوردم.
 حالا چطور میتونستم از بین رفتنشو ببینم.
 از تمام توانم استفاده کردم سعی کردم زخمشو درمان کنم.
 تمام تنم تو اون سرما داغ شده بودو نفسم بالا نمیومد.
 اما زیر دستم حس کردم دردش کم شده.
 زخمش بسته شده.
 آرام آرام زیر دستم تبدیل شد.
 سایه ای بالا سرمون افتاد.
 آرام سرمو بلند کردم.
 نگاه آرتور با من قفل شد.
 چقدر تغییر کرده بود...
 چقدر زنده شده بود...
 نگاهش بین من و آوا چرخید.
 اما رو آوا ثابت موند...
 گرمای دست البرزو رو شونه ام حس کردمو بهد کنارم نشست.
 چقدر برا حس دستش دلم تنگ شده بود
 چقدر گرمای تنشو میخواستم.
 آرام چرخیدم سمتش.
 تو دریای چشماش غرق شدم.
 لب زد تا چیزی بگه که با صدای آرتور هر دو برگشتیم سمتش
 "چطور ممکنه؟"
 البرز گفت "چی؟"
 "این دختر روحش با مها یکیه؟"
 به آوا نگاه کردم زیر لب گفتم
 "تقریبا ... آوا مرده بود که من برشگردوندم"
 به آرتور نگاه کردم که رو زمین کنار آوا نشست.
 آرام موهای پریشون آوارو از رو صورتش کنار داد.
 البرز پرسید "الان چه حسی داری؟ تب خون نداری؟ از بوی ما زده نمیشی؟"

آرتور به البرز نگاه کرد و سر تکون داد.

دوباره خیره آوا شد.

البرز:.....

چهره عادی آرتور و رفتار دور از جنونش باعث شد خیالم تا حدودی راحت باشه.

ازش پرسیدم " چرا همه رو زمین پخشن ؟ کشتی ؟"

"خوناشام هاو آره... گرگینه هاو نه ... میخواستم جلو دست و پا نباشن"

رو به مها گفت " طبق قولم"

مها سر تکون دادو نگام کرد.

چقدر دل تنگش بودم.

بدون توجه به آرتور خم شدمو نرم لبشو بوسیدم.

زندگی من ... این لب ها عمر من بود . قبل اینکه بوسمون شدید شه از لباس جدا شدمو کشیدمش تو بغل

خودم.

موهاشو بوسیدمو زیر لب گفتم " دلم برا عطر تنت تنگ شده بود"

سرشو به سینه ام فشار دادو نفس عمیق کشید.

زیر لب گفت " منم" ...

رو به رومون چنتا از گرگینه ها تکون خوردنو کم کم بلند شدن

آروم به مها گفتم

"تبدیل شو بریم بقیه رو چک کنم"

جدا از اینکه مها تو حالت گرگ زودتر خوب میشد.

دوست نداشتم با آرتور تنها بذارمش.

نمیدونم چرا آرتور اینجور محو آوا شد.

اما فکر نمیکردم بخواد بهش آسیب بزنه.

با حرف من مها باهام بلند شد.

مها:.....

تو امن ترین جای دنیا بودمو دلم نمیخواست جدا شم.

بغل البرز امن ترین و بهترین جای دنیاست.

مهم نیست تو اتاق خودمون باشیم یا اینجا وسط برفا.

مهم اینه با هم باشیم.

سرمو به سینه اش فشردمو صدای قلبش روحمو آروم کرد.
 آرم گفت "تبدیل شو بریم بقیه رو چک کنیم"
 با اینکه نمیخواستم ازش جدا شم اما قبول کردم .
 شاید بتونم به بقیه کمک کنم.
 همه بخاطر من اومدن تا اینجا
 این کمترین کاریه که میتونم بکنم.
 آرتور همچنان خیره آوا بودو موهاشو نوازش میکرد.
 یاد حرفش افتادم
 گفت روح ما با هم پیوند خورده .
 امکان نداره من حسی بهش نداشته باشم.
 نکنه این پیوند بین آرتور و آوا باشه.
 یعنی ممکنه ؟
 یه گرگینه و یه ... یه چی؟! آرتور الان چیه ؟
 ابر انسان یا خوناشام ؟ واقعا چی میشه ؟
 خون من در نهایت اونو میکشه ؟
 تو سرم پر از سوال بود.
 اما البرز تبدیل شد و منم سوالارو گذاشتم برا بعد.
 تبدیل شدمو با هم رفتیم سراغ بقیه .

البرز:.....

شرایط خیلی بد نبود.
 از گله ما اکثرا بهوش اومدن . جز رویا ، آوا و امیر.
 بقیه گله ها هم تقریبا نصف اعضاشون بهوش اومدن.
 برگشتن با این شرایط تو برف ممکن نبود.
 برگشتم سمت آرتور که هنوز بالای سر آوا نشسته بود.
 تبدیل شدمو گفتم "چی شده ؟"
 با اینکه حدس میزدم چی باشه قضیه اما چیزی بروز ندادم
 آرتور خواست آوارو بغل کنه و بلند شه که دست گذاشتم رو شونه اش و گفتم

"بهتره فکرشم نکنی . آوا جز گله منه . بهش دست نزن"
 "میخوام ببرمش داخل ... شما که نمیتونین اینجوری برگردین ... اتاق های پایگاه کلی خالیه ... بیاین داخل"
 "

دوباره خم شد که گفتم " میایم ... آوا رو هم خودم میارم ".
 تو یه لحظه بلند شدو رو به روم ایستاد.

"این دختر مال منه"

"چی داری میگی؟"

"وقتی مها اونو زنده کرد اون بخشی از روحش که مال من بود به این دختر رسید ... مطمئنم بیدار شه
 حس مشابه من داره"

"تو دیوونه شدی . آوا گرگینه است"

"من اونو میخوام" ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که نه ازخودش خبری بود نه از آوا.

دست مها دور بازوم حلقه شد و گفت " فکر کنم حق با آرتور باشه"

"میدونم ... اما اگه باشه هم آوا جز گله منه . مسئولیت محافظت ازش با منه"

مها با سر به بقیه اشاره کرد و گفت

"اینام جز گله تو هستن ... بهتر نیست اول همه رو ببریم داخل ؟ کولاک دوباره شروع شده"

حق با مها بود اگرچه نگران آوا بودم .

اما سر تکون دادمو رفتم راجب برنامه جدید به بقیه اطلاع بدم.

مها:.....

حدسم درست بود

حرف آرتور فکرمو تائید کرد .

درسته آرتور خون منو بیش از اندازه خورد و اگه البرز نمیرسید شاید من مرده بودم.

اما طبق قولش تمام گرگینه ها زنده موندن و آدام نابود شد.

برای همین سعی کردم البرزو آروم کنه .

مطمئنم آرتور خلاف میل آوا کاری نمیکنه .

مثل وقتی که خلاف میل من کاری نکرد.

سرما و ضعف بهم خیلی فشار آورده بودو مجبور شدم البرز و بقیه رو زودتر ترک کنم.
 برگشتم تو اتاقی که این چند روز زندونم بود.
 اما الان نه ... حالا من آزادم.
 خیلی خسته بودم با اینکه لباس هام کثیف و خونی بود توان دوش گرفتن نداشتم.
 فقط لباس هامو در آوردمو زیر پتو دراز کشیدم.
 کاش البرز زودتر بیادو گرمم کنه.
 کاش زودتر برگردیم خونه...
 خونه ... اتاقمون .. جنگل سبزمون و هوای گرمش ...
 با همین فکر چشمم گرم شد .

البرز:.....

از آرتور خبری نبود .

تمام مدت که افرادمونو منتقل می کردیم به داخل و اتاق مناسب پیدا می کردیم از هیچ کسی غیر از ما تو این پایگاه خبری نبود .
 حتی از انسان هایی که میدونم منبع تهیه خون تایگا ها بودن خبری نبود .
 باید قبل رفتن حتما اونارو پیدا میکردیم و آزاد می کردیم.
 دیگه خورشید طلوع کرده بود .
 همه خیلی خسته بودن.
 گروه مکس که وارد تر بودن به سیستم نگهداری مواد غذایی تو این منطقه ،
 تونستن انبار مواد غذایی که برای انسان های اسیر پایگاه بود رو پیدا کنن.
 هیچ چیزی بدتر از گرسنگی روند درمان گرگینه ها رو کند نمیکنه.
 خیالم که از این بابت راحت شد رفتم اتاقی که مها بود .
 آرام و بی رمق خوابیده بود .
 چقدر دلم میخواست الان بهش ملحق شمو بغلش کنم.
 اما مسئولیت هام و نگرانی برای آوا بهم اجازه این خود خواهی رو نمیداد.
 خم شدمو نرم لبشو بوسیدم .
 عطر نفسش مستم کرد .
 زیر لب اسممو صدا کرد که دیوونه تر شدم .
 موهاشو از رو صورتش کنار دادم .

هر لحظه مقاومتم برا ترکش کمتر میشد .
 گرگم بی وقفه زوزه میکشید تا کنار جفتش بمونه .
 تقه ای به در خورد و بلند شدم .
 سامی بود . به سامی گفته بودم بعد جا به جا کردن رویا بریم دنبال آرتور .
 رویا بهوش اومده بود اما خیلی ضعیف بود .
 سامی رویارو تو یکی از اتاق های طبقه اول نزدیک اتاق مها خوابوند .
 نمیتونستم بذارم آرتور با آوا تنها باشه .
 داشتیم میرفتیم سمت طبقه دیگه پیگاه که امیر صدامون کرد و گفت " منم میام "
 رعنا از دور نگاهمون میکرد .
 بازو امیر رو گرفتمو گفتم " نه تو پیش جفتت بمون "
 " آخه نگران آوام "
 " کسی که باید نگرانش باشی الان اونجا ایستاده . رعنا به تو بیشتر احتیاج داره "
 " چی میگی البرز ، آوا الان با آرتور تنهاست میدونی چه بلایی ممکنه... "
 نداشتیم ادامه بده و عصبی گفتم " خب!؟ به تو چه ربطی داره ؟ "
 با تعجب نگام کرد که بهش دستور دادم
 " برگرد پیش جفتت "
 سر تکون داد و برگشت .
 بدون اینکه چیزی بگیریم با سامی حرکت کردیم .
 نمیخواستم امیر از رو احساسات باعث ناراحتی رعنا بشه .
 آوا تو هر شرایطی باشه امیر نباید دخالت کنه .
 بخاطر رابطه ای که قبلا داشتن هر حرکت امیر به سمت آوا میتونه رعنا رو حساس کنه .
 مخصوصا که تو مسیر تا اینجا با اینکه آوا اصلا به امیر و رعنا نگاه نمیکرد اما چشمای امیر پی آوا بود .
 میدونستم همش از رو عذاب وجدانه .
 از رو این که خودش جفت داره و آوا تنهاست .
 اما این قضیه برا جفتش قابل درک نیست .
 با سامی تمام طبقات بالا رو گشتیم اما خبری نبود .
 سامی خسته و کلافه گفت
 " رئیس یکم استراحت کنیم . واقعا نمیکشم "
 حال مشابه سامی رو داشتم . سر تکون دادمو برگشتیم پایین .

سامی تو راه گفت " واقعا ممکنه آوا نیمه گمشده آرتور باشه؟ یعنی روحش الان با مها یکیه؟ "

" راستش قبل اومدن به اینجا آوا اومد پیشم ... دقیقا همین حرفارو میزد ... "

" چی میگفت "

" میگفت از بعد اون قضیه انگار با مها یکی شده ... "

" یعنی چی؟ "

" اون موقع درست متوجه منظورش نشدم. انقدر درگیر مسائل دیگه بودم که به کل یادم رفت. اما فکر

میکنم یعنی همین که بخشی از روح مها با آوا یکی شده... "

" خب آرتور الان چیه؟ دیگه شبیه خوناشام ها نیست "

" اما هنوز خوناشامه "

" جالبه ... خیلی همه چی عجیب و جالبه "

رسیده بودیم جلو در اتاقمون. زدم رو شونه اشو گفتم

" بخاطر همه چی ممنونم ... "

با ابروهای بالا رفته و متعجب نگام کرد.

خندیدمو گفتم " چیه؟ "

" هیچی فکر کنم خیلی خسته ای رئیس ... این حرفا ازت بعید بود "

سعی کردم جلو خندمو بگیرمو با اخم گفتم " شوخی بسه! زود برو نبینمت "

با خنده اطاعت میشه ای گفتو رفت.

در اتاقو باز کردم عطر مها اومد استقبالم.

چقدر دل تنگش بودم.

بلاخره میتونستم بغلش کنم.

لباس هامو در آوردم و پشتش دراز کشیدم.

آروم کمرشو نوازش کردم و کشیدمش سمت خودم

مها :::::::::::::::

با داغی دست البرز رو کمرم خواب و بیدار شدم.

منو کشید سمت خودش که برگشتم سمتش.

آروم گفت " بیدار کردم "

تو گلو خندیدمو گفتم " چقدر دلم برا اینجوری بیدار شدنا تنگ شده بود "

" هم ... جدی ... دلت برا این چی؟ "

دستش رو بدنم حرکت کرد
بازم تو گلو خندیدمو گفتم
" اوم برای این که نگو... "
اینبار البرز بود که تو گلو خندیدو اومدم روم .

البرز :::::::::::

میخواستم بذارم مها استراحت کنه .
بذارم انرژیش برگرده .
اما خودش یه کاری میکنه که نتونم.
کنترل گرگم به اندازه کافی سخت هستو این کارای مها همه چیو سخت تر میکنه .
موهاشو نوازش کردم و چشمامو بستم .
با اینکه دیگه خسته نبودم .

مها :::::::::::

تو بغل البرز خوابیده بودم که آرام ازم جدا شد.
سریع چشمام باز شد .
با محبت نگام کرد و آرام گفت " تو بخواب ... باید برم دیگه ... "
" نرو "
خم شد لبمو نرم بوسیدو گفت
" همه چی تموم شده مها ... نگران نباش ... زود میام تا برگردیم خونه "
سر تکون دادم که شروع کرد به نوازش موهام .
گرمای دستش و حس خوب بودنش دوباره چشمامو خمار کرد.
کم کم با نوازش موهام دوباره خوابم برد .

البرز :::::::::::

میدونم مها بخاطر این چند وقته حساس شده .
نمیخواستم تنهاسم بذارم .
اما پیدا کردن آوا و زندانیای اینجا خیلی مهم بود .
موهای مها رو نوازش کردم تا دوباره خوابید . سریع بلند شدمو لباس پوشیدم .

امیدوارم امروز بتونیم برگردیم ... تا بر نگردیم دلم آروم نمیشه ... یهو یاد تایگا های اطراف خونه افتادم
 یاد تایگا های اطراف خونه افتادم
 موبایلمو در آوردم اما شارژ خالی کرده بودو خاموش بود .
 از اتاق زدم بیرون .
 تو راهرو حسابی شلوغ بود .
 مکس و سامی انتهای راهرو مشغول صحبت بودن .
 خودمو رسوندم بهشون و بدون توجه به بحث اونا گفتم
 " باید زنگ بزنیم لایوچ ... تایگا های اونجارو یادمون رفته بود."
 مکس گفت " موبایل من خاموش شده ... اینجام که برق و این چیزا پیدا نمیشه "
 سامی موبایلشو در آوردو گفت " شاید من بتونم ... آخرشارژمه "

مها :::::::::::::::

خیلی سردم شده بود.
 چشمامو به سختی باز کردم .
 تمام تنم درد میکرد اما با یاد آوری رابطه چند ساعت پیشمون ناخداگاه رو لبم لبخند نشست .
 هنوز باورم نمیشد تو همین اتاق با البرز خوابیدم .
 سریع یه دست لباس تمیز از تو کمد برداشتمو پوشیدم .
 از اتاق رفتم بیرون و اما نمیدونستم کدوم سمت باید برم .
 تو راهرو رفت و آمد بود اما چهره ها آشنا نبود .
 رفتم سمت پله ها که بوی رویارو حس کردم و در اتاقی که نزدیکم بودو باز کردم.
 رویا رو تخت خواب بود .
 روی گردنش خون مردگی بود هنوز.
 رفتم بالای سرشو زخمشو نگاه کردم.
 متوجه حضورم شدو چشماشو باز کرد .
 نگاهمون گره خورد هر دو لبخند زدیم .
 رویا در حالی که سعی میکرد با پتو بدنشو بپوشونه نشست رو تختو دستشو به سمتم دراز کرد .
 " بیا بغلم من وضعم خوب نیست بلند شم "
 بلند خندیدمو بغلش کردم .
 " دیوونه من تو یی "

محکم بغلم کرد و زیر لب گفت "خل و چل منم تویی ... مها داشتم دیوونه میشدم ... خدارو شکر که سالمی"

ازش جدا شدم و به گردنش اشاره کردم .

"بذار زخمتو خوب کنم"

"نه ... خودش خوب میشه ... فکر کنم خیلیا الان بیشتر به کمکت احتیاج داشته باشن .

در اتاق باز شدو سامی اومد تو .

با چشمای گرد نگامون کرد.

بعد سریع برگشت بیرونو داد زد

"البرز... مها اینجاست ..."

تو یه چشم بهم زدن البرز اومد تو اتاقو رویا جیغ کشید .

منو سامی که هاج و واج منده بودیم

البرز هم با چشمای گرد به منو رویا نگاه کرد که رویا بلند گفت

" برو بیرون البرز من لختم"

البرز بیخیال جواب داد " نمیگفتی هم کسی غیر این فکر نمیکرد"

رفتم پیش البرز که بغلم کرد و تو گوشم گفت " کجا رفتی تو دختر ..."

" هیچ جا داشتم میومدم پیش شما"

سامی سرفه ای کردو گفت " اگه ممکنه برین بیرون عیال ما آماده شه"

خندیدیمو رفتیم بیرون .

البرز گفت " بیا اول یه چیزی بخور ... چند نفر هستن به کمکت احتیاج دارن"

" از آوا چه خبر؟"

" هنوز پیداشون نکردیم ..."

همینطور که از پله ها میرفتیم پایین پرسیدم " کجا ممکنه باشن؟"

" نمیدونیم ... همه جارو گشتیم ... مکس با یه عده دارن خارج از پایگاهو میگردن"

اینو گفتو بازم منو کشید تو بغلش ...

البرز :::::::::::

یه لحظه حس کردم مها دوباره گم شده و نفسم رفت .

مها رو کشیدم تو بغلمو محکم به خودم فشردمش .

دیگه رسیده بودیم به سالن صبحانه .

تقریبا نصف میز پر بود و همه سر گرم خوردن بودن.

مها آرام گفت " اینا همه اومدن کمک تو؟ "

" آره ... همه برای اتحاد اومدن ... "

" باورم نمیشه ... " صدایش بغض داشت .

نشستم سر میز و مها رو نشوندم رو پای خودم

" نکن البرز زشته "

" هیس... میدونی چند روز ازم دور بودی ... "

" آخه وسط اینهمه آدم غریبه؟ "

یه لقمه درست کردم دادم بهش " کسی حواسش به ما نیست ... تازه حتی اگه باشه ... جرم که نیست ...

جفتمی "

پوفی کرد و لقمه رو ازم گرفت

آروم گفت " یادم رفته بود تو یه آلفا پر رویی "

مشکوک نگاش کردم و گفتم " خب... دیگه چی یادت رفته بود؟ "

با این حرفم پهلوشو تو دستم فشار دادم که چشمش گرد شد.

شاکی گفت " البرز ... نکن ... دارم غذا میخورم ... "

" بخور ... من چکار دارم بهت "

اینو گفتم رو پاشو تو دستم فشار دادم که تو بغلم محو شد .

مها:.....

البرز حسابی داشت اذیتم میکرد .

هرچند از این کاراش لذت می بردم اما میخواستم منم اذیتش کنم .

وقتی محو شدم یه لحظه قیافه اش دیدنی شده بود.

ریز خندیدم و گفتم " مثل اینکه تو هم یادت رفته بود اذیتم کنی میتونم محو شم "

خندید و گفت " آره ... تا حدودی ... حالا برگرد سر جات خانم کوچولو "

" قول بده شیطونی نکنی زیر میز "

دستاشو برد بالا و گفت " تسلیمم ... برگرد "

ظاهر شدم که دستشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو برد تو گودی گردنم بوسید

" البرز قول دادی شیطونی نکنی "

" آره ... زیر میز قول دادم شیطونی نکنم ... روی میز که عیبی نداره "

با حرص گفتم " گرگ پیر نامرد "

با هر زحمتی بود وسط شیطنت های ریز و درش البرز یه صبحانه کامل خوردم.

بعد البرز منو برد اتاق مصدومایی که حالشون مساعد نبود.

آروم تو گوشم گفتم

" مها تعداد مصدوما زیاده . نمیخوام کامل خوبشون کنی . فقط در حدی که بتونیم برگردیم ازت میخوام "

سر تکون دادمو شروع کردم

البرز:.....

به مها که آروم آروم هر کسیو درمان میکرد و میرفت سراغ نفر بهد خیره بودم .

نگران بودم بهش فشار بیاد .

از طرفی تا همه سر پا نمیشدن نمی تونستیم تو این برف برگردیم پیش الفین ها .

از آرتور هم خبری نبود .

فقط با تماس سامی تو خونه فهمیدیم همون دیروز تایگا ها برگشته بودن اینجا و الان خطری اونارو تهدید

نمیکرد.

جنگل لاویج حالا دیگه فقط برا ما بود.

نه پری های مزاحم بودن .

نه حتی خوناشام های معمولی .

در سالن باز شدو مکس اومد تو.

آروم اومد کنارمو گفتم " آرتور رو پیدا کردیم ... اما به کمک مها احتیاج داریم "

" کجاست ؟ "

" بالای همین پایگاهه ... باید خودتون بیاین "

نمیدونستم منظور مکس چیه و چه اتفاقی افتاده . اما سر تکون دادمو رفتم کنار مها .

میخواست دستشو بذاره رو زخم یکی از اعضای گروه خودمون که دستشو گرفتم تو دستم .

دستاش سرد سرد بود .

معلوم بود دیگه داشت زیاده روی میکرد .

با تعجب نگام کرد که دستاشو تو مشتم گرفتمو گفتم

" چقدر سرده دستات ... بسه دیگه "

" زیاد نمونده " اینو گفتو به افراد باقی مونده تو سالن نگاه کرد .

کمتر از نصف مونده بودن .

دستشو نوازش کرد و آروم گفتم " آرتور و آوارو پیدا کردن اما میکن به کمکت احتیاج دارن "

سریع برگشت سمتم

" چی شده ؟ کجان ؟ "

" بیا با مکس بریم ببینیم چی شده . درست توضیح نداد "

مها :::::::::::

دستای گرم البرز بهم آرامش و انرژی میداد.

دستمو حلقه بازوش کردم و رفتیم سمت مکس .

اولین دیدار رو در رومون بعد دزدیده شدنم بود .

آروم با لبخند گفتم " سلام "

لبخند مغروری زد و گفت " خوب برا همه سرگرمی درست کردیا "

چشم چرخوندم و گفتم " تو هم عاشق این چیزا "

چشماشو ریز کرد و گفت " کی از هیجان بدش میاد "

البرز گفت " خب دیگه ... بریم "

منو مکس هردو از حرف البرز خندمون گرفت اما خندمونو خوردیم .

البرز کلا حساسه ... رو همه چی ... مخصوصا اگه اون چیز یه ربطی به من داشته باشه .

سعی میکنه خودشو کنترل کنه .

اما وسطش کم میاره .

همین حالت های البرزه که شخصیتش برام جذاب تر و دوست داشتنی تر میشه .

دستمو دور بازو البرز محکم تر کردم و گفتم " چشم "

از سالن خارج شدیم و از پله های اصلی رفتیم بالا .

از طبقه ای که من بودم هم رد شدیم .

سه طبقه دیگه رفتیم بالا که رسیدم " از انسان هایی که اینجا بودن خبری دارین ؟ خیلی زیاد بودن "

البرز و کس جواب ندادن .

با جواب ندادن اونا حدس بدی زدم اما سعی کردم بهش فکر نکنم.

شاید هنوز اونارو پیدا نکرده باشن .

اصلا فکرشم نمی‌کردم اینجا انقدر بلند باشه .
وارد یه راه پله مارپیچ شدیم و چند طبقه بالا رفتیم که رسیدیم به یه فضای نسبتا کوچیک .
یکی از اعضا گروه مکس اونجا بود .
هیچ در و پنجره ای هم نداشت .
البرز با تعجب گفت " خب؟"
مکس جواب داد " اینجان ... پشت این دیوار ... بوی گرگینه حس میشه ... اما هیچ راه ورودی نداره "
منو هر البرز هر دو نفس عمیق کشیدیم .
حق با مکس بود . بوی آوا حس می شد . اما راه ورودی نبود .
مکس گفت " مها میتونی از دیوار رد شی ؟"
" نمیدونم ... امتحان میکنم ... "
البرز بازومو گرفتو گفت " منم همراهت میام "
" چی ؟ "
" منم با خودت محو کن ... نمیدونیم اون پشت چه خبره . همیشه تنها بری "
واقعا نمیدونستیم اون پشت چه خبره .
اما چی مگه ممکنه باشه ؟ تو ذهنم آرتور و آوا رو تخت نقش بست و سریع سرمو تکون دادم تا از ذهنم بره بیرون .
باشه ای به البرز گفتمو محو شدیم .
نزدیک دیوار شدم و دستمو بردم سمتش .
از بعد اون روز که طلسم آدامو شکستم آرامش و اعتمادی درونم شکل گرفته بود.
انگار به توازن رسیده بودم .
خیلی راحت دستم از دیوار رد شدو با البرز از دروار رد شدیم .
قطر دیوار زیاد بودو با قدم دوم بلاخره فضای خارج از دیوارو دیدیم .
یه راهرو جدید ... اما کوتاهه .
بوی آوا از اتاق انتهای راهرو قشنگ حس میشد .
ظاهر شده بودیم که یهو صدای آوا پیچید .
جیغ بود اما... جیغ عجیبی بود ... هر دو ایستادیم .
دوباره صدای آوا بود ...
زیر لب با شوک گفتم " این الان چی بود ... ؟"
البرز با چشمای ریز شده نگام کردو گفت " منو یاد جیغای تو تو حمام انداخت "

اول نفهمیدم چی گفت اما بعد تازه منظورشو فهمیدمو محکم چنتا مشت به سینه و بازوش زدم که خندید و گفت

" فکر کنم بیخود نگران آوا بودم ... داره بهش خوش میگذره ... "

" حالا چکار کنیم؟ "

" تلافی ... "

اینو گفتو سریع رفت سمت در اتاق . چنتا ضربه محکم به در زد که صدا آوا ساکت شد.

زیر لب گفتم " گناه دارن خب "

" ما گناه نداشتیم اینهمه بسیج شدیم دنبال آوا؟ "

" اون که نمیدونست "

" اما الان میدونه "

البرز دوباره در زدو بلند گفت " آرتور این درو باز کن تا نشکستم "

بعد چند لحظه در باز شد و آرتور فقط با یه شلوار جلومون ظاهر شد .

آوا تو اتاق پیدا بود . داشت دکمه های تونیکشو می بست.

آرتور با قیافه حق به جانب گفت " چیه؟ اینجا چطوری اومدین؟ "

اما البرز نگاهش نکرد و رو به آوا گفت " پاشو میخوایم برگردیم "

آوا نگاهش بین البرز و آرتور چرخیدو آروم بلند شد که آرتور دستشو گذاشت رو چهارچوب در و گفت " آوا

مال منه... اینجا میمونه "

البرز به آرتور نگاه کردو گفت

" آوا عضو گله منه. با من اومد. با منم برمیگرده . میتونی بیای لایح از پدرش خواستگاریش کنی . اما با من

برمیگرده "

با این حرف البرز آوا جلو اومدو دستشو گذاشت رو بازو آرتور.

آروم گفت " البرز آلفا منه ... باید برگردم "

آرتور دستشو برداشت و آوا اومد بیرون.

البرز گفت " کل گله نگرانت بودنو دنبالت بودن اونوقت تو ... "

دیگه چیزی نگفت و برگشت سمت دیواری که اومده بودیم

" بهتره برگردیم دیگه "

دست آوا و البرزو گرفتمو هر دو رو محو کردم...

البرز:.....

با آوا برگشتیم پیش بقیه . درسته از دستش خیلی عصبانی بودم.
از اینکه بیخیال در حال خوشگذرونی با آرتور بود.
از اینکه گله اش رو فراموش کرده بود .
اما دیگه چیزی بهش نگفتمو فرستادمش کمک بقیه.
فعلا کار های مهم تری بود .
جنازه تمام آدمای اسیر آدامو پیدا کرده بودیم .
گویا قبل نبرد با ما همه تا آخرین قطره خون اونارو مصرف کرده بودن.
اما نمیخواستیم به مها بگم. حداقل الان نمیخواستیم بدونه .
دوباره مها رو از نظر غذایی تقویت کردیم و باقی افرادی که کمک احتیاج داشتنو درمان کرد .
آرتورو ندیدم اما میدونستم دور و بر آواست .
تقریبا همه چی برای برگشت پیش الفین ها آماده بود که مها پرسید " آرتور چی ؟"
سوالی نگاش کردم که گفت " مگه با خوردن خون من در نهایت نیممیره ؟ لخته خونی که سینا نشون داد "
هنوز به مها راجب اتفاقی که برای اون لخته خون افتاد چیزی نگفته بودم .
دست بردم تو موهامو نفس عمیق کشیدم .
" اون لخته خون از بین رفت با خون مجدد تو "
مها با چشمای گرد نگام کرد .
" وای... الا چی می شه ؟ " اینو گفتو دستش رفت رو گردنش . درست جایی که آرتور گاز گرفته بود .
هرچند جاش نمونه بود اما بار روانی که گاز آرتور رو مها داشت اثرش هیچوقت نمیرفت .
دستشو از رو گردنش برداشتمو همونجارو بوسیدم .
تو گوشش گفتم " نمیذارم دیگه بهت دست بزنه ..."
صورتشو به صورتم چسبوندو پیراهنمو تو دستش مشت کرد .
کشیدمش تو بغل خودم .
پشتشو نوازش کردم آروم گفتم " فردا این موقع خونه تو اتاق خودمونیمو تمام این اتفاقان انگار پیش نیومده ."
مها آروم گفت " تو زیر زمین اینجا یه دختری دیدم ... که خونشو از همه جای تنش می مکیدن ..."
" دیگه تموم شده ..."
" بقیه اونایی که اینجا بودن چی ؟ اونای چی میشن ؟"
نمیدونستم چی بگم .
سکوت کردم که خودش متوجه شد و گفت " خیلی وحشتناکه "

" آرتور همه اون خوناشام هارو از بین برد ... "

" دیگه نیستن؟ "

صدای آرتور از پشت سرم اومد که از مها جدا شدیو هر دو برگشتیم سمتش.

" اگه بازم باشن از بین میبرم ... "

خیره به هم نگاه کردیم که مها گفت

" خون من در نهایت تورو از بین میبره "

آرتور زیر لب در حالی که خیره به مها نگاه میکرد گفت " من نه ... اما بقیه خوناشام هارو چرا ... من تقدیر

این دنیا ... "

سوالی پرسیدم " بخاطر پیشگویی میگی؟ "

سر تکون دادو به من نگاه کرد .

"آره ... همیشه از ماست که بر ماست ... خوناشام ها به دست یه خوناشام از بین میرن قبل اینکه کل دنیارو

نابود کنن "

به حرفش سر تکون دادم که گفت " منم باهاتون میام ... نمیتونم آوا رو تنها بذارم "

تا خواستم جواب بدم مها گفت " البرز ... "

دهنم باز و بسته شد و ساکت موندم .

به مها نگاه کردم که گفت " فقط بخاطر آوا ... نه بخاطر هیچ کس دیگه "

نفس عمیق کشیدم ... بعد این چند روز دوری ... مگه میشد به مها بگم نه .

آروم گفتم " فقط بخاطر تو ... نه آوا ... نه هیچ کس دیگه "

لبخندی زد که دلمو دوباره برد . رو نوک پا بلند شد صورتمو بوسید .

دستمو دور کمرش حلقه کردم و نداشتم ازم جدا شه.

رو به آرتور سر تکون دادم.

مها ::::::::::

بلاخره همه تبدیل شدیمو به سمت غاری که البرز گفت ورودی مخفی سرزمین الفین هاست حرکت کردیم

برگشتم سمت پایگاه آدام .

حتی الان که آدام وجود نداره هم ترسناکه .

کولاک و برف بدی بود .

اما به سختی مسیرو تمام کردیمو وارد غار شدیم .

تا انتهای غار مسیر نسبتاً طولانی بود .
 اما وقتی رسیدیم اون سمت هوا بهتر بود .
 البرز گفته بود از دهکده الفین ها مستقیم میریم رامسر .
 تو همون خونه ای که حلقه ازدواجمون رو گرفتیم.
 برای همین با دوقلوها هانگ کرده بودن بیان اونجا دنبال ما .
 همه وارد دهکده الفین ها شدیم که نگهبان اونا جلو آرتور رو گرفت .
 نگهبان گفت " خوناشام ها اجازه ورود ندارن "

البرز گفت " حیف نیست ؟ نسل جدید خوناشام ها بدون تب خونو از دست بدین ؟ " با این حرفش تمام نگهبانا دور آرتور جمع شدنو یکی از اونا گفت " واقعا بدون تب خون ؟ "
 البرز آروم خندید و تو گوشم گفت " امیدوارم با این سوژه جدید بیخیال ما بشن "
 " بیخیال ما ؟ مگه با ما چکار داشت ؟ "
 با هم و همراه بقیه رفتیم سمت دهکده
 " هیچی ... بازم فضولی ... میخوان یه ساعت باهات حرف بزنی "

پوفی کردم و گفتم " گرگم الان اعصاب نداره میاد بیرون همشونو گاز میگیره "
 شونمو بغل کرد و موهامو بوسید .
 با خنده تو گلو گفت " به به گرگ کوچولو منو دیگه تهدید هم میکنه "
 اخم کردم بهشو گفتم " بزار برسیم خونه یه گرگ کوچولویی بهت نشون بدم که ... "
 فشار دستش رو بازوم بیشتر شد و گفت " هممم من منتظرم ... "
 نمیدونم چرا با این حرفش تو دلم خالی شد ...
 میدونم برسیم خونه یه گرگ وحشی منتظرمه ...

البرز :::::::::::::::

از غار رسیدیم به دهکده الفین ها و از دهکده وارد ساختمون مرکزی شدیم .
 بعد تشکر از همه آفا ها و گله ها که تو این مسیر کمکمون کردن دسته دسته گله ها به سمت پورتال الفین ها میرفتن تا برگردن منطقه خودشون.
 گله مکس قرار شد خودشون برگردن تا ماشین هایی که پارک کرده بودیمو برگردونن.
 اما خود مکس با ما میومد تا با آرام برگرد .
 نگهبان الفین ها اومد سمتمو گفت.
 " رئیس بزرگ میخواد شمارو ببینه "

پی بیخیال ما نشده بودن .
 دست مها رو گرفتمو باهم رفتیم سمتی که راهنمایی شدیم.
 وارد اتاقی که نگهبان نشون داد شدیم.
 الفین اصلی اونجا تنها کنار شومینه نشسته بود و با دیدن ما گفت " بشینین "
 رو کاناپه های کنار شومینه نشستیم .
 مها سمت شومینه بود و بعد این همه مدت موندن توسرما، میدونستم گرمای آتیش برآش لذت بخشه .
 الفین گلوشو صاف کرد و گفت " خب از نیروهات برام بگو "

مها :::::::::::

با وجود خستگی و کلافگی سعی کردم با احترام جواب اون الفین رو بدم .
 فقط دلم میخواست سوال های عجیب و غریبش زودتر تموم شه و بذاره بریم .
 از مرگ گلبرگ ، آزاد شدن گرگم ، محو شدن و نیروی زمینم ، از پیوند منو البرز ...
 از هرچی ممکن بود سوال کرده بودو هنوز سوال داشت که البرز گفت
 " یه ساعت شد ... سوال آخرو بپرس "
 الفین پیر چشمی برای البرز چرخوندو رو به من گفت
 " تو واقعا جفت این گرگ بد اخلاقی "
 با این حرفش ناخداگاه خندیدمو بازو البرزو تو دستم گرفتم .
 البرز که به وضوح اخم کرده بود نگام کرد که گفتم " عاشقتم "
 با این حرفم خندید و گفت " من بیشتر "
 رو کرد به الفینو گفت " تموم شد . ما میریم "
 با هم بلند شدیم که الفین گفت " هنوز سوال آخرو نپرسیدم "
 در حالی که با البرز میرفتیم سمت در جواب داد
 " چرا دیگه پرسیدی واقعا جفت منه ... اونم جواب داد "
 بدون توجه به غر غر های الفین از اتاق زدیم بیرونو برگشتیم سمت جایی که بقیه بودن.
 فقط گروه ما مونده بودن .
 البته آرتور هم بین گروه بود و مشغول صحبت با آوا بود .
 با دیدن ما رویا بلند گفت " اومدن بلاخره ... بریم خونه مردم از گشنگی "
 البرز تو گوشم خمار گفت " منم ... "
 سرمو ازش دور کردم زیر لب گفتم " برا غذا دیگه " و تو گلو خندیدم .

آروم گفت " بزار برسیم خونه ... خودت مفهمی ... "

براش زبون در آوردمو همراه بقیه رفتیم سمت پورتال .

پورتال یه در خیلی عادی بود که داخلش کاملاً سیاه بود

اما وقتی ازش خوارج شدیم تو حیاط خونه الفین ها بودیم . پشت سرمون هیچ دری نبود .

با رسیدنمون موج گرمای هوا پوستمو نوازش داد.

رو به البرز گفتم " کاملاً یادم رفته بود هنوز اینجا تابستونه "

البرز خندید و گفت " تازه هنوز یه ماه از تابستون مونده "

" این یه ماهو میخوام تو آرامش فقط لذت ببرم "

چشماشو ریز کردو نگام کرد " مگه بقیه اشو میخوای چکار کنی ؟ "

" باید برگردم دانشگاه دیگه "

تو سکوت به هم نگاه کردیم.

اگه البرز میگفت همیشه برگردم تمام اون شخصیت و درکی که ازش شناختم زیر سوال میرفت .

هوارو با فشار از ریه هاش بیرون داد و گفت

" باید انتقالی بگیریم برات ... همیشه شبا پیشم نباشی که ... "

با این حرفش نفس راحتی کشیدمو گفتم

" اگه بشه خیلی خوبه "

چشمکی زد و گفت

" کار نشد نداره "

بیرون خونه الفین ها رامین ، آرمین و دخترا با ماشینا منتظرمون بودن .

با دیدن ما همه اومدن جلو بغلم کردن .

چقدر حس شیرینیه داشتن خانواده.

رویا با جیغ و داد گفت " من گشمنه ها اول بریم یه چیزی بخوریم . "

آرمین جعبه پیتزارو از تو ماشین بیرون آوردو گرفت سمت رویا .

به سارا چشمکی زد و گفت

" نگفتم رویا بیاد گرسنه است ... بیا بخور گشمنه تا مارو نخوردی "

رویا با ذوق پیتزارو گرفتو گفت " ایش ... مگه تو هم خوردن داری "

البرز:.....

بلاخره رسیدم . باورم نمیشد تموم شد و تهدید آدام از بین رفته .

هرچند هنوز عکس العمل بقیه خوناشام ها رو نمیدونیم .
هرچند هنوز از آرتور مطمئن نیستم .
اما هرچی هست بهتر از شرایط قبله .
همه سوار شدیم جز آرتور که تا رسیدیم آوا رو بغل کرد و غیب شد .
نمیدونم باید چه عکس العملی نسبت به آرتور نشون بدم .
اما از اینکه دست از سر مه‌ای من برداشته بود راضی بودم .
نجات جون آوا نجات عشق ما بود ...
چقدر سر اون اتفاق حرص خوردمو حالا همون اتفاق مهارو به من برگردوند .
جلو پیش آرمین نشستیم بودم اما از آینه بغل حواسم به مها بود .
سرشو به شیشه تکیه داده بودو چشماش خمار خواب بود .
اصلا به فکر دانشگاه مها نبودم
هر چند با تمام وجود دلم میخواست دانشگاهی در کار نبودو مها تمام وقت مال من بود .
اما نمیتونستم اینو ازش بخوام .
اون دوتا گرگ کوچولو دوباره تو سرم اینورو اونور میرفتن .
اما با وجود دانشگاه مها نمیتونستم چنین چیزی ازش بخوام .
آرمین گفت " این چند وقت خیلی کارا عقب افتاد ... حالا که اومدین ایدوارم مشکلات حل شه "
" چرا عقب افتاد ؟ نکنه همش خونه بودین ؟ "
با حرف من آرمین سریع گفت " نه به خدا ... صبح تا غروب میرفتیم شرکت ... اما کارا سنگین شده "
امیر که با رعنا پشت نشسته بودن گفت
" حالا که همه چی حل شده ... ما باید برگردیم جلفا ... "
اصلا تو ذهنم نبود قضیه جلفا
باید با پدر رعنا صحبت میکردم .
شاید بتونم راضیش کنم امیر و رعنا اینجا بمونن .
سر تکون دادمو گفتم
" رسیدیم با پدر رعنا صحبت میکنم "
برگشتم سمت مها که ساکت بود و گفتم
" خوبی ؟ "
لبخند مهربونی زد و گفت
" خوبم ... فقط خستم ... آوا چی میشه ؟ "

سوالی بود که تو ذهن همه ما بود .

نفس عمیق کشیدمو گفتم

" فعلا نمیدونم ... اول باید ببینیم آرتور چی میشه "

" الانم آرتور نیممیره ؟ یعنی هزار سال عمر میکنه ؟ "

خندیدمو گفتم " اینم نمیدونم مها ... باید بفهمیم اما "

امیر گفت " باید با کیومرث هم صحبت کنی ... "

" چرا ؟ "

" باید ببینی چه قولی به الفینا داده که اونا همکاری کردن ... راستش حس خوبی به این قضیه ندارم ... "

حق با امیر بود ...

امیدوارم کیومرث کار احمقانه ای نکرده باشه .

مها :::::::::::::::

مسیر جنگلی تا خونه از هر بار دیگه لذت بخش تر بود.

پر از آرامش .

پر از انتظار شیرین رسیدن به خونه.

واژه ای که هرچند جدید اما عمیق بهم آرامش میداد.

نمی دونم چرا تو دلم هنوز یه ترسی بود .

یه ترسی از اتفاقی که ممکنه بیافته و همه این آرامش و شادی که دارمو ازم بگیره .

بلاخره رسیدیمو پیاده شدیم .

چقدر اتفاقات تو این دو ماه اینجا برام افتاده

حس میکنم یه سال گذشته .

البرز پساده شدو بغلم کرد .

با خنده تو گوشم گفت " اصلا سیر نمیشم از بغل کردنت "

" خندیدمو گفتم " چه خوب... چون منم دلم همش میخواد "

امیر و رعنام پیاده شدنو ما از هم جدا شدیم.

بقیه زودتر رسیده بودن .

رفتیم سمت خونه که با ورودمون البرز به رویا که داشت جیغ جیغ می کرد گفت

" تو باز اینجایی ؟ خونه زندگی نداری ؟ "

رویا چشمی چرخوند و دست به سینه گفت

"نرسیده رئیس بازی شروع شد. چرا آرمین اتاق منو گرفته؟"

از حرکتش خنده ام گرفت که البرز گفت

"اتاق من اتاق من نداریم. همتون کم کم باید اینجارو تخلیه کنین"

با این حرفش همه خندیدن

رویا که تازه متوجه منظور البرز شده بود یه خنده بزرگ رو صورتش نشست و به من چشمک زد

بعد رو به البرز گفت

"کور خوندی ... من پایگاهمو هیچوقت ترک نمیکنم"

البرز رو کرد به سامی و گفت

"از پشش بر نمیای؟"

سامی خندید و تو یه حرکت رویارو رو دوشش انداخت. صدای جیغ و داد رویا تو خونه پیچیده بود که سامی

به البرز گفت

"منتظر دستور بودم رئیس"

خونه پر از صدای خنده بود.

سامی و رویا رفتنو

رویا در حالی که جیغ میزد میگفت زود برمیگره

اتاقشو خالی کنن

البرز رو به آرمین کرد و گفت "حالا واقعا اتاقشو گرفتین؟"

آرمین با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت

"قضیه چیه؟ من در جریان نیستم"

رامین بلند خندید و گفت "هیچی رویا گفت حال نداره بره تا خونشون ... من گفتم اتاقو آرمین گرفته"

همه باز خندیدیمو سارا گفت

"باید میدیدی قیافه رویارو ... خیلی با نمک شده بود"

دلم برا رویا با این داداشای شیطون سوخت و گفتم "دوست منو خیلی اذیت میکنینا"

رعنا گفت "دوستت بود الان خواهر شوهرته ... باید تو هم اذیتش کنی"

خندیدیمو گفتم "نخیر من مدافع منافع رویام ... اگه بهش نگفتم اذیتش کردین."

امیر رو مبل ولو شد و گفت "من که دارم میمیرم از خستگی"

البرز تو گوشم گفت "برو تو اتاقمون تا منم مثل سامی ننداختمت رو دوشم"

"تو نمیای مگه؟"

"یه چنتا تماس بگیرم زود میام ... وانو بذار پر شه"

"هممم... چه فکر خوبی"

رفتم سمت پله ها که رعنا هم باهام اومد.

بهش گفتم "واقعا ممنونم بخاطر همه چی"

چشمک شیطونی زد و گفت "خوش گذشت"

هر دو خندیدیم که گفت "این خانواده خیلی باحالتن... یه حس خوبی اینجا به آدم میده"

"باهات موافقم... انگار سالهاست خانواده من... انگار نه انگار دو ماهه اومدم... حس میکنم از اول بودم"

رعنا خندید. بالای پله ها رسیده بودیم. رفت سمت اتاقشونو گفت

"دقیقا... حس منم همینه... اصلا فکر نمیکردم اینجور وابسته بشم"

بهش چشمکی زدمو هر دو وارد اتاقمون شدیم.

منم اصلا فکر نمیکردم اینجوری بشه.

با چه فکری اومدم و الان چی شد.

تو اتاقمون عطر تن البرز حس میشد.

هنوز از تخت خبری نبود و خوشخوابی که جای تخت گذاشته بودیم سر جاش بود.

دقیقا اتاقمون مثل قبل بود.

یه حس دلتنگی تو وجودم نشست.

به پنجره اتاق خیره شدم.

دیگه اون بیرون نه پری منتظر منه نه خوناشامی.

پس این حس چیه...

حس دلتنگیو ترس...

لباسامو در آوردمو رفتم سمت حمام.

یه وان داغ دو نفره...

واقعا بهش احتیاج داشتم.

البرز.....:

با رفتن مها رفتم سمت اتاق کارم که مکس گفت "من میرم پیش آرام"

برگشتم سمتشو گفتم "می خوای با پدر آرام صحبت کنم؟"

چشمکی زد و گفت "فکر کنم بتونم حلش کنم"

میدونستم میخواد از نیرو آلفا استفاده کنه.

کار درستی نبود .

اما نمیخواستم تو کار مکس دخالت کنی.

سر تکون دادمو گفتم " با ماشین من برو "

به سوئیچ رو جا کلیدی اشاره کردم .

مرسی گفتو رفت .

امیر داشت برا دو قلوها از نبرد میگفت و یکی هم دست میبرد تو ماجرا .

بخاطر استفاده از پورتال الفین ها زود رسیدیم لاویج اما ...

اما فشار این انتقال همه رو خسته کرده بود .

بقیه متحد هامون هم همه از پورتال برای برگشت اسفاده کردن و الان همه تو گله خودشون بودن.

پس واجب بود زودتر پیام تشکرمون رو ارسال کنم.

باید به انجمن گرگینه هام اطلاع میدادم.

هرچند دقیقا زمانی که به کمک احتیاج داشتیم تنهامون گذاشتن .

اما طبق قوانین وظیفه اطلاع رسانی داشتیم .

لپ تاپمو روشن کردم تا متن نامه تشکرو تنظیم کنم .

امیدوارم تا این کارام تموم میشه مها تو وان خوابش نبره .

ته ذهنم درگیر قول کیومرث به الفین ها بود .

بعد این مکاتبات باید از اون هم مطمئن شم

مها :::::::::::::::

گرمای آب و تن خسته من حسابی با هم جور شده بودن .

منتظر البرز بودم که چشمام گرم شد.

نفهمیدم کی خوابم برد .

البرز :::::::::::::::

بلاخره تمام تماس ها و مکاتبات انجام شد .

مها حتما تا الان خوابش برده .

فکر نمیکردم انقدر طول بکشه .

حالا که انقدر طولانی شده بود بهتر بود با کیومرث هم صحبت میکردم.

با اولین بوق کوشی جواب داد.

" البرز ... "

" سلام ... "

" می خواستم بهت زنگ بزنم ... خوبین؟ "

" فکر کنم بدونی "

" آره ... این چند روز همش گوی رو بررسی میکردم "

" خب ... "

" دیگه خطری نیست ... "

" تو چه قولی به الفین ها دادی؟ "

" چیز مهمی نبود "

" میخوام بدونم چی بود "

" یه سری اطلاعات تز قدیم میخواستن اونارو گفتم بهشون میدم "

" چه اطلاعاتی؟ راجب چی؟ یعنی با یه مشت اطلاعات قدیمی راضی شدم پورتال و راه مخفی‌شون رو در

اختیار ما بذارن؟ انتظار نداری که باور کنم؟ "

کیومرث سکوت کرد .

میدونستم با چنین اطلاعاتی کسی راضی نمیشه .

بلاخره گفت " بهشون قول دادم اگه شما زنده بمونین از بچه هاتون به الفینا اطلاعات بدم "

زبون قفل شده بود .

کیومرث چکار کرد .

از بچه های من ... اطلاعات بده به الفینا ...

با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم

" تو چه قولی دادی؟ ها؟ "

" چیز مهمی نیست البرز ... من تو گوی دیدم ... بچه های شما هر سه تا کاملاً عادی هستن و هیچ تهدیدی

دنبالشون نمیافته "

هر سه ...

هیچ تهدیدی ...

تمرکز تو حرفای کیومرث از بین رفته بود که با صداش با خودم اومدم.

" البرز من اول مطمئن شدم این قول تهدیدی برای شما نیست ... میدونی چقدر فضولن ... خواستم از این

فضولی به نفع خودمون استفاده کنم "

حالم دست خودم نبود . رو صندلی ولو شدمو گفتم

" اوکی ... فعلا کاری نداری؟ "

" خوبی البرز؟ "

" آره ... مرسی ... فعلا " اینو گفتمو قطع کردم .

حالا به جای اون دوتا توله گرگ سه تا بودن ... سه تا؟! جدی سه تا؟!!

خدای من ... باورم نمی شد... بلند شدمو از اتاقم زدم بیرون .

پسرا تو نشیمن بودن و بی توجه به اونا رفتم طبقه بالا .

اتاقمون خالی بود و یعنی مها هنوز تو حمام بود .

در حمامو باز کردم و دیدم آروم تو وان خوابیده .

لبخند از صوتم پاک نمیشد .

مها :::::::::::::::

دستی دور شونه ام حلقه شدو منو به سمت جلو هل داد

بوی تن البرزو حس می کردم .

چشمامو سریع باز کردم که پشت سرم تو وان نشست.

دستش دور کمرم حلقه شدو منو کشید تو بغلش

" خوب خوابیدی خوابالو "

" اممم ... خیلی دیر کردی خب ... "

" خب حالا یکم تو بغلم بخواب "

با حرکت دستش گفتم " آخه مگه تو میذاری "

البرز :::::::::::::::

موهای نمدار مها رو بوسیدمو از رو تخت بلند شدم .

دلیم میخواست برگردم و تا وقتی مها بیدار میشه نگاش کنم . اما حیف که کلی کار عقب مونده داشتیم .

هنوز راجب سه قلو ها چیزی به مها نگفته بودم .

اما لبخند همچنان از لبم پاک نمیشد .

به مها که موهایش رو بالشت پریشون بود و انگار منو میخوند تا دستامو تو موهایش فرو کنم خیره بودم .

کاش میشد بمونم ...

نفس عمیق کشیدمو رفتم سمت حمام .

حسابی منو زیر و رو کرده این دختر .
هیچی برام از کار مهم تر نبود و حالا ...
یه دوش سریع گرفتمو اومدم بیرون.
مها خمار از خواب رو تخت نشسته بود.
منو نگاه کرد و با اخم گفت
" وقتی میخوای تنهام بذاری بهم بگو "
با تعجب نگاهش کردم و گفتم " خواب بودی "
" حس بدیه بیدار میشم میبینم نیستی "
رفتم جلو خم شدمو لبشو آرمو بوسیدم
" چشم خانم ... امر دیگه ؟ "
" بریم تو جنگل بدوئیم "
خیلی وقت بود ندوئیده بودیم با هم .
واقعا خودمم دلم میخواست .
اما این کوه کار عقب افتاده رو چیکار می کردم .
چشمای منتظر مها نداشت بگم نه .
" باشه ... پاشو لباس بیوش بریم "
" تو چرا از دیروز همش میخندی ؟ "
با تعجب نگاهش کردم و گفتم " عیبی داره ؟ "
" خب مشکوکه ... تو اینهمه لبخند "
خم شدم دوبارو روش و خودشو عقب کشید.
دستامو دو طرفش رو تخت گذاشتمو صورتمی یه میلیمتری صورتش نگه داشتم
" چون یه خبر خوب شنیدم "
" چی ؟ "
" حدس بزن "

مها :::::::::::

وقتی بیدار شدم تنها بودم .
حس غم و دلتنگی همه وجودمو پر کرد .
بالشت البرز سرد بود .

باز رفتو منو تنها گذاشت .
انگار صدامو شنید در حمام باز شد و با یه حوله دور کمرش اومد بیرون .
با یه حوله کوچیکم داشت موهاشو خشک میکرد .
باز همون لبخند عجیب رو صورتش بود .
یه لبخند که تازه بود .
هیچوقت اینجوری ندیده بودمش .
با اخم گفتم
" وقتی میخوای تنهام بذاری بهم بگو "
ابروهاشو انداخت بالا و مشکوک اومد سمتم " خواب بودی "
دستامو به سینه زدمو گفتم
" حس بدیه بیدار میشم میبینم نیستی "
لبخند شیطونی زد و خم شد ب هوا و نرم لبمو بوسید.
سرشو برد کنار گوشمو گفت
" چشم خانم امر دیگه ؟ "
رو به روم ایستادو با همون لبخند مشکوک نگام می کرد .
خیلی دلم برا دوئیدن تو جنگل دوتایی تنگ شده بود .
آروم گفتم " بریم تو جنگل بدوئیم "
تو سکوت نگام کرد . انگار داشت سبک سنگین میکرد چیزی تو ذهنشو
بلاخره گفت
" باشه ... پاشو لباس بیوش بریم "
کش و قوسی به خودم دادم که البرز همچنان خیره بهم بود.
دلو زدم به دریا و پرسیدم
" تو چرا از دیروز همش میخندی ؟ "
باز ابروهاشو برام بالا انداخت و گفت " عیبی داره ؟ "
" خب مشکوکه ... تو اینهمه لبخند "
بلند خندیدو خم شدم روم دوباره.
خودمو عقب کشیدم که باهام اومد .
دستاشو دو طرفم گذاشت و نفس به نفس صورتم ایستاد.
شیطون گفت " چون یه خبر خوب شنیدم "

" چی ؟ "

" حدس بزن "

" امممم ... واقعا نمیدونم چه خبری اینجور تو رو عجیب کرده "

نوک بینیمو بوسیدو گفت " عجیب ؟ "

" آره ... یه جوری شدی "

تو گلو خندید و گفت " همممم... خوبه ... "

لبمو نرم بوسید و خواست بلند شه که دست بردم تو موهاشو گفتم

" نگفتی چی شده "

" میگم ... بذار بریم بدوئیم ... " از روم بلند شدو رفت سمت کمد لباسا .

" زود آماده شو تنبل خانم باید بعدش برم شرکت "

پوفی کردم و رفتم سمت سرویس .

البرز یه چیزیش شده ...میدونم یه چیزی تو سرشه ...

فصل ششم

البرز :::::::::::

نمیدونستم به مها چطوری بگم .

یه نگرانی تو دلم بود که مها استقبال نکنه.

لباس پوشیدمو رفتم پایین یه صبحانه مختصر آماده کردم.

بلاخره خانم آماده شد و اومد پایین.

کسی پایین نبود و دو تایی سر میز نشستیم .

مها گفت " البرز بگو چی شده ... "

" بخور زود بریم "

خودمم سریع صبحانمو خوردمو بلند شدم .

مهام فقط آبمیوشو خوردو پشت سرم اومد .

از خونه زدیم بیرونو تبدیل شدیم .

هنوز ساعت ۸ نشده بودو هوای مرطوب و خنک جنگل حس خوبی بهم میداد.

مها پشت سرم بود که سرعتشو زیاد کردو ازم جلو زد .

گرگ کوچولو و شیطان من .

موازی باهاش می دوئیدم که رفتم جلو شو مسیر حرکتمونو تغییر دادم .
میخواستم بریم جایی که اولین بار دوتایی تو حالت گرگ با هم طلوع خورشیدو دیدیم .
وقتی رسیدیم به بالای سخره هر دو ایستادیم .
مها زودتر تبدیل شدو تو نسیم ملایم صبح دستاشو باز کرد و گفت
"عالیه ... حس آزادی دارم "
تبدیل شدمو از پشت بغلش کردم چیزی نگفتم
عطر تنش آروم میکرد و هم زمان گرگمو بی تاب میکرد .
دستاشو گذاشت رو دستمو گفت
" میدونی چقدر میترسیدم دیگه این ثانیه هارو با هم تجربه نکنیم؟"
"هیچوقت نترس "
اینو گفتمو دستام دور کمرش محکم تر شد
حرکت ابرا و آسمون صبح رو به رومون هر دوتامونو محو این زیبایی کرده بود .
مها آروم گفت " درست وقتی که نترسیدم ... طلسمو شکستم ..."
موهاشو نفس عمیق کشیدمو گردنشو بوسیدم .
تو گوشش گفتم
"سه قلو ..."
دستش رو دستام محکم شد و بعد چند لحظه سکوت گفت "چی البرز؟"
"بازم نمیتونی حدس بزنی؟"
زیر لب گفت "اوه... البرز... نکنه..."
تو گلو خندیدمو گفتم "بچه هامون ... سه تا هستن ... کیومرث تو گوی دیده ..."
تو بغلم چرخیدو متعجب و شوکه نگاهم کرد
دهنش مثل ماهی باز و بسته شد.
قیافه اش خنده دار بود اما نگرانم میکرد .
فقط نگاش کردم که یهو بغلم کرد و گفت " پس اون خنده مرموزت واسه این بود..."
تا خواستم بغلش کنم ازم جدا شد و بلند خندید
چند بار بالا پایین پرید تا بغلش کردم .
"آروم ... چته؟"
"وای البرز ... خیلی باحال بود از دیشب برای این تو اون قیافه بودی؟"
سوالی نگاش کردم گفتم " الان از چی خوشحالی ؟ از قیافه من؟"

دوباره بغلم کرد .

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت

" از همه چی ... وای ... از همه چی ... "

یهو مکث کرد و با تعجب نگام کرد

" وای ... کی البرز؟! ... الان که نیستم؟ ها؟ "

حالا من بودم که بلند می خندیدم .

" نه الان که تابستونه ... اما خب پاییز ... اگه بخوای ... "

به هم خیره شدیم .

چشماش بین چشمام و لبم در حرکت بود

هر دو ساکت بودیم .

آروم اومد جلو و لبمو نرم بوسید و ازم فاصله گرفت

زیر لب گفتم " این یعنی بله؟ "

لبخند مهربونی زد و سرشو گذاشت رو شونه ام

" نمیدونم ... "

منم نمیدونستم ... موهاشو بوسیدم که پرسید

" البرز چند ماهه به دنیا میان؟ "

" مثل بچه انسان "

" کی میتونن تبدیل شن؟ "

" وقتی بتونن بدوئن "

تو گلو خندید و گفت " وای سه تا خیلی سخته ... "

لبخند از صورتم پاک نمیشد ...

سه تا ...

میدونستم واقعا سخت میشه اما خب ...

یه سختی لذت بخش ...

خیلی وقته منتظر این سختی بودم ...

مها گفت " دو سال از درس مونده "

ته دلم میدونستم اینو میگه .

چون مطمئن بودم نمیخواد دانشگاهش رو از دست بده.

میدونستم خیلی برا قبولی تو دانشگاه زحمت کشیده و حالا نمیخواد نیمه کاره رهاش کنه .

تو گوشش گفتم "عجله ای نیست ... هر وقت تو بخوای ..."
"مرسی"

محکم تر تو بغلم فشردمش.

مها:.....

پس اون قیافه پر از ذوق و سرخوشی البرز برا این بود .

چشمش که از خوشحالی برق میزد از تو ذهنم محو نمی شد .

یعنی انقدر دوست داره ؟

فکر نمیکردم اصلا . باورش سخت بود .

البرز همیشه طوری رفتار میکرد که آدم حس نمیکرد حوصله و عشقی به بچه داشته باشه .

اونم سه تا یعنی سه قلو؟!

خدای من با یه دونه تموم کردن دانشگاه معضل میشد .

حالا اگه بخوام و سه قلو بشن کلا مجبور میشم دانشگاهو بذارم کنار.

نمیتونم ...

حداقل امسال نه ...

یهو تنم لرزید از فکری که تو سرم گذشت ...

گوی سرنوشت هر لحظه مارو نشون میده ...

حالا که من میدونم تصمیمم تغییرش میده ...

اگه راجب سه قلو نمیدونستم و حامله میشدم... اصلا تصمیمم چی بود برای بچه اگه این خبرو نمیگرفتم ...

حتما اگه البرز ازم میخواست قبول میکردم بچه دار شیم ...

اما حالا ...

از بغل البرز جدا شدمو گفتم "حالا که ما پیشگویی گوی رو میدونیم ... یعنی الان دیگه تغییر کرده ؟ حتما

سه قلو میشن؟"

"شاید آره... شاید نه ... ما که نمیدونیم اصلا مربوط به چه سالی هست... شاید اصلا سه قلو نباشه و فقط سه

تا باشن..."

چشمش برق میزد وقتی راجب بچه هامون حرف میزد.

چطور من نفهمیده بودم البرز انقدر بچه دوست داره .

انقدر تو داره که سخت میشه علائقش رو فهمید.

پرسیدم "چی شد که کیومرث راجب بچه های ما گفت"

البرز:.....

با تعریف ماجرای کیومرث مها تو فکر رفته بود .

بهبش گفتم دیگه برگردیم .

باید میرفتم شرکت .

هر دو تبدیل شدیمو برگشتیم خونه .

جلو در خونه هر دو تبدیل شدیم . مها رو بوسیدمو خودم با ماشین رامین رفتم سمت شرکت .

از مکس و آرتور خبری نداشتم .

اول به مکس زنگ زدم که جواب نداد.

بعد شماره آوارو پیدا کردم و تماس گرفتم.

" سلام البرز "

" سلام . خوبی ؟ چه خبر ؟ "

" ام ... خب ... آرتور با پدرم صحبت کرد ... پدر میگه بریم چشمه مقدس تا از وجود واقعی آرتور مطمئن شه "

"

حرفش منو به فکر فرو برد .

خوناشام ها نمیتونن وارد چشمه مقدس بشن .

اگه آرتور بتونه ...

یعنی واقعا همون چیزیه که ادعا میکنه ...

پاک کننده زمین از خوناشام های سیاه .

صدای آوا منو از افکارم کشید بیرون و گفت

" میخوایم امروز بریم چشمه مقدس "

" خوبه پس بی خبرم نذار "

" چشم ... مرسی "

مها:.....

هنوز گیج حرفای البرز و تصمیمی که باید می گرفتم بودم .

وارد خونه که شدم دیدم همه بیدارن و دور میز دارن صبحانه میخورن .

رویا و سامی هم بودن .

البرز راست میگفت رویا تمام وقت اینجا بود.

اما من واقعا از بودنش استقبال می کردم.

مخصوصا امروز که میخواستم باهاش مشورت کنم ...

با دیدن من همه با تعجب نگام کردند رویا گفت " وای تو بیداری ... چقدر پشت سرت اینا حرف زدن که تنبلی و همش خوابی "

خندیدمو گفتم " تو هم ازم دفاع کردی دیگه؟ "

قیافه حق به جانبی گرفتو گفت " مثل یه کوه پشتت بودم "

همه خندیدنو آرمین گفت " آره من بودم تا الان نق میزدم مها چرا همش خوابه "

نشستم سر میزو با بچه ها صبحانه خوردیم .

بعد صبحانه پسرا رفتن کمک البرز.

سامی رفت سراغ کارای گله و ما دخترا نشستیم تو نشیمن.

سارا گفت " ما دیگه باید برگردیم خونه ... دیروز بابام زنگ زد ازم میپرسید سفرتون به کجا رسیده ... برا ترم جدید دانشگاه برمیگردین "

سحر پاهاشو تو دلش جمع کردو گفت

" دلم نمیخواد برم "

رویا گفت " مام باید بریم دانشگاه مها ... بهش فکر کردی؟ "

رعنا ورلو شد رو کاناپه دو نفره و گفت

" دانشگاهتون یه ماه دیگه است ... الکی لوس نکنین خودتونو ... فقط این وسط منم که باید امروز فردا برگردم جلفا "

پوفی کردو کوسن مبلو بغل کرد .

رو به بچه ها گفتم

" ما میتونیم انتقالی بگیریم دانشگاهو... رعنا تو هم میتونی بمونی اینجا خب ... "

همه به من نگاه کردن که رعنا گفت

" بابام نمیداره مها ... البته خودمم دلم براشون تنگ شده ... "

رویا گفت " چطوره یه ماه اونجا باشین یه ماه اینجا "

رعنا متفکر به حرف رویا سر تکون داد که سارا گفت

" من که به بابام می گم حمله شدم زودتر عروسی بگیریم . اصلا نمیتونم به دوری از رامین فکر کنم "

همه هم زمان کوسن های مبلو پرت کردیم سمت سحر و هر کدوم بهش شوهر زلیل و چنین چیزی گفت .

هرچند تو دل همه شاید همین بود اما خب اذیت کردن سحر حس خوبی داشت.

سحر دوبار گفت " ای بابا ... خب راست میگم ... دلم بچه میخواد . رامینم بهم گفته بچه دوست داره "

همه نگاهش کردیم که رویا گفت

"رامین گفته؟ یه آشی برات بپزم داداشی"

بعد بلند خندید و بحث راجب رفتن و برنامه آیندمون ادامه پیدا کرد.
نزدیک ظهر بود.

داشتیم دور هم فیلم میدیدیم.

به رویا اشاره کردم بریم آشپزخونه.

میخواستم باهاش مشورت کنم.

به بهونه درست کردن نهار دوتایی خلوت کردیم.

در حالی که مواد نهارو آماده می کردیم رویا گفت

"چیزی شده؟"

"میخوام باهات مشورت کنم"

"راجب چی؟"

"اصلا نمیدونم چطوری بگم رویا."

نشستم پشت میز و سرمو بین دستم گرفتم.

رویا کنارم نست و دستشو گذاشت رو شونه ام.

"مها اتفاق بدی افتاده؟"

"نه ... راستش ... سر دوراهیم ... چطوری بگم ... البرز ..."

"البرز چکار کرده؟ مها به خدا اگه اذیت کرده باشه شالم نم..."

"آروم دیووونه ... البرز دلش بچه میخواد ... اما من میخوام درس تموم شه ... البته البرز نمیگه میخوام ... اما

من حس کردم خیلی دلش میخواد ... یعنی چطوری بگم؟ وای رویا نمیدونی چشمات چقدر برق میزد

وقتی راجب بچه حرف میزد. وقتی گفتم بخاطر دانشگام نمیتونم اصلا همه برق نگاهش محو شد ..."

"من درست نگرفتم چی شد! الان مشکل کجاست؟"

پوفی کردم و به صندلیم تکیه دادم

"مشکل جایی نیست ... من موندمو یه البرز مغرور که دلش یه چیزی میخواد اما بخاطر من نمیگه"

رویا ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"هممم فکر نمیکنم البرز بچه دوست داشته باشه"

"منم"

"خب مها نگرانی نداره ... البرز براش به اندازه کافی دیر شده دوسالم روش"

بعد خندید و تکیه داد به صندلی

با اخم نگاش کردم و گفتم

" باز به شوهر من گفתי پیر "

اخم توام با خنده ای تحویلیم داد و گفت

" اول داداش من بودا ... فکر کن البرز پوشک بچه عوض کنه ... وای اصلا فکر کن مثل نوه های گلی سه قلو بشن "

اوه ... سه قلو ... اگه واقعا سه قلو باشن چی ... باید به رویا قضیه کیومرثو میگفتم .

البرز:.....

از لحظه ورودم به شرکت یه کوه کار ریخت رو سرم .

دو قلو ها و امیر هم رفته بودن بازدید از سایت ها .

حدود ساعت ۲ بود اومدن شرکت .

نهار سفارش داده بودمو بعد نهار از کار ها گزارش دادن.

دیگه ساعت ۵ شده بودو میخواستیم برگردیم که امیر گفت

" با پدر رعنا صحبت کردی؟ "

" آره ... "

صبح وقتی رسیدم شرکت به پدر رعنا زنگ زدم .

درسته اوضاع اونجور میخواستم پیش نرفته بود .

اما خب جواب پدرش خیلی هم بد نبود .

رو به امیر گفتم

" پدر رعنا گفت بهتره برین اونجا حضوری صحبت کنید و ... اینکه ... من راجب نشون کردن رعنا به پدرش

گفتم "امیر رنگ و روش پرید و گفت

" اوه ... چی گفت؟ "

" هیچی ... راجب چشمه مقدس هم گفتم ... جای نگرانی نیست ... خیالت راحت "

" اوه ... خداروشکر ... خیلی نگران بودن "

خندیدمو گفتم

" آره از سر و صدای هر شبتون معلوم بود چقدر نگرانی ... شبها خواب نداشتی "

چشمش گرد شد و گفت

" ای بابا ... باید حتما خونه مستقل بگیریم "

اسم خونه مستقل اومدو و دو قلو ها گوششون تیز شد .

رامین گفت "مام تو فکر خونه مستقلیم ..."

تکیه دادم به صندلیمو گفتم

"چشمم روشن ... کجا اونوقت"

من واقعا از خلوت شدن خونه و داشتن مها فقط برای خودم استقبال میکردم .

اما نمیخواستم بپه ها اینو حس کنن .

آرمین اومد کنارم رو میز به نقشه باز کرد و گفت

"خب این طرح پیشنهادی ما برای خونمونه"

با دیدن دو واحد دوبلکس به هم چسبیده خنده ام گرفت.

واحدا کاملا قرینه بودن

اما خوب طراحی شده بودن

"خب این خونه رویایی دو قلو کجا قراره ساخته شه؟"

رامین گفت "اگه اجازه بدی زمین نزدیک دریاچه"

امیر گفت "به به خوش سلیقه هم هستین ... ویو دریاچه میخواین"

خندیدمو رو به امیر گفتم

"دقیقا اما ساختن خونه اون وسط دردسره . یه سال بیشتر طول میکشه"

آرمین گفت "آره ... اما می ارزه"

نقشه رو ازشون گرفتمو گفتم "باید بررسی کنم ... بهتون تا فردا میگم"

مها :::::::::::::::

بلاخره بعد مدت ها بدون نگرانی رو تراس با دخترا نشسته بودیم و میوه می خوردیم

با آرامش و بدون نگرانی .

نه پری در کار بود و نه خوناشامی ...

دم غروب بودو هوا داشت تاریک می شد.

صحبتیم با رویا بهم برا تصمیم گیری کمک نکرده بود .

صدای ماشینا زود تر از خودشون سکون جنگلو شکستو همه چشم دوختیم به جاده .

از بین درختا ماشین ها پیدا شدن .

از مکس خبری نبود . از آرتور هم همینطور .

البرز پیاده شدو با بقیه اومدن سمت خونه .

تازه اینجا بود فهمیدم چقدر دلم میخواد هر روز این صحنه رو ببینم ...

چقدر این زندگی میتونه پر از آرامش و لذت بخش باشه هرچند تکراری.
اما یه تکرار دوست داشتنی . البرز از دور بهم چشمکی زد که لبخند رو لبمو پر رنگ تر کرد.
دو ماه بعد :::::::::::

مها :::::::::::

" خانمم ... این جمله البرز مثل همیشه با بوسه روی گردنم همراه شد .

" پاشو خانمم ... کلاست دیر میشه "

" هممم ... بذار بخوابم البرز... میخوام انصراف بدم ..."

بلند خندید و گفت " هر روز صبح همینو میگی "

" چون هر شب تو منو تا صبح بیدار نگه میداری "

منو چرخوند سمت خودشو اومد روم

شیطون نگام کرد و گفت " اعتراض داری؟"

" بله "

" اعتراض وارد نیست "

" اما البرز...."

نذاشت ادامه بدمو با لباس ساکت کرد .

دستش داشت آروم آروم پیشروی می کرد که صدای موبایلم بلند شد .

ازم جدا شد و نفس عمیق کشید

هر دو می دونستیم رویاست .

البرز موبایلمو از رو پاتختی برداشت و در حالی که می نشست رو تخت جواب داد.

" اومدیم ... یه روز نمیشه زنگ زنی؟"

صدای جیغ رویا از اون سمت شنیده میشد

" یه روز نمیشه منتظرم نذارین "

" نوچ "

البرز اینو گفتو منتظر جواب رویا نمون.

قطع کرد و به من که پشت سرش نشسته بودم نگاه کرد .

نگاهش از صورتم رو تنم چرخید و برگشت رو چشمام

با شیطنت و جدیت خاص خودش گفت " منم باهات موافقم انصراف بدی ها "

ابروهامو انداختم بالا و قبل اینکه بتونه منو بگیره دوئیدم سمت سرویس .

هر روز که کلاس دارم برنامه ما اینه.

روزا دانشگاه تمام انرژی‌مو میگیره و شبا البرز.

روزای تعطیلم که البرز .

تو دلم خندیدم ... گرگ من خیلی پر انرژی شده.

شاید مال این فصل باشه...

البرز ::::::::::

به مها که دوئید سمت سرویس خیره بودم .

چطوری میشه ازت سیر شد وقتی انقدر وجودت خواستنیه ...

این دو ماه مثل برق و باد گذشت .

آرتور تونست وارد چشمه مقدس بشه و این یعنی واقعا طرف ماست .

پدر آوا اجازه داد با هم باشن ...

حالا آرتور دنبال بقیه خوناشام های سیاهه ...

مکس بلاخره با آرام ازدواج کرد و رفتن روسیه ...

هرچند هنوز جشن عروسی نگرفتن .

اما فکر کنم اونام مثل ما آخر بیخیال جشن عروسی میشن .

هرچند من خیلی اصرار کردم برای این جشن اما مها فقط دوست داشت ا لباس عروس عکس بگیره و

میگفت حوصله این مراسمو نداره.

میدونستم دلیل اصلی مها چی بود.

مها جز ما کسیو نداشت .

پس یه جشن با کلی مهمون غریبه براش جذابیت نداشت .

برای همین اصرار نکردمو به گرفتن عکس رضایت دادم.

من هر کاری میکردم برای شادی مها بود.

اگه اون اینجوری شاد تر بود برای من کافی بود.

بعد مراسم ساده و کوچیک ما امیر و رعنا برگشتن جلفا.

قرار شد فصل گرم جلفا باشن و فصل سرد بیان اینجا .

آرمین و رامین برا نزدیک بودن به دخترا تصمیم گرفتن فعلا ویلا بمونن تا خونه ای که کنار دریاچه میسازن

تموم شه .

انتقالی رویا و مها رو به هر سختی بود گرفتیم .

روزا کم کم داشت روال عادی میگرفت.

حالا من مونده بودمو مها .

اوایل روزای طلایی ما بود .

دوتایی ... در آرامش .

اما از وقتی دانشگاه مها شروع شده بود زیاد همدیگرو نمیدیدیم.

زمانی هم که خونه بود با رویا مشغول انجام پروژه بودن.

بلند شدمو رفتم سرویس اتاق قدیمی مها تا زودتر آماده شیم .

نمیخواستم دوباره رویا تا خود دانشگاه نق بزنه .

مها:.....

سعی کردم با آخرین سرعت ممکن لباس بپوشم .

وقتی رفتم پایین البرز و سامی و رویا دور میز صبحانه بودن .

رویا با اشتها در حال خوردن صبحانه بودو با دهن پر به من سلام کرد.

ادا قیافه اش رو در آوردم که البرز و سامی خندیدن .

البرز رو به سامی گفت " خونه خودتون بهش غذا نمیدی؟ "

" می گه دست پخت داداشمو دوست دارم "

دوباره خندیدیمو البرز ساندویچی که برام درست کرده بودو بهم داد

" چایتو بخور لقمتمو تو راه بخور که این دختره مخ مارو خورد "

رویا لقمشو بلاخره قورت داد و گفت " ای بابا راست میگم خب "

سریع صبحانمو خوردمو همه زدیم بیرون .

سامی و رویا دوباره مراسم خداحافظی اجرا کردن .

یه جوری همدیگرو بغل میکردن و می بوسیدن انگار قرار بود دیگه همدیگرو نبینن

اینبار دیگه البرز گفت " بسه دیگه هر روز هر روز "

رویا برای البرز زبون در آوردو گفت " یاد بگیر "

البرز شونمو بغل کرد و گفت " بیا اینا بد آموزی داره "

با هم رفتیم سمت ماشینو و تو گوشم گفت

" جلو رویا پر رو میشه ... اما شب تلافی میکنم "

خندیدمو گوشو بوسیدم

" اما من الان بوستو میدم "

اونم خندیدو بازومو تو دستش فشار داد

البرز.....:

دختر رو جلو در دانشگاه پیاده کردم .

مها قبل پیاده شدن دوباره خم شد صورتمو ببوسه که سریع برگشتم سمتش و لبامو نرم بوسید.

بهش چشمکی زدم که گفت " از دست تو البرز... حراست اخراجم نکنه آخر "

با رفتن دخترا خودمم راه افتادم سمت شرکت .

همیشه از خودم میپرسم اگه این روزا اسمش زندگیه ... پس قبل از اومدن مها به زندگیم چی بود ...

واقعا چطور بدون این دختر این روزهامو گذروندم .

چقدر زندگیم بی معنا بود .

رسیدم شرکت . دو قلوها زودتر رسیده بودنو حسابی مشغول بودن .

ساعت نزدیک دوازده بود که موبایلم زنگ خورد .

رویا بود . سریع جواب دادم

" جانم "

" البرز میشه بیای دبالمون "

" مگه تا ۴ کلاس ندارین؟ "

" چرا ... حال مها خوب نیست ... "

صدای مها از اون سمت شنیده میشد که داشت به رویا میگفت خوبه ... خوب شده ... چرا به البرز زنگ زدی

با نگرانی گفتم " چی شده رویا؟ من دارم میام "

کتمو از رو چوب لباسی برداشتمو رفتم سمت آسانسور .

رویا با خنده شیطونی گفت " رفتیم سلف بوی نهار بهش خورد حالت تهوع شد .

جلو در آسانسور هاج و واج ایستادم .

رویا دوباره خندید

اوه خدای من ... یعنی ... ممکنه !؟

رویا با خنده گفت " فکر کنم خبریه "

همچنان شوکه ایستاده بودم که با صدای منشیم به خودم اومدم

" آقای آزاد ... حالتون خوبه؟ "

دکمه آسانسور رو زدم و گفتم

" به پسرا اطلاع بدین من رفتم "

مها:.....

از صبح یه حال عجیبی داشتم و ظهر با ورودمون به سلف حالم بدتر شد.

با حالت تهوع اومدم بیرون اما هوای آزاد که بهم خورد بهتر شدم .

دوباره برگشتم داخل که اینبار شدید تر از دفعه قبل دلم پیچید.

اومدم بیرون و نشستم رو چمن های کنار سلف .

رویا نگران اومد بیرونو حالمو دید سریع زنگ زد به البرز.

هرچی بهش گفتم خوب شدم قبول نکرد.

هرچند واقعا خوب نبودم.

سرم سنگین بود و بدنم بی حال.

رویا با شیطننت به البرز گفت " فکر کنم خبریه "

سوالی نگاهش کردم

چشمکی به من زد و دوباره به البرز گفت " کنار سلفیم اما میتونیم بیایم ... "

حرفش نیمه کاره موند و کلافه گفت

" چشم... میشینیم همینجا تا تو بیای "

پوفی کردو قطع کرد

" باز البرز رئیس بازیش گرفت "

" نباید بهش زنگ میزدی. خوبم . کلاس داریم ۲ "

" چند روزه رنگ و روت پریده ، بلاخره یه دکتر بری بعد نیست "

بهم چشمکی زد و نشست کنارم

" چی شده مشکوکی "

" من مشکوکم یا تو که گفتی فعلا بچه نمیخوای اما شبیه حامله هایی "

یهو خشکم زد.

یخ شدمو با ترس نگاهش کردم.

چی میگفت رویا

زیر لب گفتم " مگه الان میشه ؟ "

با تعجب نگام کردو گفت " مها ... الان آبانه ها ... یه ماهی میشه که فصلش شده "

با حرف رویا چشمام سیاه شد .

نفس کشیدن از استرس برام سخت شده بود.

دستمو گذاشتم رو شکممو گفتم " وای... یه ماه ؟ "

رویا حالا واقعا نگران شده بود.

بازومو گرفتو گفت " خوبی؟ یعنی نمیدونستی از اوله پاییزه؟ "

" می دونستم ... اصلا حواسم نبود ... البرز... یعنی اون نمیدونست؟! وای خدا رویا ... "

چشمامو بستمو سرمو بین دستم گرفتم .

البرز.....:

نفهمیدم چطوری دارم رسیدم دانشگاه دخترا.

حدودا یه ماه پیش بود که برای مها از سینا قرص مخصوص ضد بارداری خودمونو گرفتم. وقتی بهم گفت تا درسش تموم شه صبر کنیم درسته یکم ناراحت شدم. اما بهش حق دادم.

برا همین رفتم از سینا قرص مخصوص این سه ماه رو گرفتم.

بهش گفتم باید با وعده غذا اصلی مثل نهار بخوره .

اونم چیزی نگفت .

اما چون روزا با هم نبودیم اکثرا نمیدونستم میخوره یا نه.

یعنی از قصد نخورده؟!

یا یادش رفته؟!

یعنی واقعا مها حامله شده .

باورم نمیشد .

انتظامات دانشگاه جلومو گرفت .

دوست ندارم از نیروم رو بقیه استفاده کنم .

اما الان وضعیتی نبود که بخوام مکث کنم .

مها.....:

نمیدونم چرا اشکام راه افتاده بود .

حس خودمو درک نمیکردم .

یه دل تنگی عجیبی تو وجودم حس میکردم .

نکنه واقعا دارم مادر میشم ...

مادر ...

چه واژه عجیبی ...

اشکام شدید تر شد.

صدای ترمز ماشین باعث شد سرمو بلند کنم

البرز نگران پیاده شد و اومد سمت ما .

خواستم خودم بلند شدم اما رویا کمکم کرد .

" چی شده مها... چرا داری گریه میکنی؟"

بدون توجه به محیط دانشگاه بغلم کرد .

سریع از بغلش خواستم پیام بیرون که داشت .

" چرا گریه میکنی مها "

زیر لب گفتم " نمیدونم ... نمیدونم واقعا ..."

رویا گفت " بریم تو ماشین تا اخراج نشدیم "

البرز سر تکون دادو سوار ماشین شدیم .

اشکامو پاک کردم تو چشمای البرز نگاه کردم .

نگران و غمگین بود .

آروم گفتم " خوبی الان؟ "

سر تکون دادم که ماشینو روشن کرد و گفت " قرصارو نخوردی؟"

لبامو بهم فشار دادمو سرمو تکیه دادم به صندلی

البرز دوباره پرسید " مها؟ "

" کلا یادم رفت ... نخوردم ..."

رویا از پشت سوتی کشید و چیزی نگفت

البرز گفت " الان میریم مطمئن شیم "

البرز:::.....

انتظار نداشتم مها رو تو این حال ببینم .

رسیدیم آزمایشگاه سینا .

تمام کارای مربوط به خودمونو تا میشد پیش سینا انجام میدادیم .

مخصوصا تست بارداری.

تو راه تماس گرفتم و مطمئن شدم سینا هست .

رویا وارد شد و بازوی مها رو گرفتم.

باید باهاش خصوصی صحبت میکردم .

نگران نگام کرد

" مها ... اگه باردار بودی... " سخت بود ادامه جمله ام ... اما با تمام سختیش گفتم " اگه بخوای ... میتونیم نگه نداریم... "

نمیتونستم طور دیگه بگم .

برام بیانش تا همینجام سخت بود

اما اشکای مها وادارم کرد بگم .

نمی خواستم ناراحتیشو ببینم.

سرشو مبهوت تکون دادو گفت " چرا این حرفو میزنی؟ "

" چون نمیتونم اشکاتو ببینم "

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

" درسته شوکه شدم اما اشکام بخاطر مادر شدنه ... حس عجیبیه ... پر از دلتنگی برا کسی که نداشتم ... "

دوباره تو چشماش اشک جمع شد .

خواستم بغلش کنم که صدای سرفه ای باعث شد دستاشو برداره و ازم جدا شد .

سینا جلو در ایستاده بود.

بهش سر تکون دادمو با مها رفتیم داخل .

از حرف مها دلم گرم شد.

مها :::::::::::

به خون سرخم تو سرنگ نگاه میکردم .

سینا گفت " یه ساعتی طول میکشه . منتظر میمونین یا تلفنی جوابو بگم "

البرز گفت " میریم ... مها استراحت کنه بهتره "

" اما من خویم ... ساعت ۲ کلاس دارم ... "

ساعت یک و نیم بودو میشد برسیم کلاس .

البرز با اخم گفت " باید اول نهار بخوری . به کلاس نمیرسی "

رویا که بیرون اتاق بود سرک کشیدو گفت " من برمبگردم دانشگاه پس . یکی به کلاس برسه "

البرز سر تکون دادو کمکم کرد بلند شد

سریع گفتم " خوبم البرز "

" میدونم " اینو گفتو باز کمکم کرد .

رویا چشمکی زد و سینا آروم خندید.

هنوز جواب آزمایش مثبت نشده و البرز اینجوری رفتار میکنه .
 وای به حال وقتی که جواب مثبت باشه ...
 وای به حال وقتی که بخوان به دنیا بیان ...

البرز:.....

رویارو جلو در دانشگاه پیاده کردم و با مها رفتیم سمت خونه.
 تو مسیر نهار گرفتم که تو خونه بخوریم .
 با وجود اینکه از مها پرسیدم چی بگیرم اما باز وقتی نهارو گذاشتم تو ماشین شیشه رو داد پایین و گفت
 " نمیدونم بوی غذا چرا حالمو بد میکنه "
 تو گلو خندیدمو چیزی نگفتم.
 سوالی نگام کردو گفت " چرا میخندی؟ "

نشستم ماشینو روشن کردم .
 " بهش میگن ویاار مها ... "
 " نخیر ویاار اونه که هوس چیزو میکنی "
 برگشتم سمتش که حق به جانب داشت نگام میکرد .
 چشمکی زدمو گفتم " من ۱۲ سالم بود وقتی امیر به دنیا اومد . ۱۷ سالم بود دو قلوها به دنیا اومدن . ۲۲
 سالم بود رویا ... "

" خب؟ اینا یعنی تو پیری؟ "
 " من پیرم ؟ جواب اینو خونه بهت میدم . اینارو گفتم بدونی من خیلی تجربه دارم . "
 خندیدو سرشو تکیه داد به صندلی
 " اصلا شاید خبری نباشه البرز. یه تهوع عادیه "
 بازم از حرفش خندیدم.
 " باز چرا میخندی البرز "
 " دوتا گرگینه تو فصل جفتگیری گرگا ! بدون جلوگیری! خبری هم نباشه ... خوب خنده داره "
 پوفی کردو چشماشو بست .
 " میترسم البرز "
 دستشو گرفتمو بوسیدم

"از چی عزیزم؟"

"کلا تغییر تو زندگی سخته . ما تازه داشتیم به دوتایی بودن عادت میکردیم"

"یادته راجب ترس بهت چی گفتم"

سر تکون داد

"خب پس هیچوقت نترس . تغییر هم یه حرکت مثبته تو زندگی"

"هممم ... چرا شبیه بابا ها شدی از الان"

"اینبار بلند خندیدمو گفتم "پس شبیه بابا ها شدم ... باشه مها خانم ..."

مها :::::::::::

اینکه البرز انقدر خوشحاله برام لذت بخش بود

شاید بروز نده

اما از لحظه ای که جلو آزمایشگاه صحبت کردیم چشماش مدام می خندید.

رسیدیم خونه و با هم پیاده شدیم.

هرچند میل به غذا نداشتم اما البرز مجبورم کرد بخورم .

نهارمون که تموم شد گفت "من زنگ بزمنم به سینا ببینم آماده شد جواب یا نه"

سر تکون دادمو گفتم "اگه باشم ... معلوم میشه چند وقته؟"

البرز دوباره تو گلو خندید و گفت "آره ... مامان کوچولو"

مامان کوچولو ...

دوستش داشتم ...

با لبخند من البرز موبایلشو در آوردو زنگ زد به سینا .

با دستام صورتمو پوشوندمو منتظر موندم .

صدای سینا از اون سمت شنیده نمیشد.

البرز گفت "سلام سینا ... آماده شد ... آها... خب ... مرسی ... باشه ... حتما ... خب ... آره میدونم ... مشکلی

نیست ... مرسی"

قطع کرد .

دستام یخ بود.

نه از صداش . نه از حالت حرف زدنش ... هیچ کدوم چیزی حس نمیشد.

آروم یه انگشتمو گرفتمو کنار داد

"چرا رفتی اون پشت... خوبی؟"

سر تکون دادم " نه ... سینا چی گفت البرز؟ "

" گفت حامله نیستی ... احتمالا مسمومیته "

آروم دستامو از جلو صورتم برداشتم

" جدی؟ "

سر تکون داد و گفت " میگه بهتره استراحت کنی "

" نه ... جدی؟ "

حالم گرفته شده بود .

تازه الان میفهمم چقدر دلم میخواست حامله بودم .

مشکوک به البرز نگاه کردم و گفتم

" پس چرا چشمات هنوز اونجوریه؟ "

با تعجب نگام کرد و گفت " چطوری؟ "

" برق میزنه ... شاده ... "

گوشه لبش یه کوچولو فت بالا و خواست نخنده .

دستمو گرفتمو منو کشید تو بغلش تا رو پاش بشینم .

آروم شکممو نوازش کرد

تو گوشم گفت " میخواستم مطمئن شم از ته دل راضی هستی "

چونمو بوسید " داری مامان میشی "

البرز :::::::::::::::

لبخند مها وجودمو روشن کرد .

دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت " وای باورم نمیشه ... دوستت دارم البرز ... "

منم بغلش کردم و گردنشو بوسیدم.

موهاشو نفس عمیق کشیدمو زمزمه کردم.

" منم دوستت دارم ... "

دو ماه بعد :::::::::::::::

مها :::::::::::::::

فقط یه طبقه بود اما همینم منو به نفس نفس مینداخت ...

تازه الان که فقط سه ماهم شده .

هنوز گرد و سنگین نشدم.

کمر شلوارمو باز کردم و رو تختمون دراز کشیدم.

آخرین امتحانم دادم.

حالا دو ترم بعدو باید مرخصی بگیرم .

هرچند خودم فکر می کنم ترم بعدو میتونم برم اما نتونستم البرزو راضی کنم .

در اتاق باز شدو البرز اومد تو .

" چرا عسرونه نخوردی ؟"

" وای البرز من ۲ تازه نهار خوردم میل نداشتم "

" ۲ نهار خوردی؟ مگه سینا نگفت وعده هات دیر نشه "

" قبل امتحان میل نداشتم "

سری تکون دادو رفت بیرون . میدونستم رفت عسرونه ام رو بیاره و تا به خورد من نده ول کن نیست .

با سینی پر عسرونه اومد تو.

سری تکون دادمو گفتم " آخر تو منو گرد میکنی "

" گرد نمیشی نترس اینا سهم پسرانه "

نشست کنارم سینی رو گذاشت رو پاتختیو رو شکمم دست کشید.

" پسرای بابا چطورن؟"

خندیدمو گفتم " هیچوقت قیافه ات یادم نمیره "

" چی ؟"

" وقتی سینا داشت سونوگرافی میکرد "

" آها وقتی گفت سه قلو هستن ؟ " خندید و ادامه داد " خودتم قیافه ات خنده دار بود "

خندیدمو گفتم " نه ... وقتی گفت کاملا مشخصه هر سه تا پسرن "

اینو گفتمو دوباره خندیدم .

قیافه البرز تو اون لحظه ترکیبی از شوک ، خوشحالی ، خجالت و البته حسرت شده بود .

سرش خم کرد رو شکممو تا پمو داد بالا.

یه بوسه ریز رو شکمم زدو گفت " همممم دلم برا هر چهارتاتون تنگ شده بود "

" مام دلمون برات تنگ شده بود "

چرخید رو تختو اومد روم .

" دلم یه دختر میخواست فتوکیپی خودت "

نرم لبمو بوسیدو گاز گرفت

دوباره تو چشمام خیره شد که گفتم " وای چند ماه دیگه وقت بوسیدن منم نداری البرز " سرشو برد تو گودی گردنم .

جای نشونمو بوسیدو گفت " مگه ممکنه ... من همیشه برای تو وقت دارم "

دستم تو موهایش فرو کردم زیر گوششو بوسیدم

" اسمشونو چی بذاریم ؟ "

دستم تو موهایش فرو کردم زیر گوششو بوسیدم

" اسمشونو چی بذاریم ؟ "

" هرچی مامان کوچولو بگه "

اینو گفتو دوباره همون گرگ وحشی شد که بیتابش بودم ...

شش ماه بعد.....:

البرز.....:

دیگه هفته های آخر بود و همه حسابی نگران بودن .

یه تخت آبی توی اتاق کارم گذاشته بودیم .

مها دیگه حتی نمیتونست ده قدم پشت سر هم راه بره چه برسه به اینکه بتونه تا طبقه بالا و اتاق خودمون برسه .

سینی غذایی که رویا برامون آورده بود رو بردم سمت اتاق کارم .

مها رو تخت دراز کشیده بودو باز یکی از اون کتاب هایی که رویا براش گرفته بودو میخوند.

" چند دور اینارو میخونی "

" باید بلد باشم بچه داری کنم دیگه "

" من بلدم نگران نباش "

" تو هم هی تجربیاتتو به رخ من بکش "

" بیا شام بخور "

" به خدا این سه تا جایی برا مهده من نداشتن که بخوام غذا بخورم ... اونم اینهمه "

کنارش نشستم . سینی رو رو پا تختی گذاشتمو شکمش که حالا حسابی بزرگ شده بودو دست کشیدم .

" چند روز دیگه سبک میشی "

" البرز میترسم ... "

" آ... آ... ترس نداریم ها ... بیا شام بخور پسرانم گرسنه ان "

" تو هم که همش نگ... آیییی... "

لبخند رو لبای مها محو شد و لبش بی رنگ شد
سریع بازو شو گرفتم "مها؟"
بازومو گرفتم دوباره از درد جیغ کشید

مها :::::::::::

درد تو دلم پیچیدو نفسم رفت .
بازو البرزو گرفتم تا بگم فکر کنم وقتشه اما درد امونمو برید .
البرز وحشت زده رفت بیرونو داد زد
"رامین ... ماشینو حاضر کن ... مها درد داره"
صدای سراسیمه پایین اومدن از پله های دو قلو ها رو شنیدمو البرز برگشت سمتم
از درد ملحفه رو تودستم مشت کردم جیغ کشیدم .
البرز سریع ساک بچه ها ، شال و مانتویی که آماده کرده بودمو برداشت و اومد کنارم
"آروم عشقم ... بازومو گرفت که آرمین اومد تو و با البرز کمکم کردن بلند شم .
رامین ماشینو تا پای پله ها آورد و با البرز پشت ماشین نشستیم .
یه لحظه دردم آروم شد و نفس گرفتم
اما تا خواستم حرف بزنم دوباره درد تو دلم پیچیدو بی اختیار جیغ کشیدم.

البرز :::::::::::

نمی دونم چطوری رسیدیم تا بیمارستان .
تمام طول مسیر جیغ های مها قطع نمیشدو انقدر دستمو تو دستش فشار داده بود جای انگشتاش رو دستم
بود.

قرار بود برای روزای آخر بریم ویلا که نزدیک تر باشیم .
چون قرار بود سزارین باشه تاریخ دقیق رو سینا تعیین کرده بود .
اما با این درد مها همه چی بهم خورده بود.
فکر نمی کردم الان بشه.
تو راه با سینا وبقیه هماهنگ کردیم.
جلو کلینیک سینا با ویلچر آماده بودو تا رسیدیم مها رو بردن داخل .
دستش تو دستم بودو با جیغ اسممو میگفت
عصبی بودم که کاری ازم بر نمیومد .

کلافه به سینا گفتم " چرا انقدر زود "

" سه قلو اینجوری میشه "

حالا واقعا معنی نگرانیو حس میکردم .

سینا بازومو گرفتو گفت " اگه میخوای بیای تو اتاق عمل با من بیا "

سر تکون دادمو همراهش رفتم .

لباس استریل بهم داد و گفت " روی لباست بپوش . روی کفشت هم اینارو بپوش . بعد از این در بیا داخل "

اصلا برای این مرحله آمادگی نداشتم .

سریع لباس استریل رو پوشیدمو از دری که گفت وارد شدم .

مها رو تخت اتاق عمل بود و با یه پارچه سبز جلوی دیدش رو شکمشو گرفته بودن .

پرستارا دورش بودنو داشتن آماده اش میکردن .

با دیدنم با جیغ صدام کرد . چشماش از اشک خیس بود

سریع رفتم کنارش و دستشو گرفتم .

خم شدمو پیشونیشو بوسیدم . کنار گوشش گفتم " آروم عزیزم ... الان تموم میشه "

" نمیتونم ... نمیتونم ... دوباره جیغ کشید ...

مها :::::::::::

تو راهرو یهو البرز کنارم نبودو ترس تو وجودم نشست . نفهمیدم یهو کجا رفت . اشکام از نبود البرز و درد سرازیر شد . اما وقتی با اون لباس استریل اومد تو اتاق عمل انگار دنیارو بهم دادن . روم خم شده بودو مدام صورتمو میبوسیدو کنار گوشم نجوا میکرد . کم کم اثر بی حسی باعث شد دردم کم شه و هق هقم آروم شد .

البرز تو گوشم گفت " دوستت دارم عزیزم "

هنوز جمله اش تموم نشده بود که صدای گریه تو اتاق پیچید .

البرز سرشو بلند کرد و با ذوق به اون سمت پارچه سبز نگاه کرد

چند لحظه بعد صدای گریه دوم و صدای گریه سوم . فقط اشک میریختم .

البرز یه کوچولو که تو پارچه سبز پیچیده بودن بغل کرد و با لبخند نگاش کرد .

نگام کردو گفت " نفر اول ... "

دومی رو هم پرستار آورد و البرز هر دو تا رو کنار صورتم نگه داشت .

حس بی نظیری بود که صدای سینا بلند شد

" چه سوپرایزی ... سومی دختره "

باورم نمیشد ...

البرز :::::::::::::::

خیلی حس خوبی به نگاه کردن به این سه تا موجود کوچولو و دوست داشتنی سوپرایز جالبی بود . دوتا پسر و یه دختر . حتی سینا هم انتظار نداشت . وقتی اومدیم بیرونو به بچه ها خبر دادم رویا داشت از خوشحالی بال در میاورد . دو قلو ها که دیگه سر از پا نمیشناختن . باراد ، بارمان ، باران... من واقعا پدر شدم ... ماه اول با همه سختیاش مثل برق و باد گذشت . برای مها از همه سخت تر بود چون تمام مدت مشغول شیر دادن به بچه ها بود و تا میخواست استراحت کنه تایم شیر از اول شروع میشد . حالا آروم خوابیده بود . مثل این سه تا کوچولو . خم شدمو پیشونیشو بوسیدم که چشمش با ناز باز شد . " تایم شیر باراد شده ؟ " " نه هنوز ... میتونی بخوابی " سرشو بلند کردو نرم لبمو بوسید . " همممم ... اگه نخوام بخوابم چی " کنارش دراز کشیدمو گفتم " اونوقت با بابای بچه ها میتونی شیطونی کنی " " همممم ... شیطونی خوبه " بعد آروم تو گلو خندید . نرم رفتم روشو گردنشو بوسیدم " چه مامان شیطونی " پاشو نوازش کردم که خندیدو گفت " چه بابای شیطون تری " چونشو بوسیدم که صدای گریه باران بلند شد مها آروم خندید و گفت " چه دختر حسودی " خندیدمو آروم از روش بلند شدم " طرفدارام زیاد شدن دیگه " بارانو بغل کردم و آوردم پیش مها " میشه این دور به بچه ها شیر خشک بدی یکی بیشتر بخوابن " بهم چشمکی زد و گفت " چه فکر خوبی "

سه سال بعد :::::::::::::::

مها ::::::::::

با یکسال و نیم تاخیر بلاخره آخرین امتحان دوره لیسانسمو دادم .
 رویا یه سال زودتر درسش تموم شد و الان باردار بود.
 امیر و رعنا قرار بود برا تعطیلات با هانا دخترشون بیان پیش ما.
 دو قلوها یه سال میشد عروسی کردن و اومدن نزدیک ما .
 آوا و آرتور همچنان در سفر و تعقیب هستن و مکس و آرام هم با دو قلوهاشون سرگرمن .
 همه حسابی درگیر زندگی بودن.
 همه چی تو آرامش و آسایش بود.
 البته این راجب البرز در حال حاضر صدق نمی کرد.
 البرز خونه بود با بچه ها .
 میدونستم برسم حسابی بچه ها کچلش کردن.
 ماشینو پارک کردم پیاده شدم .
 هوای جنگلو نفس عمیق کشیدم .
 بلاخره بدون نگرانی از درس میتونم از جنگل و بچه ها لذت ببرم .
 رفتم سمت خونه
 با باز شدن در لبخند رو لبم عمیق تر شد .
 باران بغل البرز بودو باراد و بارمان هرکدوم یه پای البرزو گرفته بودنو سه تایی با هم داشتن صداس می کردن
 عادت بچه ها بود یهو هر سه تا صدات می کنن و هرچقدرم بگی جان و بله چیزی نمی گن .
 پشت سر هم می گفتن بابا و البرز هی می گفت . بله . جان . چی میخواین که متوجه من شدن .
 تا منو دیدن باراد و بارمان دوئیدن سمتمو مامان مامان گفتنشون شروع شد .
 بارانم از تو بغل باباش خودشو کج کرده بود سمت من و مامان مامان می گفت .
 البرز بارانو گذاشت رو زمین.
 اومد سمتمو گفت " نجات پیدا کردم "
 بدون توجه به بچه های پایین پامون دست برد تو موهامو لبمو بوسید .
 وقتی بلاخره از هم جدا شدیم گفت " آخیش ... "
 بعد به بچه ها که مثل همیشه وقتی همدیگه رو می بوسیدیم ساکت میشدن نگاه کرد و گفت
 " مامان مال منم هستا "
 اونام برگشتن سمتشو بابا بابا بغل... گفتنو شروع کردن .

خسته نگام کرد و گفت " میدونم خسته ای اما نجاتم بده "

خندیدمو همینطور که لباسای بیرونمو در میاوردم از تو کابینت بسته بیسکوئیت هارو در آوردمو گفتم " کی بیسکوئیت میخواد؟ "

هر سه تا دوئیدن سمتمو گفتن من

" هر کی بیسکوئیت میخواد باید بشینه جلو تلویزیون تا مامان برایش بیسکوئیت بیاره "

به البرز اشاره کردم تلویزیونو روشن کنه.

اونم سریع سی دی کارتون بچه ها رو گذاشت و بچه هام به زور رفتن از کاناپه بالا و هر سه نشستن .

نفری یه بیسکوئین بهشون دادمو گفتم

" ببینم کی دیر تر بیسکوئیتش رو تموم میکنه بهش جایزه بدم "

" البرز تو گلو خندید "

بهش چشمک زدمو آروم کنار گوشش گفتم " بلاخره منم دلم برا بابا بچه ها تنگ میشه "

اینو گفتمو لبشو دوباره بوسیدم . با هم رفتی سمت اتاقمون.

البرز گفت " این روش های تورو من هم بلد بودیم خوب بود... فقط تو می تونی یه ساعت یه جا سرگرمشون کنی "

" یادمه یکی می گفت من متخصص بچه داریم "

" اون یه نفر شکر خورد ... هیچی با این سه تا وروجک قابل مقایسه نیست "

خندیدم و گفتم " دفعه آخر بارمان بعد ۳۷ دقیقه بیسکوئیتش تموم شد و اومد دنبالم "

البرز هومی کرد و گفت " پس کمتر از نیم ساعت وقت داریم "

اینو گفتو از رو زمین بلندم کرد

" میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود "

" فقط سه ساعت نبودما "

" تو یه لحظه نباشی هم من دلم تنگی می شه برات "

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم " البرز... خیلی دوستت دارم ... "

گذاشتم رو تختو تو گوشم گفتم " منم ... میدونی که بیشتر از جونم ... "